

چاپ ششم

مقالات شمس

شمس الدین محمد تبریزی

ویرایش متن: جعفر مدرس صادقی



مجموعه‌ی بازخوانی متون
ترجمه‌ی تفسیر طبری - قصه‌ها
مقالات مولانا (فیه مافیه)
✓ مقالات شمس
تاریخ سیستان
سیرت رسول‌الله
عجایب نامه
قصه‌های شیخ اشراق
تاریخ بیهقی

مقالات شمس که مجموعه‌ای ست از گفتارهای شمس در قونیه، تنها اثر مکتوب به جا مانده از این شیخ شوریده و مرموز است. همین گفتارها و همین کلام جادویی بود که آن توفان عظیم را در وجود مولانا به پا کرد و او را از پبله‌ی خود به درآورد. این متن، در عین حال، شاهکار بی‌نظیر ساده‌نویسی و ایجاز و در صورت فصلبندی شده‌ی این کتاب، چون داستان بلندی ست اثر یکی از اساتید بزرگ فن.

مجموعه‌ی بازخوانی متون دربردارنده‌ی ویرایش‌هایی جدید از برجسته‌ترین متنهایی ست که در ادبیات فارسی اهمیت دارند. کوشش بر آن بوده است که این متون بدون آن که در اساس آنها دستی برده شود، عرضه شوند. از این رو، تمامیت اثر و سبک متن دست نخورده باقی می‌ماند و تنها با پیراستن برخی فرعیات و فصلبندی و تدوین مجدد و پاراگراف‌بندی و نقطه‌گذاری و به کار بردن یک رسم‌الخط یکدست، متن به هیئتی تازه درمی‌آید تا نه فقط برای پژوهندگان و کارشناسان، بل که برای همه‌ی ادب‌دوستان مفید و خواندنی باشد.



۳۹۵۰ تومان

ISBN: 964-305-008-4



9 789643 050085

مقالات شمس

شمس الدين محمد تبریزی ویرایش متن: جعفر مدرس صادقی



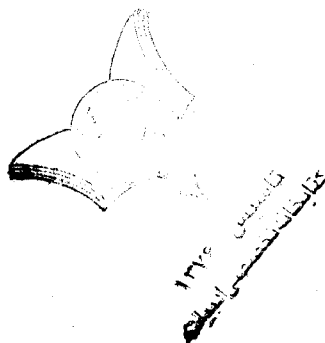
۲/۸۱۰ ن ر

۹/۱۶

مقالات شمس



۲۱۸۱۰



مقالات شمس

شمس الدین محمد تبریزی

ویرایش متن: جعفر مدرس صادقی



مقالات شمس

شمس‌الدین محمد تبریزی
 ویرایش متن: جعفر مدرّس صادقی
 طرح جلد از ابراهیم حقیقی
 چاپ اول ۱۳۷۳، شماره‌ی نشر ۲۳۹
 چاپ ششم زمستان ۱۳۸۴، ۱۰۰۰ نسخه، چاپ قرارنگ
 شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۰۰۸-۴

نشرمرکز، تهران، صندوق‌پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱
 کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله،
 خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸، تلفن: ۸۸۹۷۰۴۶۲-۳
 E-mail: info@nashr-e-markaz.com

همه‌ی حقوق این ویرایش محفوظ و متعلق به نشرمرکز است
 تکثیر، انتشار و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه
 بدون مجوز قبلی و کتبی ناشر ممنوع است.

شمس تبریزی، محمدبن علی، ۵۸۲؟ - ۶۴۵ ق.
 مقالات شمس / شمس‌الدین محمد تبریزی؛ ویرایش متن جعفر مدرّس صادقی. - تهران: نشرمرکز،
 ۱۳۷۳.

سی و هفت، ۳۱۱ ص: مصور، نقشه. - (نشرمرکز: شماره‌ی نشر ۲۳۹: بازخوانی متن؛ ۳)
 ISBN: 964-305-008-4
 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 Maqālat-i Shams: ص.ع. به انگلیسی:
 Discourses of Shamsoddin Muhammad Tabrizi.

کتابنامه: ص. سی و دو - سی و هفت.
 ۱. عرفان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. تصوف - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۴. نشر فارسی - قرن ۷ ق.
 الف. مدرّس صادقی، جعفر، ۱۳۳۳ - ، مصحح. ب. عنوان. ج. عنوان: مقالات شمس تبریزی.
 ۲۹۷/۸۲ BP ۲۸۳ / ۸ م ۷
 کتابخانه ملی ایران
 ۷۳-۱۵۰۶/۷۸

- پیشگفتار مجموعه: بازخوانی متون یازده
- مقدمه‌ی ویراستار پانزده
- دفتر اوّل: ۱
- ۱- موسا گفت که از من کی باشد عالم‌تر در جهان؟ ۳
- ۲- تو می‌گویی یا می‌شنوی؟ ۴
- ۳- چون خود را به دست آوردی، خوش می‌رو ۸
- ۴- معلّمی می‌کردم ۱۲
- ۵- بازی می‌کردیم و کُشتی می‌گرفتیم ۱۵
- ۶- ماهی است که ماهی را می‌خورد ۱۹
- ۷- حیوان باشد، پلنگ باشد ۲۲
- ۸- تو کیستی؟ ۲۴
- ۹- این چه گونه است که گشایش نمی‌شود؟ ۲۶
- ۱۰- تماشا آن کس را باشد که پیل را تمام دید ۲۸
- ۱۱- عقل حجاب است و دل حجاب و سر حجاب ۳۲
- ۱۲- هر چه گفتند گویندگان، پوستِ اَلَف خاییدند ۳۶
- ۱۳- در اینجاست آن اژدهای هفت سر ۴۱
- ۱۴- من مُرید نگیرم، من شیخ می‌گیرم ۴۴
- ۱۵- گوهر دست به دست می‌آید ۴۹

- ۱۶- از کجا یابد حادث قدیم را ۵۱
- ۱۷- خلیفه منع کرده است از سماع کردن ۵۴
- ۱۸- این کارِ دل است، کارِ پیشانی نیست ۵۶
- ۱۹- یکی در خانه‌ی او درختی پیدا شد ۵۹
- ۲۰- مدرسه‌ی ما این است: این چاردیوارِ گوشتی ۶۲
- ۲۱- چون به قونیه رسیدی، سلطانی‌ست عادل: کسی بر کسی ظلم نکند ۶۷
- ۲۲- پادشاه در آمد در قلعه ۷۰
- ۲۳- بیرون رویم و این سبَلت‌ها را پست کنیم ۷۲
- ۲۴- ای سخن‌بی حرف، اگر تو سخنی، پس اینها چیست؟ ۷۵
- ۲۵- گبر کسی که از من گشایش طلبد ۷۹
- ۲۶- من هرگز بد نیندیشم ۸۳
- ۲۷- شاه از این اسب فرو نمی‌آید ۸۵
- ۲۸- با خلق اندک اندک بیگانه شو ۸۸
- ۲۹- خری را بار کنی خرواری کتاب؟ ۹۱
- ۳۰- تماشا می‌روی؟ بیا اندرونِ من تماشا کن ۹۳
- ۳۱- خانه پُر است - یک سوزن را راه نیست ۹۷
- ۳۲- دیر و دور تا چو ما دو کس به هم افتد ۹۹
- ۳۳- سخن بگو ۱۰۲
- ۳۴- نومید مشو - که او می‌دهاست ۱۰۵
- ۳۵- از آن نیست بیار ۱۰۷
- ۳۶- نیاز، نیاز، نیاز ۱۱۰
- ۳۷- مرگ تو را از دور می‌بیند، می‌میرد ۱۱۳
- ۳۸- خُنْک آن که مولانا را یافت ۱۱۶
- ۳۹- شاهدی بجو تا عاشق شوی ۱۱۷
- ۴۰- وصلِ تو بس عزیز آمد ۱۲۰
- ۴۱- اگر تو هیچ خط ندانستی، تو را خط می‌آموختم ۱۲۳
- ۴۲- بی‌ادبی‌ست پیشِ شما شرح گفتن ۱۲۶

- ۴۳- با هیچ خلق سخن نگفتم، الا با مولانا ۱۲۸
- ۴۴- دیدنِ شیخ نتوان بی اختیارِ شیخ ۱۳۱
- ۴۵- اگر سیصد خواهند، تو چهارصد بده ۱۳۴
- ۴۶- هیچ نمی‌بینند در عشق سِرِّی و سروری ۱۳۶
- ۴۷- سخنِ من به فهمِ ایشان نمی‌رسد ۱۳۹
- ۴۸- اینها همه دنیااند، به دنیا زنده‌اند ۱۴۲
- ۴۹- درویش را از تُرُشیِ خلق چه زیان؟ ۱۴۴
- ۵۰- مرا با این عوام هیچ کاری نیست ۱۴۶
- ۵۱- دشمنِ علی، دوستِ ابوبکر؟ ۱۴۸
- ۵۲- من با یاران طریقِ راستی خواستم که بورزم ۱۵۰
- ۵۳- سخن را مجال نیست، تنگ است ۱۵۱
- ۵۴- احوالِ عاشق را هم عاشق داند ۱۵۴
- ۵۵- این مردمان به نفاق خوشدل می‌شوند ۱۵۹
- ۵۶- پای در دوستی تو نهادم، گستاخ و دلیر ۱۶۳
- ۵۷- به هر که روی آریم، روی از همه‌ی جهان بگرداند ۱۶۷
- ۵۸- اگر اسبی بخری تا بروم، چه شود؟ ۱۷۰
- ۵۹- من مُردام و مولانا مُرادِ مُراد ۱۷۲
- ۶۰- بیا تا کنارت گیریم ۱۷۴
- ۶۱- چرا جوابِ اینها نمی‌گویی؟ ۱۷۶
- ۶۲- شاه از ماتخانه بگریزد ۱۷۹
- دفتر دوم: ۱۸۱
- ۶۳- رنجه‌گذشت و کدورت‌ها گذشت ۱۸۳
- ۶۴- این سخن که مولانا نبشت در نامه مهیج است ۱۸۶
- ۶۵- ما این شمس را از حلب آوردیم ۱۸۹
- ۶۶- جمالِ مرا مولانا دیده بود، زشتیِ مرا ندیده بود ۱۹۲
- ۶۷- دنیا را چه زُهره باشد که مرا حجاب کند؟ ۱۹۴
- ۶۸- من در شناختِ مولانا قاصرم ۱۹۵

- ۶۹- مقصود از وجودِ عالمِ ملاقاتِ دو دوست بود ۱۹۶
- ۷۰- آن چه ما را باطن است، ظاهر همان است ۲۰۱
- ۷۱- من آشنایم: فلان ابن فلان ۲۰۵
- ۷۲- ای منبر، تو را نمی گویم ۲۱۰
- ۷۳- حقیقتِ این سخن به ایشان نرسید ۲۱۲
- ۷۴- مولانا شیخی را بشاید، الا خود نمی دهد خرقه ۲۱۵
- ۷۵- در سپاهان، نان با مِسمار فروشند ۲۱۷
- ۷۶- صدهزار موش زهره ندارند که در گربه بنگرند ۲۱۹
- ۷۷- شادی را رها کرده، غم را می پرستند ۲۲۲
- ۷۸- صحبتِ اهلِ دنیا آتش است ۲۲۵
- ۷۹- اندرونِ محمود همه آياز است، اندرونِ آياز همه محمود ۲۲۷
- ۸۰- همه جفا با آن کس کنم که دوستش دارم ۲۲۹
- ۸۱- بدان که این از توست ۲۳۱
- ۸۲- سخن با خود توانم گفتن ۲۳۴
- ۸۳- آن بنده‌ی نازنینِ ما میانِ قومِ ناهموار گرفتار است ۲۳۶
- ۸۴- سخن در من ماند ۲۳۹
- ۸۵- خواب دیدم که جمعیتی داشتیم عظیم ۲۴۱
- ۸۶- اهلِ جنگ را چه گونه مَحَرَمِ آسرار کنند؟ ۲۴۲
- ۸۷- سلامِ ما حصار است ۲۴۴
- ۸۸- هیچ مرا با رنج نسبتی نیست ۲۴۹
- ۸۹- در بهتری باید کوشید ۲۵۲
- ۹۰- غواصِ مولانا است و بازرگان من و گوهر میانِ ماست ۲۵۴
- ۹۱- هر نشان که هست نشانِ طالب است، نه نشانِ مطلوب ۲۵۷
- ۹۲- تا وعده نیاید، چه کند؟ ۲۵۹
- ۹۳- همه‌ی عالمِ غَلبیر زنی، چنین صدری نجویی ۲۶۳
- ۹۴- خدا هیچ رنج به مولانا مرساناد ۲۶۵
- ۹۵- آن را برون انداز و از این پُر شو ۲۶۹

۲۷۲	۹۶- آخر، چه گونه است که با ما نمی باشی؟
۲۷۵	۹۷- مرا از آن کباب های زهرا آرزوست
۲۷۷	۹۸- ای مولانا، برون آی
۲۸۰	۹۹- باز، به قونیه بیایم
۲۸۳	۱۰۰- مولانا آغاز نهاد رفتن را
۲۸۶	۱۰۱- آفتاب است که همه ی عالم را روشنی می دهد
۲۸۸	۱۰۲- من بر آن عزم نیامده بودم که بروم
۲۹۰	۱۰۳- سخن مرا جایی باز مگو
۲۹۳	فهرست ها:
۲۹۵	واژه نامه
۳۰۷	نام نامه

بازخوانی متون

از رویدادهای فرخنده‌ی نشر کتاب در چند دهه‌ی اخیر، به چاپ رسیدن نسخه‌های معتبری از متون کهن فارسی به همت اساتید فرهیخته‌ی اهل فن بود. این اساتید با ارادت و دلبستگی جانانه‌ای که به متون و به زبان فارسی داشتند و با تکیه بر روش‌های علمی که از پژوهشگران غربی آموخته بودند، نسخه‌های خطی را از گنج دولابچه‌ها و قفسه‌های متروک و تار عنکبوت بسته‌ی کتابخانه‌ها بیرون کشیدند و با مقایسه‌ی نسخه‌ها و ثبت و ضبط تفاوت‌ها و تبدیل نسخه‌های خطی به متون حروفچینی شده و چاپ شده، زمینه‌ی مناسبی برای مطالعه و تحقیق معاصرین فراهم آوردند. پیشکسوتانی نظیر مرحوم محمدتقی بهار و مرحوم مجتبا مینوی، با معرفی متون و نسخه‌های پراکنده در کتابخانه‌های ایران و خارج از کشور، مقدمات لازم برای شروع یک نهضت ادبی را تدارک دیدند و هر دو شخصاً با تصحیح چند متن کهن، نمونه‌های خوبی از تصحیح علمی ارائه دادند و راه را برای ادامه‌ی کار هموار کردند — چنان که در طول این سه دهه‌ی اخیر، شاهد تلاش‌های ارزنده‌ی متعددی در زمینه‌ی تصحیح متن بوده‌ایم و بسیاری از برجسته‌ترین میراث‌های زبان فارسی، سرانجام، پس از قرن‌ها، از دل نسخه‌های خطی محفوظ در کتابخانه‌ها و موزه‌ها درآمدند و به صورتی آبرومند به چاپ رسیدند و در دسترس مشتاقان قرار گرفتند.

در این چاپهای منقّح، معمولاً، یکی از معتبرترین نسخه‌ها (در بسیاری موارد، قدیم‌ترین نسخه) اساس کار است که به صورت متن کتاب چاپ می‌شود و موارد اختلاف این نسخه را با نسخه‌های دیگر موجود در پاورقی تذکر می‌دهند. و اگر فقط یک نسخه از متن موجود باشد، عیناً چاپ می‌شود و مصحّح در مواردی که خطا یا نکته‌ای به نظرش می‌رسد، در پاورقی توضیح می‌دهد، یا نمی‌دهد. به هر حال، این چاپهای منقّح قبل از هر چیز، زمینه‌ای برای تحقیق و تتبع پژوهشگران و زبان‌شناسان و کارشناسان حرفه‌ی ست و اهبت آنها خوانندگان غیرحرفه‌یی را می‌ترساند. تلاش‌های

ارزنده‌ای تاکنون برای آشنایی خوانندگان غیر حرفه‌یی و دانشجویان با متون کهن انجام گرفته: برگزیده‌هایی از متون به صورتی جذاب و گیرا، با توضیحات فراوان و با مقدمه‌ها و مؤخره‌هایی مفصل‌تر از خود متن منتشر شده و می‌شود. این برگزیده‌ها با همه‌ی خوبی‌ها و جذابیتی که دارند، وابسته‌ها و توابعِ بلافصلِ چاپهای اصلی متونند و آنها را نمی‌توان کارهای تازه و مستقلی به حساب آورد. در صورت خوشبینی مفرط، می‌توانیم امیدوار باشیم که یک خواننده‌ی غیر حرفه‌یی و متفَن یا دانشجویی که حوصله‌ی خواندن متن اصلی را ندارد، از این طریق شاید به خود متن علاقه‌مند شود و روزی به سراغ چاپ اصلی آن متن برود. فراهم‌آوردنِ این گونه برگزیده‌ها خوب می‌دانند که یک خواننده‌ی معمولی — حتّا کتابخوان علاقه‌مندی که قفسه‌های کتابخانه‌اش پُر از انواع و اقسام رمان‌های معاصر و ترجمه‌های رمان‌های خارجی و سفرنامه‌ها و مقالات تاریخی و اجتماعی است — به ندرت حوصله و همت آن را دارد که حتّا یکی از بهترین چاپهای متون کهن را به دقّت و از ابتدا تا انتها بخواند. به این دلیل، گلچینی از جذاب‌ترین تکه‌های متن ترتیب می‌دهند و با توضیحات و تفصیلات کافی در اختیار او می‌گذارند تا شاید زمینه‌ای برای مطالعات بعدی او ایجاد کرده باشند. امّا بسیاری از این گونه خوانندگان در همان پله‌ی اوّل درجا می‌زنند و همان آشنایی سطحی و مقدّماتی را با متن اصلی کافی می‌دانند و هرگز به سراغ متن اصلی نمی‌روند. این برگزیده‌های آموزشی با وجود همه‌ی حُسنهایی که دارند، این عیب را هم دارند که در ذهن خواننده‌های خود این تصوّر نادرست را ایجاد کنند که آن بهره‌ای را که باید از متن اصلی بگیرند گرفته‌اند و «همین قدر» برای «خواننده‌ی امروزی» کافی است. بنا بر این، قشر وسیعی از خوانندگان فعّالِ روزگار ما از خواندن بخش عمده‌ای از ادبیّات کلاسیک فارسی بازمی‌مانند و این ادبیّات به جای این که خوانده شود، همچنان موضوع پژوهش عده‌ای انگشت‌شمار از متخصصین خواهد بود.

شاید یکی از علل قهر بودن خواننده‌ی روزگار ما با متون کهن همین جدایی و جنبه‌ی صرفاً آموزشیِ تحمیل‌شده به این متون باشد. وقتی که فقط اساتید و پژوهشگران با متون کهن سر و کار داشته باشند و همان‌ها این متون را در دانشگاه‌ها و مدارس تدریس کنند و برگزیده‌هایی از این متون را به سلیقه‌ی خود برای خوانندگان متفَن به چاپ برسانند، هیچ خواننده‌ی آزاد و فارغ‌البالی تصوّر طبیعی و درستی از این متون نخواهد داشت. این

متون و حتّا برگزیده‌های آموزشی گیرایی که از این متون به چاپ می‌رسد، صرفاً به درد کسانی می‌خورد که اهل تحقیق و تفحصند و یا می‌خواهند «چیزی یاد بگیرند».

اما می‌دانیم که ادبیّات چیزی «یاد نمی‌دهد». ادبیّات فراتر از این حرفهاست. هیچ‌کس نمی‌خواهد با خواندن رمان و داستان کوتاه چیزی یاد بگیرد. خواندن ادبیّات تجربه‌ایست فراتر از آموختن، فراتر از تحقیق و تتبع و فراتر از وقت‌گذرانی. ادبیّات حدود را درهم می‌شکند، نگاه تازه‌ی ما به جهان ابعاد گم‌شده و بکری را در برابر ما می‌گشاید. ادبیّات حتّا وسیله‌ی درهم‌شکستن حدود و قالب‌ها نیست. چیزیست فراتر از وسیله و فراتر از همه‌ی حدود که در هیچ قالبی نمی‌گنجد. ادبیّات غایت آمال ماست، عالی‌ترین محصول زندگی و مقصود و معبود ماست. شاید با آموزش و پژوهش بتوانیم مقدّمات وصال به این معبود را فراهم کنیم. اما از مقدّمات که عبور می‌کنیم، می‌رسیم به آزادی. وقتی که از ادبیّات حرف می‌زنیم، فقط با آزادی سر و کار داریم. مخاطب ادبیّات یک خواننده‌ی آزاد است که با رغبت و شوق به سراغ کلام مکتوب می‌آید تا با آن جفت شود — بی هیچ واسطه‌ای — و متن هیچ‌گاه برای او تجلّی‌گاه آرا و عقاید انتزاعی و آموختنی‌ها نیست. او در درجه‌ی اوّل، می‌خواهد از خواندن متن لذّت ببرد.

بیایم برای اوّلین بار به متون کهن فارسی که ارزنده‌ترین میراث ادبی سرزمین ما به شمار می‌رود، چنان که هست، به عنوان ادبیّات نگاه کنیم، نه به عنوان موضوع پژوهش. درجا زدن در حد پژوهش یعنی دست کم گرفتن و تحقیر کردن ادبیّات. ادبیّات را ابتدا باید خواند. مگر رمان و داستان کوتاه را اوّل نمی‌خوانیم تا بعد درباره‌اش حرف بزنیم و بنویسیم و بحث کنیم؟ تا به حال، درباره‌ی متون کهن فارسی فقط حرف زده‌ایم، نوشته‌ایم و بحث کرده‌ایم. چاهای خوب و معتبری که تا به حال از روی نسخه‌های خطی انجام شده زمینه‌های مناسبی برای بحث و تحقیق و احیاناً اظهار معلومات بوده، برای خواندن نبوده. و تا امروز، با وجود همه‌ی تلاش‌های مثبت و مفیدی که انجام گرفته، خوانندگان روزگار ما کماکان روی خوشی به ادبیّات و متون کهن نشان نمی‌دهند و اُنس و اُلّفتی با آن ندارند. گام اوّل برداشته شده: کار تصحیح نسخه‌های خطی و چاپ متون به همت اساتید و دانشمندان بزرگوارمان انجام گرفته و انجام می‌گیرد. و حالا باید گام دوم را برداشت: آشتی با ادبیّات کهن. وقت آن رسیده است که این متون را از چارچوب تنگ آکادمی و آموزشگاه بیرون کشید و آنها را برای خواندن مهیا کرد.

مجموعه‌ی «بازخوانی متون» چنین هدفی را دنبال می‌کند. با فصل‌بندی و پاراگراف‌بندی و یکدست کردن رسم‌الخط و نقطه‌گذاری و حذف مکررات و عبارات عربی و پیراستن شاخ و برگ‌های اضافی و تدوین مجدد متن، تلاشی به عمل آمده تا متن به شکلی سراسر است و بدون هیچ مانع و وقفه‌ای قابل خواندن باشد و در عین حال، کلیت متن به عنوان یک اثر ادبی محفوظ بماند. همه‌ی حذف‌ها و تمهیدات دیگر و پیراستار در جهت پیوستگی و یکپارگی متن و ارائه‌ی اثری کامل و دارای یک چارچوب مشخص به کار رفته است. مراد اصلی خواندن متن بوده و به همین دلیل، از حاشیه‌پردازی خودداری شده. فقط فهرستی از اسامی خاص در انتهای کتاب درج شده، همراه با فهرستی از واژه‌ها. واژه‌نامه در درجه‌ی اول به منظور آشنایی با ویژگی‌های زبان متن تنظیم شده و در برابرگذاری واژه‌ها، فقط معنای واژه در متن مورد نظر بوده است و از توضیحات اضافی خودداری شده. افعال به همان صورتی که در متن به کار رفته‌اند در واژه‌نامه آمده‌اند و نه به صورت مصدری، مگر در مواردی که در خود متن به صورت مصدری آمده باشند.

ویراستار این مجموعه اجازه‌ی هیچ‌گونه تغییر و دخل و تصرفی را در سبک متن به خود نداده و از این بابت به خواننده اطمینان می‌دهد که چیزی به جز عین خود متن در مقابل او نیست. ویرایش‌های جدید این مجموعه تلاشی ست برای دست یافتن به صورت اصلی و جوهر خود متن — صورتی که تاکنون در قالب نسخه‌های خطی و چاپهای مطابق با نسخه‌های خطی گرفتار مانده بود. با استفاده از همه‌ی منابع موجود و باززدودن آثار سهل‌انگاری‌ها و بی‌دقتی‌های کاتبان نسخه‌ها و اعمال سلیقه‌ها، روایتی به دست داده می‌شود که به روایت اصلی، یعنی اولین و کهن‌ترین روایت اثر، هر چه نزدیک‌تر باشد. دیگر غول بی‌شاخ و دمی به نام ادبیات کهن وجود ندارد. این کتاب را باز کنید: اینک عینِ متنِ یکی از شاهکارهای مسلمِ ادبیات کلاسیک فارسی که با کمال تعجب، به راحتی می‌توان خواند.

مقدمه

دوره‌ی شمس کوتاه‌ترین ولی پُرشورترین دوره‌ی زندگی مولانا بود و تأثیر شگفت‌آوری که این درویش غریبه و این شیخ لُأبالی بر مولانا گذاشت چنان عظیم و زیر و روکننده بود که مُریدانِ مولانا و پی‌روانِ پدرش — سلطان‌العلما — را به شدت عصبانی کرد. وقتی که شمس به قونیه آمد، چهار سالی از مرگِ اولین مریدِ مولانا — سید بُرهان‌الدین محقق ترمذی — می‌گذشت. گفته‌اند که این سید حتا پیش از هجرتِ سلطان‌العلما به غرب — زمانی که سلطان‌العلما هنوز در بلخ زندگی می‌کرد — اتابک و مریدِ مولانا بود.^۱ هنگام هجرت سلطان‌العلما، سید در زادگاه خودش — ترمذ — بود. سالها بعد، سید مرگِ سلطان‌العلما را به خواب دید و خودِ سلطان‌العلما به خواب او آمد و او را به قونیه فراخواند. به او «سیدِ بگردان» می‌گفتند و هیچ‌کس درباره‌ی اسراری که او فاش می‌کرد شکّی به خودش راه نمی‌داد. سید پس از اجرای مراسم عزاداری، به جانب قونیه حرکت کرد و یک سال پس از مرگ سلطان‌العلما — در سال ۶۲۹ هجری قمری — به قونیه رسید تا امانتی را که مُرادِ مرحومش به دست او سپرده بود تحویل بگیرد. مولانا حدود نُه سال با این سید حشر و نشر داشت و به توصیه‌ی همین سید بود که برای تکمیل دوره‌ی طلبگی به شام سفر کرد و چند سالی در حلب و دمشق به تحصیل علوم پرداخت و با بزرگان و علمای معاصرش از نزدیک آشنایی یافت. سید تا پایان عمر سرسپرده‌ی سلطان‌العلما بود و مولانا را واداشت کتاب معارف سلطان‌العلما را «هزار بار» بخواند.^۲ اما این سیدِ بگردان مرد دانایی بود و می‌دانست که معارف سلطان‌العلما و آنچه خودش از علم حدیث و فقه و قرآن می‌دانست برای مولانا کافی نیست و این بود که به او توصیه کرد به شام برود. و پس از بازگشت او از شام، وقتی که او را در علمِ «قال» تکمیل دید، به او گفت حالا دیگر نوبتِ علمِ «حال» آمد.^۳ وقتِ آن بود که مولانا از پيله‌ای که به دور خود تنیده بود درمی‌آمد و به سوی عوالم دیگری پرمی‌کشید و برای این کار لازم بود کسی از بیرون سوزنی یا میخی توی این پيله فرو کند. سید مردِ این کار نبود. خودِ او

توی پبله بود. اما می‌دانست که این کار لازم بود و خبر داشت که دیر یا زود سوزنگر دلاوری از راه می‌رسید و این کار به دست او انجام می‌گرفت.

سید سِردان ظهور شمس را پیش‌بینی کرده بود. از گفتار خود شمس در مقالات پیداست که شمس او را می‌شناخته و همدیگر را دیده بودند. شاید خود سید هم با مولانا به شام سفر کرده و در حلب یا دمشق همدیگر را دیده‌اند و شاید در قیصریه. سید چند سالی در قیصریه مقیم بود و در همین شهر بود که مُرد. سید مرد محافظه‌کاری بود، اما شاید بدش نمی‌آمد که این امانتِ گرانقدری را که سلطان‌العلماء به او سپرده بود به دست شمس بسپارد. از واکنش علمای شهر و پیروان سلطان‌العلماء واهمه داشت یا دلش نمی‌خواست تا وقتی که زنده است شمس را در قونیه و در محضر مولانا ببیند: می‌گفت «او شیر و من شیر. با هم سازگاری نتوانیم کردن.»^۴ اما تا چهار سال پس از مرگ او هم از شمس خبری نبود. شاید این خود شمس بود که شتابی به خرج نمی‌داد — چون به قول خودش، «وقت نیامده بود هنوز.» تا چهار سال پس از مرگ سید سِردان، «وقت نیامده بود هنوز» و تازه در روز بیست و ششم جمادی‌الآخر سال ۶۴۲ هجری قمری بود که شمس به قونیه رسید. و گویا در آن زمان، شصت ساله بود.^۵ روز شنبه‌ای بود که به شهر درآمد و در کاروان‌سرای شکرریزان اتاق گرفت.

درباره‌ی ملاقات مولانا و شمس در قونیه داستان‌های مختلفی نوشته‌اند. یکی از این روایت‌ها که جامی در *نَفَحَاتِ الانس* نقل می‌کند، از این قرار است: شمس به مدرسه‌ی مولانا وارد می‌شود و می‌بیند که مولانا توی حیاط، کنار حوض، نشسته است و پهلوی دستش یک دسته کتاب روی هم تلنبار شده. شمس از مولانا می‌پرسد «اینها چیست؟» مولانا می‌گوید «تو به اینها چه کار داری؟ اینها قیل و قال است.» شمس کتاب‌ها را هُل می‌دهد توی آب. مولانا فریاد می‌زند «این چه کاری بود که کردی؟» شمس که می‌بیند مولانا خیلی ناراحت شده، کتاب‌ها را یکی‌یکی از توی آب می‌کشد بیرون. هیچ کدام عیبی نکرده و حتا تر نشده. مولانا تعجب می‌کند. می‌گوید «چه طور؟» شمس جواب می‌دهد «تو به این کارها چه کار داری؟ به این می‌گویند ذوق و حال.» بعد، مولانا دست او را می‌گیرد و می‌برد به حجره‌ی خودش و سه ماه آنجا می‌مانند و در به روی خود می‌بندند و بقیه‌ی قضایا.^۶

بنا به روایت دیگری که احمد افلاکی در *مناقب العارفین* نقل کرده است، مولانا روزی

داشت از روبه روی کاروان سرای شکرریزان می گذشت. شمس نشسته بود روی سگوی دم در. همین که مولانا را دید، از جا برخاست و افسار اسب مولانا را محکم به دست گرفت و از او پرسید «ابایزید بزرگ تر است یا مصطفی؟»

مولانا جواب می دهد «ابایزید سگ کی باشد که تو با حضرت رسول مقایسه اش می کنی؟»

شمس می گوید پس چرا ابایزید به خودش جرئت می دهد حرفهای گنده گنده ای بزند از قبیل «سُبْحَانِی مَا أَعْظَمَ شَأْنِی» و «أَنَا سُلْطَانُ السَّلَاطِینِ»؟ — ادعاهایی که حضرت مصطفی با همه ی عظمتش، هیچ گاه به زبان نمی آورد.

جواب مولانا را افلاکی به تفصیل نقل کرده است و سپس می گوید شمس بلافاصله پس از شنیدن جواب مولانا، نعره ای زد و نقش بر زمین شد. مولانا به یاران دستور داد که او را سر دست بگیرند و ببرند به مدرسه و خودش هم به دنبال او رفت و از همین لحظه بود که رفتند توی حجره و خلوت کردند و تا سه ماه بیرون نیامدند و مولانا مسند تدریس و تعلیم را رها کرد و مُریدان را به حالِ خود گذاشت، تا کار به حسادت و بدگویی و بدخواهی مُریدان کشید و باقی قضایا.^۷

در روایت سپه سالار هم اولین سؤالی که شمس از مولانا می کند درباره ی ابایزید است، اما سپه سالار داستان را با آب و تاب بیشتری تعریف می کند و می گوید خداوندگار توی خانه نشسته بود که ناگهان به او الهام شد که آن شمس که سالهای سال در انتظار دیدارش بود طلوع کرده است. از خانه بیرون آمد و یگراست رفت به طرف کاروان سرای شکرریزان. شمس دم در کاروان سرا نشسته بود و همین که مولانا را از دور دید، دانست که آن شیخی که در خواب به او وعده داده اند همین است که دارد می آید. مولانا نشست روی سگویی درست روبه روی شمس و هر دو مدتی هیچ حرفی نمی زدند و فقط به هم نگاه می کردند. تا این که سرانجام، شمس سرش را بلند کرد و از مولانا پرسید «ابایزیدی که هیچ وقت خربزه نمی خورد، چون که می گفت من خبر ندارم که حضرت مصطفی خربزه را چه جوری قاج می کرد، چه طور به خودش جرئت می دهد که بگوید سُبْحَانِی مَا أَعْظَمَ شَأْنِی؟» و بلافاصله پس از جواب مولانا، هر دو همدیگر را در آغوش می گیرند و «چون شیر و شکر» به هم می آمیزند و سپس می روند به خلوت. شش ماه در حجره ی شیخ صلاح الدین زرکوب صحبت می کنند و نه چیزی می خورند و

نه چیزی می‌آشامند و بعد از آن، مولانا رغبت زیادی به سماع نشان می‌دهد، مجالس سماع یکی پس از دیگری برگزار می‌شود و دوباره مولانا می‌رود به خلوت و رو به کسی نشان نمی‌دهد، مگر شمس.^۸

چند روایت دیگر هم در باره‌ی اولین ملاقات مولانا و شمس در قونیه وجود دارد که در یکی از آنها کتاب‌های مولانا به جای این که بیفتند توی آب، آتش می‌گیرند و بعداً به یک اشاره‌ی شمس، همگی صحیح و سالم، به همان صورت قبل برمی‌گردند.^۹

در همه‌ی این روایاتِ مبالغه‌آمیز، سؤال و جوابِ اوّلیه بلافاصله به از هوش رفتن و نعره زدن می‌انجامد و این کشف و بیداریِ ناگهانی آغازِ ماجراست. اما در مقالات شمس، از قولِ خودِ شمس، می‌خوانیم که او با مولانا از «پانزده یا شانزده سال پیش» — پیش از ورودش به قونیه — آشنایی داشته است. خودِ افلاکی هم از برخورد تصادفی مولانا با شمس در میدانِ شهر دمشق خبر می‌دهد — سالها قبل از ورود شمس به قونیه.^{۱۰}

مولانا در دمشق به دیدار شیخ محیی‌الدّین محمد ابن عربی هم رفته بود و از گفتار شمس در مقالات به خوبی پیداست که شمس با محیی‌الدّین دوستی و همصحبتی عمیق داشته و مدّتی در محضر او به سر برده و می‌توان حدس زد که ملاقات شمس با مولانا نه به طور تصادفی در میدان دمشق، بل که در محضر محیی‌الدّین یا به واسطه‌ی او صورت گرفته باشد.^{۱۱} اما شمس می‌گوید از «پانزده یا شانزده سال پیش» همدیگر را می‌شناخته‌اند و «سلام و علیک» داشته‌اند. شانزده سال پیش از ورود شمس به قونیه، مولانا کجا بود؟ با پدرش — سلطان‌العلماء — در راه بودند، در آستانه‌ی ورود به قونیه، و شاید هم هنوز در ارزنجان یا در لارنده. به روایت افلاکی، سلطان‌العلماء قبل از ورود به قونیه هفت سال در لارنده بود و در همین شهر بود که مولانا در هژده سالگی ازدواج کرد.^{۱۲} به روایت سپه‌سالار، سلطان‌العلماء از حدود یک سال قبل از ورود به قونیه، در ارزنجان بود و از آنجا به قونیه رفت.^{۱۳} شمس در مقالات می‌گوید مدّتی در ارزنجان به سر برده است. ارزنجان در آن زمان شهر آباد و مهمّی بود و تازه در سال ۶۲۵ هجری قمری به قلمرو سلجوقیان روم پیوست و یک سال بعد بود که سلطان‌العلماء به دعوت علاءالدّین کیقباد سلجوقی به قونیه رفت. شاید اوّلین ملاقات شمس با مولانا در همین شهر ارزنجان صورت گرفته باشد. و یا در لارنده. و یا در کاروان‌سرایِ بر سرِ راه.

شمس با خوابی که در تبریز دیده بود، راه می‌افتد به طرف غرب. به او در خواب

می‌گویند «آن ولی که با تو هم صحبت باشد در روم است.» می‌رود به طرف غرب، شهر به شهر. می‌رسد به ارزروم. آنجا معلمی می‌کند. می‌رود به ارزنجان. او را به فعلگی نمی‌گیرند. چون جثه‌ی نحیف و لاغری دارد و پیداست که به درد این کار نمی‌خورد. خواجه‌ای او را می‌بیند. او را می‌برد به خانه و به او غذا می‌دهد و پذیرایی می‌کند. اما شمس جایی ماندگار نمی‌شود. به او می‌گویند «شمس پرنده».^{۱۴} شمس در مقالات، پس از روایت خوابی که دیده است، می‌گوید «بعد مدّت مدید» آن ولی را که وعده‌ی دیدارش را به او داده بودند می‌بیند، ولی ندانم می‌رسد که «وقت نیست هنوز» شمس در سفرش به سمت غرب تا کجا پیش رفت؟ از ارزنجان رفته است به سیواس و قیصریه و آق سرا و از آنجا راهش را کج می‌کند و می‌رود به طرف جنوب. شاید پیاده، شاید پروازکنان. اما نه. مانعی خواهیم مثل افلاکی و سپه سالار، داستانان را به مبالغه بیامیزیم. خود شمس اصلاً اهل مبالغه نیست. داستان خودش را به سادگی و بدون اغراق و بدون ذره‌ای زرق و برق و رنگ و لعاب اضافی تعریف می‌کند. بدون شیله پیله، بدون نفاق، بدون تکلّف. اهل کرامت نیست. سپه سالار و افلاکی داستان‌های متعدّدی از کرامات او تعریف می‌کنند، اما خود او کرامات خودش را به رخ نمی‌کشد^{۱۵} و با آنهایی که ادّعای کرامات دارند و دوروزه می‌خواهند به ابایزید و حلاج برسند سر جنگ دارد. با خود ابایزید و حلاج هم میانه‌ی خوبی ندارد و «سُبْحانی» گفتن و «أَنَا الْحَقُّ» گفتن آنها را نشانه‌ی بی‌کفایتی و نقصان و شتابزدگی می‌داند. او حساب خودش را از همه‌ی آنها سوا می‌کند. بزرگ‌ترین کرامت او سخن اوست. و سخن را از معامله جدا نمی‌داند. او اهل معامله است — یعنی عمل. «وقت نیست هنوز» نه برای مولانا، نه برای شمس. از آق سرا به عراقلیه و لارنده و از آنجا خودش را می‌رساند به کناره‌ی دریای روم و از خلیج اسکندرون عبور می‌کند. کشتی نشستنش مال همین جاست. و از همین راه رفته است به حلب — از اسکندرون و انطاکیه. و از حلب می‌رود به سمت دمشق. نرسیده به محص، حرامیان به کاروان دستبرد می‌زنند و او را لخت می‌کنند. برمی‌گردد به حلب. شاید هم در حلب همدیگر را دیده باشند. به روایت افلاکی، مولانا دو سال پس از مرگ پدرش، در سال ۶۳۰ هجری قمری، به حلب رفت.^{۱۶} دوره‌ی طلبگی هنوز تکمیل نشده — نه برای مولانا و نه برای شمس. شمس می‌رود به بغداد. شاید از طریق رود فرات.^{۱۷} و بعد از بغداد، خبر او را از دمشق داریم و می‌دانیم که سالها در آن شهر ماندگار شد. و همین جا بود که دوباره مولانا را دید.

نه در میدان شهر. در محضر شیخ محیی الدین محمد ابن عربی. شاید هم در جای دیگری. اما نه تصادفی. با این همه، باز همان ندای پیشین توی گوشش بود: «وقت نیست هنوز.» تا پیش از انتشار کتاب مقالات شمس تبریزی، مفصل ترین روایتی که از زندگی شمس در دسترس بود، روایت احمد افلاکی بود در کتاب مناقب العارفین. پس از بخش مربوط به زندگی مولانا که بیشتر از نیمی از حجم کتاب را فرا می گیرد، بخش مربوط به شمس مفصل ترین بخش کتاب افلاکی است — چیزی در حدود صد صفحه. این بخش از کتاب افلاکی را به نام «ده فصل» هم خوانده اند. افلاکی بخش عمده ی روایت خود را از روی نسخه ای از مقالات شمس که در دسترس او بوده است رونویسی کرده و در اواخر کار، فصلی در باره ی کُشتن او به مطالب خود افزوده است. این فصل و فصلی مربوط به ملاقات مولانا و شمس که به مطالب رونویسی شده از متن مقالات افزوده شده قرار بوده است که به یادداشت های افلاکی شکل یک مقاله ی مستقل و دارای سر و ته مشخص بدهد. اما زبان افلاکی و داستان پردازی او مبالغه آمیز و منشیانه است و تفاوت لحن مطالب رونویسی شده از روی مقالات با مطالبی که افلاکی به آنها افزوده است آن چنان چشمگیر و واضح و حکایات منقول او آن چنان ناپیوسته و پراکنده است که تلاش او را برای فرم دادن به مقاله اش خنثا می کند. رساله ی سیه سالار هم با این که منبع معتبرتری از کتاب افلاکی است و اطلاعات دست اولی در باره ی مولانا و سلطان العلماء به دست می دهد، با زبانی مبالغه آمیز و متظاهرانه نوشته شده و پُر از ادا و اصول منشیانه است و اصل مطلب وسط کوهی از عبارات مجامله آمیز گم می شود.

اما مقالات درست برعکس. در مقالات شمس از مبالغه و تعارف ابداً خبری نیست — چه در شیوه ی داستان گویی و چه در زبان. شمس با هیچ کس تعارف ندارد. به هیچ کس بدهکار نیست. از هیچ کس غمی ترسد. به کسی باج نمی دهد. زبان شمس زبانی ست رُک و راست، تیز و بُرنده، فشرده و موجز. و به سادگی و بدون حاشیه رفتن و تردید و مُسامحه، اصل مطلب را تعریف می کند. هیچ ملاحظه ای توی کارش نیست. این خود شمس است که بدون واسطه زندگی خودش را تعریف می کند، حرفهای خودش را می زند — خطاب به خواننده، خطاب به مُریدان، خطاب به مولانا، خطاب به سلطان ولد، پسر مولانا: از خواب دیدنش، از پدرش، از غذا نخوردنش، از اولین شیخی که داشت (سله باف تبریزی)، از دوره ی معلّمی اش، از خریزه خوردنش توی راه ارزنجان، از کُشتی

گرفتن و بازی کردنش با جماعتِ صوفیان، از کشتی نشستنش، از راه گم کردنش و حمله‌ی دزدان به قافله، از شراب خوردنش، از بندبازی که یارش را از دست داده بود و غمیش خود را به یاد یار از دست رفته‌اش آغاز می‌کرد، از شیخ اوحالدین کرمانی که او را در بغداد دیده بود و از قاضی شهاب و شیخ محمد ابن عربی (که همان شیخ محیی‌الدین عربی یا ابن عربی معروف باشد) که در دمشق دیده بود. و داستان‌ها تعریف می‌کند از ابراهیم ادهم و از شیخ شهاب‌الدین سهروردی و از جُنید و از اُویس قرنی و از شیخ احمد غزالی و دیگران. و وقتی که سرانجام وقت فرا می‌رسد و می‌رسد به قونیه و به وصال مولانا و محضر او را درک می‌کند، به او می‌گوید بسیار خوب. ما عظم تو را شنیدیم و خیلی هم لذت بردیم. تو علامه‌ی ده‌ری و همه‌چی را خیلی خوب بلدی و کتابِ معارفِ پدرت را هم نه یک بار و دو بار، بل که هزار بار خوانده‌ای و خیلی خوب بلدی. حالا بگو ببینم، حرفهای خودت کو؟ شمس در مقالات، به جای این که کتاب‌ها را ببیند از توی آب یا آتش بزند، خطاب به مولانا با قاطعیت و به صراحت و رُک و راست و پوست‌کنده، می‌گوید «سخن بگو! تو کیستی؟ از آن تو چیست؟» ببینید این شمسِ مقالات چه قدر واقعی‌تر و باورکردنی‌تر و دوست‌داشتنی‌تر از آن شمسِ افلاکی و سپه‌سالار و دیگران است! به مُریدان مولانا — که همان مُریدان سلطان‌العلما باشند — می‌گوید «شما قدر این گوهر را نمی‌دانید.» مُریدان و علمای شهر دلشان می‌خواهد مولانا سلطان‌العلمای دیگری باشد — در همان حد، نه فراتر.^{۱۸} خود مولانا نمی‌خواهد سلطان‌العلمای دیگری باشد، اما با علمای شهر و مُریدان سرِ جنگ ندارد. می‌خواهد شمس را با آنها و آنها را با شمس آشتی بدهد. دلش نمی‌خواهد شمس زیادی تند برود. اما شمس زبان تند و تیزی دارد و هیچ ملاحظه‌ای توی کارش نیست. به مُریدان مولانا پرخاش می‌کند و فحش می‌دهد.^{۱۹} مُریدان به مولانا شکایت می‌برند. مولانا از شمس گله می‌کند که چرا ملاحظه‌ی آنها را نمی‌کنی و شمس از مولانا گله می‌کند که «چرا جواب آنها را نمی‌دهی؟» مولانا نمی‌خواهد مُریدان را از دست خودش برنجانند و باز هم ملاحظه می‌کند. شمس قهر می‌کند و می‌رود به حلب. مولانا سلطان‌ولد — پسرش — را با چهارصد درم و نامه‌هایی منظوم به حلب می‌فرستد تا شمس را برگرداند. این نامه‌ها اولین شعرهای مولانا است. مولانا زبان باز کرده است و این هم اولین آثار دوره‌ی سخن‌گویی. این نامه‌ها غزلیاتی ست در ستایش شمس و در جهتِ ترغیبِ او به بازگشتن

به قونیه.^{۲۰} اولین داوری را در باره‌ی شعر مولانا از زبان شمس می‌شنویم: «این سخن که مولانا نبشت در نامه، محرک است، مهیج است. اگر سنگ بُود یا سنگی، بر خود بجنبید.» برمی‌گردد. داستان معروف است. پیاده آمدن سلطان ولد در رکاب شمس از حلب تا قونیه. و بعد، دوباره قونیه. و این بار هم مُریدان بنا می‌کنند به سوسه دواندن و بدگویی. و این بار، شمس تصمیم گرفته است که همه‌ی ملاحظه‌ها را بگذارد کنار و به قول خودش، «نفاق» نکند. با این همه، سعی می‌کند که با آنها نرم‌تر از پیش تا کند. به مولانا گفته است خواهی دید که اینها را رام می‌کنم و حالا می‌خواهد نشان بدهد که می‌تواند. اما حساب او درست از آب در نمی‌آید.

این بار، فرزندان مولانا هم با بدخواهان یار می‌شوند. پس از بازگشت شمس از حلب، مولانا اتاقی در خانه‌ی خودش به او داده و دختری از منسوبین خودش را — به نام کیمیا — به عقد او درآورده است تا باهم توی آن اتاق زندگی کنند. و شاید به این ترتیب خواسته باشد که این پیر‌گریز یا را پابند کند. پسر جوانتر مولانا — علاء‌الدین — وقت و بی‌وقت، به بهانه‌ی دیدار با پدرش، از جلوی اتاق آنها رد می‌شود و شاید سرکی هم توی اتاق بکشد و آرامش و خلوت آنها را به هم می‌زند. شمس از این بابت به شدت دلخور است و به او تذکر می‌دهد که این حرکت را دیگر تکرار نکند. ولی مزاحمت‌های علاء‌الدین همچنان ادامه می‌یابد. و شاید هم میان علاء‌الدین و کیمیا سر و سری بوده و دلیل در رفتن‌های کیمیا و طلاق دادنش همین باشد.^{۲۱} و اما این پسر دیگر، بهاء‌الدین، یا سلطان ولد، همان که از حلب تا قونیه پیاده آمد تا درجه‌ی اخلاص و ارادتش را به شمس نشان بدهد و به قونیه که رسیدند، تنها کسی بود که علاوه بر صلاح‌الدین زرکوب اجازه داشت که در خلوت مولانا با شمس حضور یابد،^{۲۲} همان که سالها بعد، در مثنوی ولدنامه‌اش، ماجرای پدرش را با شمس به نظم کشید و شمس را به حضرت خضر تشبیه کرد، همان که به قول افلاکی، مولانا خطاب به او گفته است که «آمدن من به این عالم جهت ظهور تو بود»^{۲۳} و به قول جامی، شمس گفته است که من سر را در راه مولانا فدا کردم و سر را به سلطان ولد بخشیدم،^{۲۴} این پسرِ خلفِ مولانا هم با شمس چندان خوب تا نکرد و به قول شمس، «مُتَلَوْن» بود و لحظه‌ای این چنین بود و لحظه‌ای آن چنان. و خطاب به اوست که شمس می‌گوید تازه دو روز است که از حلب برگشته‌ایم و تو «بر لنگِ من می‌زنی و خُرد می‌کنی و از خانه بیرون می‌کنی؟» پس پیداست که او هم اگر نه به اندازه‌ی

علاءالدین و به شدت او، اما لا اقل گاه گذاری با بدخواهان همراهی و همدلی می کرده. و وقتی که اثاث شمس را بیرون می ریزند و از خانه بیرونش می کنند، خود مولانا رفته است توی اتاق و غمی آید بیرون. مولانا می داند که بدخواهان و پسرانش چه بلایی دارند به سر شمس می آورند، اما رفته است توی اتاق و در را به روی خودش بسته است تا این صحنه ی غم انگیز را نبیند و به داد و بیداد شمس اعتنایی نمی کند.

در مقالات شمس، تصویر زنده و جاندار از مولانا در برابر ماست. مولانایی که اینجا می بینیم، مولانای وارسته ی منزّه ملکوتی روایات احمد افلاکی و فریدون سپه سالار و تذکره های متأخرین نیست که مُدام در حال چرخ زدن و حالت کردن و شعر خواندن و وعظ گفتن است و توی آسمان ها و عوالم هَیْروت سیر می کند. مولانای مقالات یک آدم زنده ی واقعی ست که مثل هر آدم زنده ی واقعی دیگری، گاهی این چنین است و گاهی آن چنان — گاهی خوب است و گاهی بد. گاهی به مُریدان نصیحت می کند که کاری به کار شمس نداشته باشند و گاهی نصیحت نمی کند. گاهی با شمس به خلوت می رود و به آنها پشت می کند و گاهی به شمس پی محلی می کند و رو نشان نمی دهد. مولانا هنوز مُتَلَوْن است — گاهی این چنین است و گاهی آن چنان. مثل پسرش — سلطان ولد. مثل سیّد برهان الدّین تَرمذی و مثل مُراد سیّد — سنایی — که شمس او را یل می داند در تَلَوْن.

شمس از تَلَوْن در آمده. شمس به قونیه که رسید، رسیده و کامل بود. اما نه کاملِ کامل. به سلطان ولد می گوید به حلب که آمدی، مرا دیدی و حالا هم می بینی: من همانم که در حلب بودم. و پیش از رفتن به حلب هم همین بود که حالا بود. این مُریدان بودند که سرچشمه ی تَلَوْن بودند و هر که ذره ای از دنیا با خود داشت، هنوز تَلَوْن داشت. مولانا هنوز کمی با خود داشت. وگرنه چرا باید زمانی این چنین می بود و زمانی آن چنان؟

شمس داستان خودش را با مولانا به این صورت خلاصه می کند: «گوهری بود در صدف. گردِ عالم می گشت. صدف ها می دید بی گوهر. حکایتِ صدف و گوهر می کردند، او نیز با ایشان حکایتِ صدف می کرد. تا روزی جوهری یگانه ای یافت. گفت آن چه گفت.» شمس آتشی به جانِ مولانا انداخت و او را به خود آورد. اوّلین آثار مکتوب این بیداری همان نامه های منظومی بود که به حلب فرستاده شد. اما شمس به قونیه که برگشت، دید بیداری هنوز کامل نیست. تَلَوْن هنوز برقرار بود. پس بهتر بود دوباره

می‌رفت تا مولانا سالها از فراقِ او در تب و تاب بماند و در جست و جوی او دو بار به دمشق سفر کند و آن غزلیاتِ پرشور و آن نامه‌های منظوم عاشقانه‌ی بعدی را بسراید تا آن تَلَوَن‌ها همه پاکِ پاک شود و وجودِ شریف و عزیز او سرانجام به مرتبه‌ی کمال برسد. آن درویش لَأَبَالی کار خودش را کرد. هرچند تا وقتی که درویش در قونیه بود، آب خوش از گلویش پایین رفت و چه از جانب معشوق و چه از جانب دیگران بی‌مهری‌ها و ستم‌های فراوان دید، اما کارِ خودش را کرد و پس از چند ماه همصحبتی با او سخنگوی بزرگی از او ساخت که جهان هرگز نظیر او را به خود ندیده است و نخواهد دید.

شمس می‌گوید «از اِتِّصَالِ هر ستاره به برجی چیزی تولّد می‌کند.» این اِتِّصَالِ فرخنده علاوه بر تولّد مولانای شاعر، ثمره‌ی دیگری هم به بار آورد و آن همین کتابی‌ست که به دست دارید — تنها یادگار مکتوبی که از خودِ شمس به جا مانده است: مجموعه‌ی گفتارهای شمس در قونیه.

شمس به مولانا می‌گوید سخن بگو، تا من هم سخن بگویم! سخن گفتن مولانا شمس را در سخن گفتنِ خود گرم‌تر می‌کرد. اما این سخن گفتنِ شمس بود که برای اولین بار مولانا را شیفته و مجذوبِ خود کرد. دلبستگی مولانا به کلامِ شمس و تأثیرِ شگفتی که کلامِ شمس بر مولانا باقی گذاشت، سالهای سال پس از غیبتِ شمس، در مثنوی تجلّی یافت. درجه‌ی این نفوذ کلام به حدّی بود که گاهی عیناً همان تعبیرها و عباراتِ مقالات را در مثنوی در لباس شعر می‌بینیم.^{۲۵} همین سخنان بود و همین خطبه‌های شمس در قونیه بود که آن توفان عظیم را در وجودِ مولانا به پا کرد و او را از پله‌ی خود به در آورد. همین واقعیت برای پی بردن به درجه‌ی اهمّیت این کتاب کافی‌ست.

اما این کتاب در عین حال، شاهکار بی‌نظیر ساده‌نویسی و ایجاز و در صورتِ فصل‌بندی‌شده‌ی فعلی، داستان بلندی‌ست اثر یکی از اساتید بزرگِ فن. گفتار شمس هم مثل خُلق و خوی خود او تند و تیز و رُک و راست و بدون تکلف بود. شمس اهل تعارف نبود. لُبِّ مطلب را می‌گفت — پوست‌کنده و بدون ملاحظه و ذرّه‌ای محافظه‌کاری. عینِ خیالش نبود که از شهر بیرونش کنند و می‌دانست که همه‌ی این بلاها را همین زبان رُک و راست به سرش می‌آورد. خودش می‌گفت هیچ‌کس تاکنون «این سخن را به این صریحی و فاشی نگفته است. و هرگز این جنس گفته نشود. زیرا که تا این غایت، این نوع خلق — که منم — با خلق اختلاط نکرده است و نیامیخته است. خود نبوده است

سنت.» خودش بهتر از هر کس دیگری می‌داند که چه می‌کند. می‌گوید «چون گفتنی باشد و همه‌ی عالم از ریش من در آویزند که مگو، می‌گویم. و اگر چه بعد هزار سال باشد، این سخن به آن کس برسد که من خواسته باشم.» و می‌بینید که پیش‌بینی او چه قدر درست و اساسی بوده است. و هر کس که مقالات او را بخواند، گواهی می‌دهد که این کلام نه فقط تا دویست سال بعد (تا هزار سالی که گفته است تمام شود)، بل که تا هزار سال و دو هزار سال بعد و تا روزگاری که زبان فارسی پایدار بماند برقرار خواهد بود و در هر دوره‌ای نمونه‌ی بی‌نظیری خواهد بود از ایجاز کلام، سادگی و قدرت.

بخشی از مقالات شمس به تصحیح آقای محمد علی موحد، برای اولین بار در سال ۱۳۵۶ به چاپ رسید^{۲۶} و سپس متن کامل مقالات در دو دفتر که هر دو در یک جلد فراهم آمده‌اند، تازه در همین چند سال پیش — سال ۱۳۶۹ — منتشر شد.^{۲۷} این تأخیر عجیب در چاپ اثری به این حد مهم ناشی از آشفتگی شدید نسخه‌های خطی و تفاوت فاحش روایات آنها با همدیگر و تشنّت و به‌هم‌ریختگی خود متن بود. پیداست که کارشناس متبحری نظیر مرحوم بدیع‌الزمان فروزانفر که عمری را بر سر تصحیح دیوان کبیر و تشریح مثنوی مولانا و تصحیح معارف سلطان‌العلماء و معارف برهان‌الدین محقق ترمذی و فیه‌ما فیه و تحقیق در باره‌ی زندگی مولانا صرف کرد، به خوبی از اهمیت این کتاب خبر داشت، اما به دلیل همین آشفتگی نسخه‌ها و به‌هم‌ریختگی و تشنّت متن به تصحیح آن نپرداخت. اگر همت و حوصله‌ی آقای محمد علی موحد نبود، معلوم نبود که این متن گرانقدر تا کی همچنان در قالب نسخه‌های خطی محبوس باشد و تا کی همچنان منحصرراً در دسترس عده‌ی معدودی از فضلا و علمای محقق باقی بماند. تصحیح این متن کاری بوده است کارستان که علاوه بر دانش و تبخّر، جرئت، شهامت و دلاوری هم می‌خواست و خوشبختانه این طلسم سرانجام به بهترین وجه و به دست مردی شکسته شد که همه‌ی این صفات را در خود داشت. رنج او مأجور باد و همتش پاینده!

گفتار شمس را در قونیه خود مولانا و پسر ارشدش — سلطان ولد — و حسام‌الدین چلبی و شاید یکی دو نفر دیگر می‌نوشتند. مجموعه‌ای از این یادداشت‌های پراکنده پیش از غیبت شمس فراهم آمد، اما هیچ‌گاه تنظیم و ترتیب و فصلبندی نشد. از روی این مجموعه نسخه‌های متعددی کتابت شد و پس از غیبت شمس، به اسم «مقالات» یا

«اسرار شمس» یا «خرقه‌ی شمس تبریزی» دست به دست می‌گشت. یکی از شش نسخه‌ی معتبری که اساس کار آقای موحد در تصحیح متن مقالات بوده است، نسخه‌ای است به خط سلطان ولد. شمس اهل نوشتن نبود و هیچ وقت دست به قلم نمی‌برد. می‌گوید «من عادتِ نبشتن نداشته‌ام هرگز. سخن را چون نمی‌نویسم در من می‌ماند و هر لحظه مرا روی دگر می‌دهد.» مولانا می‌نوشت. و این اولین تمرین‌های جدی مولانا بود برای نوشتن‌های بعدی و تقریر گفتارها و سروده‌های خود. خود مولانا هم بعدها خبر داریم که دیگر نمی‌نوشت؛ املا می‌کرد و دیگران می‌نوشتند. اگر هم بعدها دیگر نمی‌نوشت، آن نامه‌هایی را که برای شمس به حلب فرستاده بود نوشت. دست کم تا وقتی که شمس به غیبت کُبرا نرفته بود، مولانا هنوز می‌نوشت. و بیشتر، گفته‌های شمس را می‌نوشت. شمس شاید اوایل کار حتا علاقه‌ای به املا کردن نداشت. سخن می‌گفت و می‌دید که مولانا و سلطان ولد و دیگران گفته‌های او را یادداشت می‌کنند، اما اهیّت چندانی نمی‌داد. او مرد معامله بود. مرد حال بود، نه مرد قیل و قال. اما پیدا است که مولانا و نویسندگان دیگر به تدریج او را بر سر شوق آورده‌اند و او هم پس از مدّتی بنا کرده است به املا کردن. تا این که کار به جایی می‌رسد که یک بار به مولانا نهیب می‌زند که «چرا در نوشتن کاهلی می‌کنی؟» و بار دیگر، می‌گوید که مولانا از دست او عصبانی شده و دفتر را به زمین زده و گفته است «نمی‌نویسد چیزی که کسی نتواند خواندن.» به مولانا می‌گوید «سخن من به فهم ایشان نمی‌رسد. مرا دستوری نیست که از این نظیرهای پست بگویم.» خوش ندارد که با تشبیه و استعاره سخنش را به نفاق و تلّون بیالاید. هر چه در باطن دارد، رُک و راست و بی هیچ کلک و اعوجاجی بیان می‌کند. و باطن او همه یکرنگی است. می‌گوید «باطن من همه یکرنگی است. اگر ظاهر شود و مرا ولایتی باشد و حُکمی، همه عالم یکرنگ شدی — شمشیر غماندی، قهر غماندی. و این سنّت الله نیست که این عالم چنین باشد.» خود او از نفوذ کلامش خبر داشت و خوب می‌دانست که دارد چه می‌کند. او داشت کتابی را به مولانا، به مُریدان و به سلطان ولد و دیگران املا می‌کرد و هر تکه از این کتاب به دست کسی بود و افسوس که امان نیافت تا به این کتاب سر و سامان بدهد. یا شاید هم خود او سرِ سامان دادن نداشت و شخص دیگری باید این کار را به عهده می‌گرفت — خود مولانا یا سلطان ولد یا یکی از نویسندگان دیگر. او را کُشتند^{۲۸} یا فرار کرد یا غیب شد و یادداشت‌های پراکنده را سلطان ولد و دیگران جمع و جور

کردند و نسخه‌های دیگری از روی آنها کتابت شد و دست به دست گشت، اما هیچ‌یک از مخاطبان شمس به صرافت نیفتادند که به آن یادداشت‌ها سر و سامان بدهند. و حالا پس از هفتصد و شصت سال قری، متنی به دست ما رسیده است که مجموعه‌ی درهم‌جوشی‌ست از قطعات کتابی که هرگز سر و سامان نیافت و مدوّن نشد.

در متن چاپ شده‌ی مقالات شمس که بر اساس شش نسخه‌ی خطی کهن و مقابله‌ی آنها با هفت نسخه‌ی متأخر و مقایسه با روایت احمد افلاکی در مناقب‌العارفین و روایت‌های دیگری که کاتبان در حواشی متون دیگر نوشته‌اند تصحیح شده است، بخشی از مطالب را که بیش از حد مغشوش و پی‌ربط بوده از اصل متن جدا کرده‌اند و زیر عنوان «گسسته‌پاره‌ها»، به آخر دفتر افزوده‌اند. قسمت اصلی متن هم به صورت بندبند و با رعایت فاصله‌هایی مابین بندها چاپ شده و جای عبارت‌ها و مطالب منتقل شده به انتهای هر دفتر با ستاره مشخص شده‌اند. در چند مورد، به خاطر روشن تر شدن مطلب، جابه‌جایی‌هایی با کمال احتیاط انجام گرفته و فهرستی هم به نام «فهرست تحلیلی» در سرآغاز کتاب افزوده‌اند که راهنمای مفیدی‌ست برای تحقیق در باره‌ی معاصرین شمس، داستان‌هایی که شمس تعریف کرده، نظر شمس در باره‌ی مباحث مختلف و مناسباتش با مولانا. و تعلیقات مفصّلی هم به آخر هر دفتر اضافه شده، با توضیحات نسبتاً جامعی در باره‌ی واژه‌ها، اسامی خاص، آیات و احادیث و اشعار و موارد تشابه تعبیرات متن با مثنوی و غزلیات مولانا. این نهایت کاری بوده است که در جهت تصحیح و تنقیح متن می‌شد کرد که انصافاً به خوبی و با دقت فراوان انجام گرفته است.

اما خواندن این متن منقّح، از صفحه‌ی اوّل متن تا به آخر، کاری نیست که به سادگی امکان‌پذیر باشد. و تازه آن‌چه پس از پایان مطالعه نصیب چنین خواننده‌ی پی‌گیری می‌شود و در ذهن او رسوب می‌کند، آمیزه‌ی درهم‌برهمی‌ست از قطعاتی بریده‌بریده و منفصل که در لابه‌لای مطالب دیگر گم می‌شوند: تصوّری مغشوش و مبهم از اثری دست‌نیافتنی. خواننده‌ی کنجکاو و علاقه‌مند، با تورّقی دوباره، آن قطعات به یادماندنی را پیدا می‌کند و هر بار که به سراغ این متن می‌رود، فقط همان قطعات را می‌خواند و بقیه‌ی متن — یعنی شاید حجمی بیش از سه چهارم آن — نخوانده می‌ماند و کم‌کم فراموش می‌شود. افزودن «فهرست تحلیلی» به سرآغاز این متن، درست به همین دلیل صورت گرفته است. چون پیداست که این متنی نیست که به این صورت خام، یعنی به صورت

مجموعه‌ای از یادداشت‌های پراکنده‌ی بدون ارتباط باهم، قابل خواندن باشد. اما این متن به همین صورتی که هست، به اضافی «فهرست تحلیلی» سرآغاز آن، یک کتاب مرجع درجه‌ی اول است که درست‌ترین و کامل‌ترین اطلاعات را در باره‌ی شمس و مولانا و زندگی آنها به دست می‌دهد.

برای فصلبندی این متن آشفته و تبدیل کردن آن به یک کتاب خواندنی، ابتدا لازم بود خطبه‌هایی که شمس خطاب به مُریدان و مولانا ایراد کرده است از لابه‌لای مطالب متن بیرون کشیده شود. پیدا کردن سر و ته خطبه‌ها کار ساده‌ای نبود. اولاً در هر نشست مطالب مختلفی مطرح می‌شده و ثانیاً بعید نیست که در باره‌ی یک موضوع واحد در چند نشست مختلف حرف زده باشد. در حین خطبه‌ها، گاهی، مطالبی به ظاهر بی‌ربط و غیرمنتظره می‌گفته که باعث حیرتِ حضار می‌شده و حساب این مطالب را باید از مطالب گسسته‌پاره و ناپیوسته جدا کرد. گاهی خطاب به جمعِ مُریدان سخن می‌گفته و گاهی در خلوت، خطاب به مولانا. گاهی مخاطب او جمعِ مُریدانِ مولانا است و مولانا هم در گوشه‌ای نشسته است و به او گوش می‌دهد و گاهی مولانا حضور ندارد. گاهی در حین خطاب به جمع، به مولانا خطاب می‌کند و گاهی در حین خطاب به مولانا، از او به صورتِ شخص‌غایی حرف می‌زند. با در نظر گرفتن همه‌ی این موارد، و برآستار متن کوشید فصلهای مستقّلی از دل این مطالب بیرون بکشد که هر کدام با رعایتِ وحدتِ تقریبی موضوع مورد بحث، به طور طبیعی به صورت خطبه‌هایی باشد که در یک نشست بیان شده. مخاطبانِ عمده‌ی هر فصل به طور مشخص یا مُریدان مولانا هستند و یا خود مولانا. و در چند مورد، سلطان‌ولد: دو مورد در اثنای بازگشت شمس از حلب و یک مورد پیش از خروج قطعی او از قونیه یا شاید چند روزی پیش از آن که او را بکشند. سفارش مولانا را می‌کند و چیزهایی به دستِ سلطان‌ولد می‌سپارد. این امانت همین کتاب نیست؟

داستان شمس به پی‌روی از سلطان‌ولد در مثنوی ولدنامه‌اش، با داستان موسا و خضر شروع می‌شود و انگیزه‌ی حرکت شمس به سمت روم همان خوابی‌ست که می‌بیند.^{۲۹} در ترتیب فصول، هم دوره‌های مختلف زندگی شمس قبل از رسیدن او به قونیه در نظر گرفته شده و هم حوادث قونیه و مناسباتش با مولانا و مُریدان و هم استقلال خطبه‌ها. در حین فصلبندی و ترتیب فصول، تکه‌هایی از متن که در چارچوب فصول جا

نمی‌گرفتند و ترتیب فصول را مخدوش می‌کردند، به ناچار حذف شدند. حذف دیگری صورت نگرفت مگر در مورد اشعار و برخی از داستان‌های تکراری و عبارات عربی. از شعرها فقط یک دوبیتی باقی ماند که جزئی جدایی‌ناپذیر از داستان احمد غزالی و محمد غزالی است و از عبارات عربی، آن دسته از عبارات عربی که جزئی از روال متن بودند و حذف آنها به متن لطمه می‌زد، به جا ماندند. در کتابت متن، همه‌ی موارد اختلاف نسخه‌ها در نظر گرفته شد و بخشهایی از متن که در تصحیح آقای موحد به قسمت «گسسته پاره‌ها» منتقل شده، اجزاء جدایی‌ناپذیری از خود متن به حساب آمدند و در موارد بسیاری برای تکمیل صورت فصلها و ترمیم گسستگی‌ها به کار رفتند.

در مورد داستان‌ها و مطالب تکراری متن — که کم نیستند — دو گونه عمل شد: داستان‌هایی داریم که یک بار به طور کامل و در مرتبه‌ی دوم به اختصار یا به صورت ناقص روایت شده‌اند (مثل داستان زاهد تبریزی و داستان مردی که به حج رفت و ابلیس را در بیابان دید و داستان گنج یافتن مرد روستایی و داستان جنید با معلم زندیق) و داستان‌هایی داریم که تکرار شده‌اند اما به شکلی تازه و با لحن متفاوت (مثل داستان شمس با شیخ اوحالدین کرمانی و داستان روان شدن منبر و داستان احمد غزالی). در مورد اول، روایت تکراری حذف شد، اما در مورد دوم هر دو گونه‌ی روایت باقی ماند. گاهی تکرار جزئی از ماجراست: داستان احمد غزالی را دو بار و در دو فصل متوالی نقل می‌کند، اما هر بار به گونه‌ای دیگر و با لطف و جلوه‌ای متفاوت. و در فصل بعدی، از دست مُریدان شکایت می‌کند که «از بهر تفهیمشان سخن مکرّر می‌کردم، طعن زدند که از بی‌مایگی سخن مکرّر می‌کند.» و در جواب آنها، می‌گوید «بی‌مایگی شماس است. این سخن من نیک است و مشکل. اگر صدبار بگویم، هر بار معنی دیگر فهم شود و آن معنی اصل همچنان بکر باشد.» و عباراتی از قبیل «نقش خود خواندی، نقش یار بخوان»، «ورق خود خواندی، ورق یار بخوان»، «قومی باشند که آیت‌الکُرسی خوانند و قومی باشند که آیت‌الکُرسی باشند» و این که سر در نمی‌آورد که چرا می‌گویند «الدّنيا سجن المؤمن»، در حالی که خودش هیچ «سجن» نمی‌بیند، همه خوشی می‌بیند، چندین بار تکرار شده و هر بار به گونه‌ای و با لطف و جلوه‌ای دیگر و به مناسبت مقال.

اشاره‌ی شمس به قصّه‌های معروفی از قبیل قصّه‌ی ابراهیم، قصّه‌ی موسا، قصّه‌ی نوح، قصّه‌ی یوسف، قصّه‌ی آدم و حوا، قصّه‌ی ابلیس و قصّه‌ی عایشه به شدّت موجز و

فشرده است. حدیث رفتن موسی را به طلب آتش در یک جمله خلاصه می‌کند: «نوری بود نارغای.» و قصه‌ی رانده شدن ابلیس را از درگاه، به همین ترتیب: «سجود همان یکی بود که ابلیس نکرد.» صورت کامل همه‌ی این قصه‌ها در اولین کتاب این مجموعه — ترجمه‌ی تفسیر طبری — آمده است.

آن چه مولانا در فیه مافیه از قول شمس درباره‌ی اثبات وجود خدا می‌گوید، اینجا، در مقالات شمس، از زبان خود او می‌شنویم. داستان گشتن بونجیب در جامع به قصد یافتن آن مطلوبی که وعده‌ی دیدارش را به او داده بودند و داستان زهر خوردن عمر در مقالات شمس به اختصار آمده است و در فیه مافیه به تفصیل. برخی تعبیرات شمس را در مقالات عیناً در فیه مافیه مولانا می‌بینیم: شمس می‌گوید «دنیا گنج است و مار است.» و مولانا می‌گوید «مار بر سر گنج است. توزشتی مار را مبین، نفایس گنج را ببین!» تعریض شمس بر حدیث گریستن یحیا و خندیدن عیسا در فیه مافیه هم — به گونه‌ای متفاوت — آمده است و داستان نماز خواندن مولانای بزرگ و مُریدان و استغراق مولانای بزرگ و رو به قبله نبودن مُریدانی که بی‌اعتنا به استغراق او به نماز ایستاده بودند، هم در مقالات شمس آمده است و هم در فیه مافیه و در هر دو مورد، از قول خواجگی — مُرید مولانای بزرگ.

همین داستان استغراق سلطان‌العلما و نماز خواندن مُریدان را سید بُرهان‌الدین محقق ترمذی هم در کتاب معارف خود به اختصار روایت کرده است و باز هم از قول خواجگی^{۳۰}. در مقالات شمس به عباراتی برمی‌خوریم سخت مشابه با تعبیرات سید سیردان در کتاب معارفش. «روی به هر که آریم، او روی از همه‌ی جهان بگرداند.» «خُنک آن که چشمش بخسبد و دلش نخسبد، وای بر آن که چشمش نخسبد و دلش بخسبد.» «مدرسه‌ی ما این است: این چهار دیواری گشتین. مدرّسش بزرگ است، نمی‌گویم که کیست. مُعیدش دل است.»^{۳۱} و این نقل قول‌های شمس از گفتار سید تأییدی‌ست بر آشنایی عمیق شمس با او.

گفتار شمس در سراسر متن مقالات از زبان گوینده و به صورت اوّل شخص مفرد نقل شده. کاتب — هر که بوده — گفته‌های شمس را از قول خود او می‌نوشته و حضور کاتب در یادداشت‌ها محسوس نیست. در فیه مافیه، گفتار مولانا در اغلب موارد، از قول کاتب و به واسطه‌ی او نقل می‌شود. کاتب می‌نویسد «فرمود...» و سپس گفته‌ی مولانا را نقل

می‌کند. معمولاً گفت‌وگوهایی که در محضر مولانا صورت می‌گرفته به صورت سوم شخص روایت می‌شود. اما در مقالات شمس، همه‌جا این خود شمس است که دارد سخن می‌گوید — بدون هیچ واسطه‌ای — و حضور او را به راحتی در همه‌جا، حتّا در قصّه‌هایی که از دیگران نقل می‌کند، احساس می‌کنیم. احمد غزّالی خود اوست، اویس قرّنی خود اوست، جُنید و آن طالبی که پس از سی سال مجاهده سر روی خشتی گذاشت و خوابی دید و آن خشت را همه‌جا با خود می‌برد و حتّا ابایزید و ابوسعید و سلطان محمود داستان سلطان محمود و مرد آسیابان و آن سلطان محمودی که در ایاز است و آن ایازی که در سلطان محمود و آن مرد دهاتی که هنگام خیش زدن به گنج رسید، خود اوست. وقتی که می‌گوید «در سپاهان، نان با مسمار فروشنده» قونیه را می‌گوید. «صفتِ حالِ خود می‌کند هر گوینده.» و این گوینده وصف حال خودش را فقط در قالب داستان‌های دیگران نمی‌گوید. او بلاواسطه و سراسر است، داستان خودش را می‌گوید — ماجرای خودش را با مولانا. او داشت حکایت خودش را می‌نوشت. این بود کتابی که او می‌خواست بنویسد و بحالِ تدوینِ آن را نیافت.

و اکنون، این کتاب در برابر ماست: تنها اثر مکتوبِ به جا مانده از مردی که عادت به نوشتن نداشت، اما خوب می‌دانست که این کاتبان که با شور و اشتیاق فراوان گفته‌های او را ثبت می‌کنند چه می‌نویسند. این شور و اشتیاق و مصاحبتش با آن ولی که وعده‌ی دیدارش را به او داده بودند، او را بر سرِ شوق آورده بود: «خوب گویم و خوش گویم. از اندرون، روشن و منورم. آبی بودم، بر خود می‌جوشیدم و می‌پیچیدم و بوی می‌گرفتم، تا وجودِ مولانا بر من زد، روان شد. اکنون، می‌رود خوش و تازه و خرّم.»

جعفر مدرس صادقی

یادداشت

- ۱ — رساله‌ی سپه‌سالار، فریدون ابن احمد سپه‌سالار، تصحیح سعید نفیسی. انتشارات اقبال، چاپ سوم، ۱۳۶۸. ص ۱۱.
- (عنوان جعلی این چاپ: «زندگینامه‌ی مولانا جلال‌الدین مولوی»)
- ۲ — رساله‌ی سپه‌سالار، ص ۱۱۹.
- معارف سلطان‌العلما را بار اول وزارت فرهنگ (از ۱۳۳۳ تا ۱۳۳۸) و بار دوم انتشارات طهوری منتشر کرده است: معارف، مجموعه‌ی مواعظ و سخنان سلطان‌العلما بهاء‌الدین محمد ابن حسین خطیبی بلخی مشهور به بهاء ولد. به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر. کتابخانه‌ی طهوری، چاپ دوم، ۱۳۵۲. (دو جلد)
- ۳ — مناقب‌العارفین، شمس‌الدین احمد الافلاکی العارفی، با تصحیحات و حواشی و تعلیقات و به کوشش تحسین یازجی. دنیای کتاب، چاپ دوم، ۱۳۶۲. ص ص ۷۷-۸۲.
- ۴ — رساله‌ی سپه‌سالار، ص ۱۲۲.
- ۵ — زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، بدیع‌الزمان فروزانفر. کتابفروشی زوار، چاپ پنجم، ۱۳۶۶. ص ۵۰.
- ۶ — نَقَاحَاتُ الْأَنْسِ مِنْ حَضَرَاتِ الْقُدْس، نورالدین عبدالرحمان جامی، مقدمه و تصحیح و تعلیقات محمود عابدی. انتشارات اطلاعات، چاپ اول، ۱۳۷۰. ص ۴۶۸.
- ۷ — مناقب‌العارفین، ص ص ۶۱۸-۶۲۰.
- ۸ — رساله‌ی سپه‌سالار، ص ص ۱۲۶-۱۲۸.
- ۹ — روایت محیی‌الدین عبدالقادر. ←
- زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، ص ۵۷.
- ۱۰ — مناقب‌العارفین، ص ۸۲.
- ۱۱ — شیخ محیی‌الدین محمد ابن علی ابن محمد ابن عربی حاتمی از سال ۶۲۰ تا زمان درگذشتش ۶۳۸ هجری قمری — در دمشق به سر می‌برد و در آن سالها قطبی بزرگ و یگانه بود. برای آشنایی با این شخصیت برجسته که او را «شیخ اکبر» و بنیان‌گذار حکمت الهی و «بزرگ‌ترین اندیشمند عرفانی همه‌ی دوران‌ها» خوانده‌اند، مراجعه کنید به مقاله‌ی روشنگر و مبسوط آقای شرف‌الدین خراسانی در دایرة‌المعارف بزرگ اسلامی. (چاپ اول، تهران، ۱۳۷۰ — جلد چهارم)
- ۱۲ — مناقب‌العارفین، ص ص ۲۵، ۲۶.
- ۱۳ — رساله‌ی سپه‌سالار، ص ص ۱۴، ۱۵. و نیز ←

- جواهرالاسرار و زواهرالانوار، کمال الدین حسین ابن حسن خوارزمی، تصحیح محمد جواد شریعت. انتشارات مشعل اصفهان، چاپ اول، ۱۳۶۶. جلد اول، ص ۱۲۴.
- ۱۴ — و جماعت مسافران صاحب‌دل او را «پرنده» گفتندی — جهت طی زمینی که داشته است. مناقب العارفین، ص ۶۱۵.
- ۱۵ — شمس فقط در دو مورد از کرامات خودش یاد می‌کند: یکی آن گاه که از محله‌ای در بغداد می‌گذرد، آواز چنگ به گوشش می‌خورد، اندکی تأمل می‌کند، فضولی از راه می‌رسد و می‌گوید «درویش و آن گاه سماع چنگ؟» شمس خطاب به او می‌گوید «نبینی و نشنوی!» و آن فضول به گفته‌ی شمس، «دست همچنین کرد و دیوار گرفت.»
- و مورد بعدی، حکایتی ست که برای مولانا تعریف می‌کند. به مولانا گفته است که به زودی خواهد رفت و مولانا نگران حال اوست و او را از خطرات راه می‌ترساند. می‌گوید «در راه، حرامی‌انند. بر تو می‌ترسم که بروی.» شمس واهمه‌ای از این بابت ندارد. داستان جوان تنومندی را تعریف می‌کند که در جنگل دورافتاده‌ای بر سر راهش سبز شده بود. می‌گوید «به سر بازگشتم به سوی او. هنوز دست به هیچ سلاحی نکرده که به کون فرو افتاد. به دست اشارت می‌کرد که مرا با تو هیچ کار نیست. برو!»
- افلاکی حکایت اول را به این صورت نقل کرده است:
- همچنان منقول است که روزی حضرت مولانا شمس الدین در مجلسی به استماع آواز چنگ مشغول شده بود. یکی گفت که «مرد درویش و آواز چنگ؟»
- فرمود که «نبینی و نشنوی!»
- همان ساعت، دست همچنین کردن گرفت و کور شد. چندان که لابه‌ها کردند، ممکن نشد. فرمود که «به نزد ما اینها ظرافت است و به نزد دیگران، کرامت و معجزه.»
- مناقب العارفین، ص ۶۷۳.
- و بار دیگر، با آب و تابی بیشتر:
- همچنان منقول است که روزی در بغداد از در سراییی گذر می‌کرد. مگر آواز چنگ به گوشش رسید. درآمد تا یک دمه استماع کند. خواجه‌ی سرا که از سِرِّ سَرّا محجوب بود، به غلامی اشارت کرد که «آن درویش را بزن تا برود!»
- غلام شمشیر کشیده، حمله کرد. فی الحال، دست او مفلوج شد.
- به غلامی دیگر فرمود. او را دست هم بر هوا بماند و خشک شد.
- مولانا شمس الدین بیرون آمد و روانه شد. کسی در پی او نتوانست رسیدن.
- روز دوم، خواجه از دنیا به آخرت سفر کرد.
- مناقب العارفین، ص ۶۳۱.
- ۱۶ — مناقب العارفین، ص ۷۷.
- ۱۷ — در مشرق حلب، بر لب رود فرات، شهری ست به نام مسکنه و رود فرات از اینجا به بعد

قابل کشتی رانی ست. (کشتی نشستنش شاید هم مال همین جا باشد).
۱۸ — این دعای سید بُرهان الدّین محقّق ترمذی خطاب به مولانا است که در کتاب معارف او می خوانیم:

«خدای تعالا تو را به درجه ی پدر برساناد! درجه ی کسی از آن زیادت نیست، اگر نه دعا کردمی که خدایاش در گذران. امّا منتها آن است. از آن زیادت را راه نیست.»
معارف — مجموعه ی مواعظ و کلمات سید بُرهان الدّین محقّق ترمذی، به همراه تفسیر سوره ی محمّد و فتح، با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر. از انتشارات اداره ی کل نگارش وزارت فرهنگ، تهران، ۱۳۳۹. ص ۲۴.

۱۹ — آبدارترین و رکیک ترین دشنام شمس خطاب به سلطان العلّهای مرحوم است. پیداست که به نظر او سلطان العلّهای هم قدر مولانا را نمی دانست و روح او را دریافته بود. و به این سبب، او را نمی بخشید. ←

مقالات شمس تبریزی، دفتر اوّل، ص ۳۴۹.

۲۰ — یکی از نامه ها:

به خدایی که در ازل بوده ست / حَیّ و دانا و قادر و قَیّوم
نور او شمعهای عشق فروخت / تا که شد صد هزار سیر معلوم
از یکی حُکم او جهان پُر شد / عاشق و عشق و حاکم و محکوم
در طلسماتِ شمسِ تبریزی / گشت گنج عجایش مکتوم
که از آن دم که تو سفر کردی / از حلاوت جدا شدم چون موم
همه شب همچو شمع می سوزم / ز آتشش جفت و زانگین محروم
در فراقِ جمالِ تو ما را / جسم ویران و جان در او چون بوم
آن عنان را به این طرف برتاب / زَفَت کن پیلِ عیش را خرطوم
بی حضورت سَماع نیست حلال / همچو شیطان طرب شده مرجوم
یک غزل بی تو هیچ گفته نشد / تا رسید آن مُشرّفه مفهوم
پس به ذوقِ سَماعِ نامدی تو / غزلی پنج و شش بشد منظوم
شام ما از تو صبحِ روشن باد / ای به تو فخرِ شام و آرمن و روم

مناقب العارفین، ص ۷۰۳.

کلیات شمس یا دیوان کبیر، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر. انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۵۵. جزو چهارم، ص ۸۰.

پیداست که پیش از رفتن سلطان ولد به جانب حلب، شمس هم نامه ای برای مولانا فرستاده بوده است.

۲۱ — مولانا شمس الدّین تبریزی را زنی بود کیمیا نام. روزی از او خشم گرفت و به طرفِ باغهای مرام رفت. حضرت مولانا به زنانِ مدرسه اشارت فرمود که «بروید و کیمیاخاتون

را بیاورید — که خاطر مولانا شمس الدین را به وی تعلّق عظیم است.»
 جوقی زنان کار راستی می کردند که به طلب او بروند. همانا که مولانا نزد شمس الدین درآمد و او در خرگاه نشسته بود. دید که مولانا شمس الدین با کیمیا در سخن است و دست بازی می کند و کیمیا به همان جامه ها که پوشیده بود نشسته است.
 مولانا در تعجب ماند و زنان یاران هنوز نرفته بودند. مولانا بیرون آمد و در مدرسه طوافی می کرد تا ایشان در ذوق و مُلاعبه ی خود مشغول باشند.

مناقب العارفین، ص ۶۳۸.

و این هم غونه ی دیگری از کرامات شمس احمد افلاکی که به مرگ کیمیا می انجامد:
 همچنان منقول است که منکوحه ی مولانا شمس الدین — کیمیا خاتون — زنی بود جمیله و عقیفه. مگر روزی، بی اجازت او، زنان او را مصحوب جدّه ی سلطان ولد، به رسم تفرّج، به باغش بردند. از ناگاه، شمس الدین به خانه آمده، مذکوره را طلب داشت. گفتند که «جدّه ی سلطان ولد با خواتین او را به تفرّج بردند.» عظیم تولید و به غایت رنجش نمود.
 چون کیمیا خاتون به خانه آمد، فی الحال درد گردن گرفته، همچون چوب خشک، بی حرکت شد. فریادکنان، بعد از سه روز، نقل کرد.
 همچنان، چون هفتم او بگذشت، باز به سوی دمشق روانه شد.

مناقب العارفین، ص ص ۶۴۱، ۶۴۲.

و بنا بر این، به روایت افلاکی، شمس پس از مرگ کیمیا بود که از قونیه رفت — در ماه شعبان سال ۶۴۴ هجری قمری.
 و سیه سالار ماجرای شمس را با کیمیا و حساسیت شمس را به رفتار علاء الدین، به این صورت بیان می کند:

حضرت مولانا شمس الدین بعد از مدّتی مدید، کیمیا نام دختری را که پرورده ی حرم حضرت خداوندگار بود، التماس نمود که در قید نکاح آورد. خداوندگار مُلتمَسِ ایشان را به خرمی هر چه تمام تر مبذول فرمودند و خطاب ایشان را به خطبه مقرون کردند. چون زمستان بود و خداوندگار در تابخانه، در صُفّه خرگاهی ترتیب فرمودند که حضرت مولانا شمس الدین آنجا زفاف فرموده، آن زمستان وثاق ساخت.

بندگی چلبی علاء الدین — که فرزند متوسط خداوندگار بود و در حُسن و لطافت و علم و فضل نازنین جهان — هر گاه که به دستبوسی والد و والده می آمد و از صحنِ صُفّه عبور می فرمود و به تابخانه می رفت، مولانا شمس الدین را غیرت و ولایت در جوش می آمد. تا چند نوبت، بر سبیل شَفَقّت و نصیحت، به ایشان فرمود «ای نور دیده، هر چند آراسته به آداب ظاهر و باطنی، امّا باید که بعد از این در این خانه تردّد به حساب فرمایی!»

این کلمه ایشان را دشوار نمود و منفعل گشت. و نیز به واسطه ی آن که در باره ی سلطان ولد عنایت بیش می فرمود، کدورتی در خاطر بود، در این حال مکرّر شد. چون

بیرون آمد و به جمعی تقریر کرد، آن جمع فرصت را غنیمت شمردند و بخیه را به روی کار آورده، گفتند «عجب کاری ست! آفاقی آمده است و در خانه‌ی خداوندگار درآمده و نور دیده‌ی صاحبخانه را در خانه‌ی خود نمی‌گذارد!»

رساله‌ی سپه‌سالار، ص ۱۳۳.

۲۲ — مناقب العارفين، ص ۶۹۱.

۲۳ — مناقب العارفين، ص ۷۹۱.

۲۴ — نَفَحَاتِ الْاَنَس، ص ۴۷۲.

۲۵ — تعليقات مقالات شمس تبریزی.

۲۶ — مقالات شمس تبریزی، شمس‌الدین محمد تبریزی، تنقیح و تصحیح و مقدمه و تعلیق محمد علی موحد. مؤسسه‌ی انتشارات علمی دانشگاه صنعتی، تهران، ۱۳۵۶.

چاپ دیگری هم از متن مقالات شمس، قبل از انتشار تصحیح آقای محمد علی موحد منتشر شده است:

مقالات شمس تبریزی، مولانا شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی. به تصحیح و تحشیه و مقدمه‌ی احمد خوشنویس (عماد). مؤسسه‌ی مطبوعاتی عطایی، ۱۳۴۹.

۲۷ — مقالات شمس تبریزی، شمس‌الدین محمد تبریزی، تصحیح و تعلیق محمد علی موحد. انتشارات خوارزمی، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۹.

۲۸ — روایت احمد افلاکی:

مگر شی، در بندگی مولانا نشسته بود در خلوت. شخصی از بیرون آهسته اشارت کرد تا بیرون آید. فی الحال، برخاست و به حضرت مولانا گفت «به کُشتنم می‌خواهند.» و گویند هفت کسی ناکسی حسودِ عَنود دستِ یکدیگر کرده بودند و مُلحدوار در کمین ایستاده. چون فرصت یافتند، کاردی راندند و همچنان حضرت مولانا شمس‌الدین چنان نعره‌ای زد که آن جماعت بی‌هوش گشتند و چون به خود آمدند، غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند.

و از آن روز تا غایت، نشانی و اثری از آن سلطانِ معنی صورت نیست.

مناقب العارفين، ص ۶۸۴.

همچنان، بعضی اصحاب متفقند که چون مولانا شمس از آن جماعت زخم خورد، ناپیدا شد. بعضی روایت کردند که در جنب مولانای بزرگ مدفون است. و همچنان، حضرت شیخ ما سلطان العارفين چَلْکِي عارف از حضرت والده‌ی خود — فاطمه خاتون — روایت کرد که چون حضرت مولانا شمس‌الدین به درجه‌ی سعادت مُشَرَّف گشته، آن دونانِ مُغفَل او را در چاهی انداخته بودند. حضرت سلطان ولد شی مولانا شمس‌الدین را در خواب دید که «من فلان جای خفته‌ام.» نیمشب، یارانِ حَرَم را جمع کرده، وجود مبارک او را بیرون کردند و به گلاب و مُشک و عَبیر مُسَّک و مُعَطَّر گردانیدند و در مدرسه‌ی مولانا، در پهلوی

بانی مدرسه، امیر بدرالدین گهرتاش، دفن کردند.
و این سِرّی ست که هر کسی را بر این وقوفی نیست.

مناقب العارفين، ص ۷۰۰.

و در روایت جامی، دست علاءالدین هم به خون شمس آلوده است:
شبی، خدمتِ شیخ شمس الدّین با خدمتِ مولانا نشسته بودند. شخصی از بیرونِ در، شیخ را اشارت کرد تا بیرون آید. فی الحال، برخاست و با مولانا گفت «به کُشتنم می خوانند.»
هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده. کاردی راندند. شیخ نعره‌ای زد، چنان که آن جماعت بی هوش افتادند. و یکی از آنها، علاءالدّین محمد بود — سِرّ مولانا. و چون آن جماعت به هوش باز آمدند، غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند. از آن روز باز تا این غایت، نشانی از آن سلطانِ معنی پیدا نیست.
و آن ناکسان در اندک زمانی، هر یک به بلایی مبتلا شدند و هلاک گشتند. و علاءالدّین محمد را علّتی عَجَب پیدا شد و هم در آن ایّام وفات یافت. و خدمتِ مولانا به جنازه‌ی وی حاضر نشد.

نَفَحَاتُ الْأُنْس، ص ۴۶۹.

۲۹ — شروع داستان با خواب یک شیوه‌ی دیرینه‌ی کلاسیک بوده است. سفر ناصر خسرو هم با خواب آغاز می‌شود. او را در خواب به جانب قبله فرا می‌خوانند. مسیر حرکت او هم از مرو به جانب غرب بود. از طریق نیشابور و دامغان و ری و قزوین و تبریز به روم رفت، از شهر اخلاط و ارزروم و آمد گذشت، به حَلَب رفت و از آنجا به بیت المقدّس و سپس به مدینه و مکه. ←

سفرنامه حکیم ناصر خسرو قبادیانی مروزی، به کوشش محمد دبیرسیاقی. کتابفروشی زوّار، چاپ سوم، ۱۳۶۹.

۳۰ — معارف سیّد برهان الدّین، ص ۶۲.

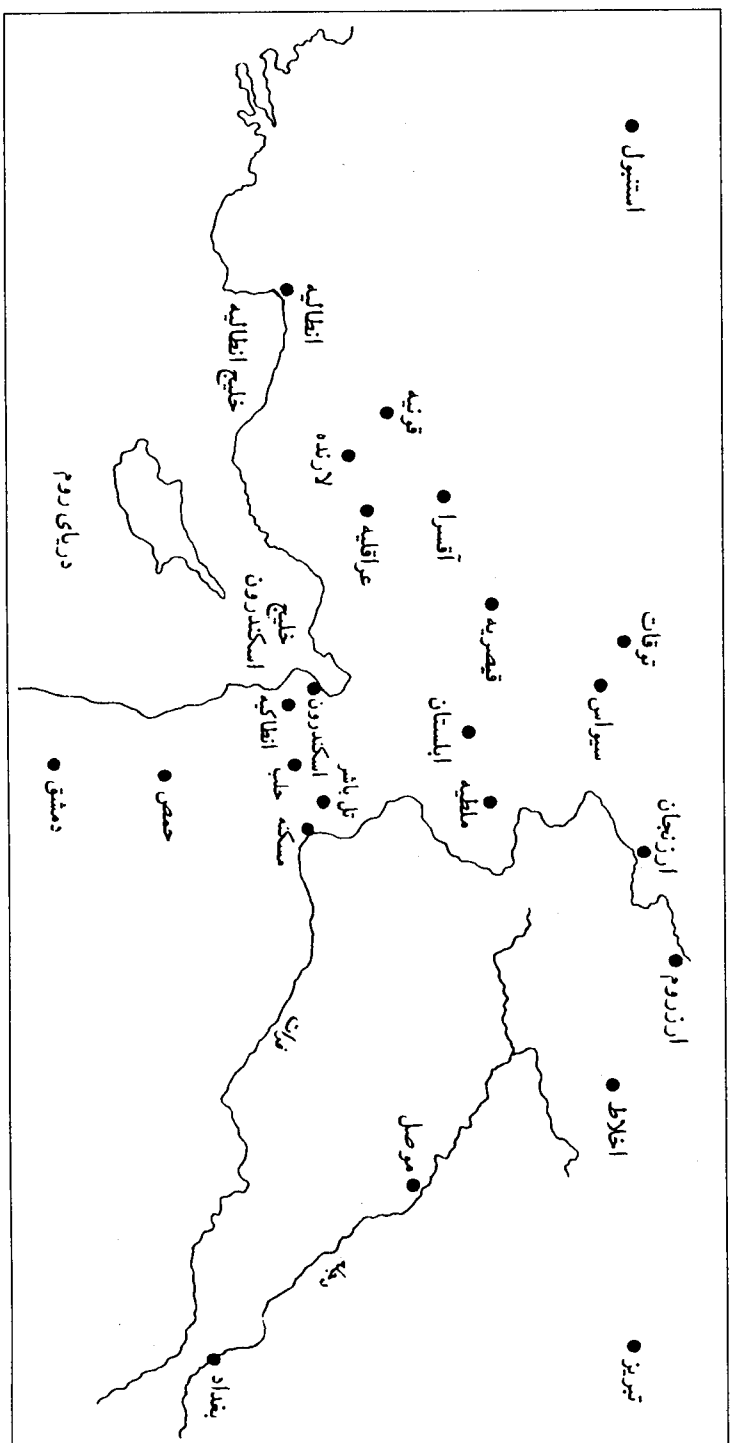
۳۱ — معارف سیّد برهان الدّین، ص ۶۲-۶۴. و نیز:

«گردِ قلعه‌ی وجود در آ و جنگ کن و هیچ محابا مکن در خرابی او، چون شهر دیگران است. هر دروازه‌ای که استوارتر است، بسوزان. و چون قلعه از آنِ تو شود و مُلک مسلم گردد، آن‌گاه عبارت کن!»

معارف، ص ۳۱

و این تعبیر سیّد را مقایسه کنید با گفتار شمس:

«تا قلعه از آنِ یاغی بُود، ویران کردنِ آن واجب بُود و موجبِ خلعتِ بُود و آبادان کردنِ آن قلعه خیانتِ بُود و معصیتِ بُود. چون قلعه از یاغی بستند و علّم‌های شاه برآوردند، بلکه پادشاه درآمد در قلعه، بعد از این، خراب کردنِ قلعه غدر باشد و خیانت و آبادان کردنِ آن فرض عین و طاعت و خدمت.»



مقالات شمس

هر که شاخ را گرفت، شکست و فرو افتاد
و هر که درخت را گرفت، همه‌ی شاخ آن اوست.

دفترِ اوّل

موسا گفت که از من کی باشد عالم تر در جهان؟

موسا گفت که «از من کی باشد عالم تر در جهان؟»
یوشع گفت که «کسی هست در عالم از تو عالم تر.» خشم نگرفت و بر او گرمی نکرد
که «چه سخن است؟» الا گفت «هاها! چه گونه گفتی؟» زیرا که طالب بود.
یوشع هم نبی بود، الا حکم نمی کرد. حکم در آن وقت، موسا می کرد. و این سخن از
طرف خود هم می گویم: من نیز اگر مطلوبی بیابم، همچنین کنم و نگاه دارم تا بتوانم، تا
حجابی در نیاید.
این قصه ی موسا را که گرم بود — که از گرمی او آسمان می سوخت — سرد سرد
بگویند.

چون پیامد به مَجْمَعُ الْبَحْرَيْنِ، بر قولِ اهلِ ظاهر، نزدیکِ انطاکیه، به قُرْبِ حَلَب، یا بر
کوهی، نماز می کرد. بر قولی، بر اسب: خُنگ بر روی دریا می راند.
از دور، او را بدید.

اکنون، یوشع گفت «من نازکی کارِ خضر را می دانم. تاو نیاورم صحبت کردن — که از
این نیز بر آیم. تو چنان خواهی جدا افتادن که دگر او را هیچ نخواهی دیدن.» او باز گشت.
اکنون، ماندند ایشان. باهم سخن ها می گویند. از او چیزها می پرسد و می گوید که
«چه می فرمایی؟» نیاز بین از آنِ کلیمُ الله به حق رسیده!
«بیدار کنم تو را!» بیدارکننده ی خلائق را می گوید. «نبی» یعنی بیدارکننده. پس،
بیدار بود به حق. بیدارش می کند به حقیقتِ حق.

چون دوم بار سؤال کرد، به غَضَبِ جوابش داد. آن غَضَبِ نفسانی نباشد. بندگانِ خدا
را غَضَبِ نفسانی کی باشد؟ نَعُوذُ بِاللّهِ آن غَضَبِ خدا باشد. از آن حذر باید کرد.
خضر دَسْتِک زد و از شادی رقصی کرد که «آخر، زود بگو! مرا باز رهان! خلاص
کن!» گفت «دوری است میانِ من و تو.»

موسا بیدار شد. دید دلبر شده، شمع مُرده، ساقی خفته —

تو می‌گویی یا می‌شنوی؟

خُنْک آن که بنده‌ای را یافت و قصّه‌ی موسا و خِضر را پیشِ دل نگاه داشت و امامِ خود ساخت.

به حضرتِ حق تضرّع می‌کردم که «مرا به اولیایِ خود اختلاط ده و همصحبت کن!»
به خواب دیدم که مرا گفتند که «تو را با یک ولی همصحبت کنیم.»
گفتم «کجاست آن ولی؟»
شبِ دیگر، دیدم که گفتند «در روم است.»
چون بعدِ چندین مدّت بدیدم، گفتند که «وقت نیست هنوز.»

تو می‌گویی یا می‌شنوی؟

ای خواجه، مرا عادت این است که کسی آمد بر من، می‌پرسم که «ای خواجه، تو می‌گویی یا می‌شنوی؟»
اگر بگویم «می‌گویم»، سه شبان‌روز من می‌شوم پیایی — مگر که او بگریزد و مرا رها کند. و اگر گوید که «من می‌شنوم»، من بگویم.

از عهدِ خُردکی، این داعی را واقعه‌ای عَجَب افتاده بود. کس از حالِ داعی واقف نی، پدرِ من از من واقف نی. می‌گفت «تو اولاً دیوانه نیستی. نمی‌دانم چه روش داری. تربیتِ ریاضت هم نیست و فلان نیست.»

گفتم «یک سخن از من بشنو! تو با من چنانی که خایه‌ی بَط را زیرِ مرغِ خانگی نهادند، پرورد و بَط‌بچگان برون آورد. بَط‌بچگان کلان‌تَرک شدند، با مادر به لبِ جو آمدند، در آب درآمدند. مادرشان مرغِ خانگی ست. لب‌لبِ جو می‌رود، امکانِ درآمدن در آب نی. اکنون، ای پدر، من دریا می‌بینم مَرکَبِ من شده است و وطن و حالِ من این است. اگر تواز منی یا من از توام، درآ در این دریا و اگر نه، برو بر مرغانِ خانگی! و این تو را آویختن است.»

گفت «با دوست چنین کنی، با دشمن چه کنی؟»

این سخن بود که به خُردکیِ اشتها یِ مرا برده بود. سه چهار روز می‌گذرد، چیزی نمی‌خورم. نه از سخنِ خلق، بل که از سخنِ حقّ بی‌چون و بی‌چه‌گون.
پدر می‌گفت «وای وَرِ پسرِ من! گفت که چیزی نمی‌خورم.»
گفتم «آخر، ضعیف نمی‌شوم. قُوّتم چنان که اگر بخواهی، چون مرغ از روزن بیرون بیروم.»

هر چهار روزی، اندک نُعاس غالب شدی یک دم و رفت. لقمه فرو نمی‌رفت.
«تو را چه شد؟»

«مرا هیچ نشد. دیوانه‌ام؟ کسی را جامه دریدم؟ در تو افتادم؟ جامه‌ی تو دریدم؟»
«چیزی نمی‌خوری؟»
«امروز، نخورم.»

فردا، پس فردا، روزِ دیگر. همشهری چه باشد؟ پدر از من خبر نداشت. من در شهرِ خود غریب، پدر از من بیگانه. دلم از او می‌رمید. پنداشتمی که بر من خواهد افتاد. به لطف سخن می‌گفت. پنداشتم که مرا می‌زند، از خانه بیرون می‌کند. می‌گفتم اگر معنی من از معنی او زاید، پس بایستی که این نتیجه‌ی آن بودی، به آن اُنسِ یافتی و مُکَمَل شدی. جدّم — آن پبله‌بابا — و اتابک بوبکر که یک تیرِ پرتا و گِرد بر گِردِ او سلاح‌داران بود و او در میان تنها راندی (علامتِ او آن بودی: یک گردن از همه بلندتر)، بر خاک نشسته. گفت «فرزندِ فلان را نگاه دارید — که ای کاشکی من بزرگ بودمی و جوان، تا به خدمتِ او عمر گذاشتمی!»

دیوانه‌ای بود، مُعَیَّباتِ گفتی. به امتحان، در خانه‌ای کردندیش، برونش یافتندی. پدرم روزی روی از من گردانیده بود و با مردمان سخن می‌گفت. به خشم، بر سرِ پدرم آمد، مشت کشیده، گفت «اگر نه جهتِ این کودک بودی (و با من اشارت می‌کرد) همچنین بردمی و در این آبت انداختمی.»

آب بود که پیل را بگردانیدی، در نَمَکستان می‌رفت.

آن‌گاه، روبه من کرد، مرا گفت «وقت خوش باد!» و خدمت کرد و رفت.

تو می‌گویی یا می‌شنوی؟

هرگز کعب نباختمی — نه به تکلف، الاً طبعاً. دستم به هیچ کار نرفتی. هر جا وعظ بودی، آنجا رفتمی.

هر که را مایه‌ای هست، رسول و نبی آن مایه را روان کند و راه کند. چون مایه نباشد، چه را راه کند؟

دیدم که خانه و همه‌ی شهر گردِ او چرخ می‌زدند و در میانِ کرانه، نوری که هیچ به زبان صفت آن نتوان کردن. بالا نگرستم، سقفِ خانه را ندیدم.

مرا می‌گویند پدرم در آن حالت «آه، ای فرزند —» و دو جویِ آب از چشمش روان شده خون‌آمیز. در این حالت، خواست که سخن دیگر بگوید، دهانش گرفته شد و تبیش گرفت، هم در آن برفت.

چندین خروار نیک در آن مطبخِ او خرج شدی. باقی را قیاس کن! زنبیل فروختی، با این سلطنت، و بر خاک نشست و چند مسکین را گرد کردی و با ایشان بخوردی. و گفتی «خدایا، من مسکینم. همنشینِ مسکینانم.»

کار آن است. اما هر که از این جنس هستی و اَنانیت آغاز کرد که «من چنین و من چنان»، مغزش نباشد.

آمد که «آه، تَنار رسید! واقعه‌ی بد!»

گفتم «شرم نداری؟ چندین گاه دعویِ مرغابی‌یی می‌کنی، از طوفان چنین می‌لرزی؟ بطِ کشتی طلب شگفت بُود!»

چون گفتند که «آن شاه رفت»، همچنین دیوانه شدم، بی‌کفش بیرون جستم.

گفتند «مژده که هم‌اکنون باز می‌آید!»

گفتم «شاه رسید؟»

گفت «بلی.»

زنده شدم. قرار گرفتم. آدمی و آدمی. «اکنون، می‌آیم به خدمت. چیزی می‌خوانم.» همراهان را نومید کردم.

برون آمدم. همچنان، بی‌خود بودم. آمدم پیش او.

می‌گویند «کجایی که نامدی؟»

گفتم «چه کنم که پیش تو بیایم؟ تو را خری برنگیرد. من از این نفس عاجزم. تو را چه گونه بگیرم؟»

چیزها گفتمش که اگر نه در آن حالت بودی، مشتی در گردنم زدی و ویرانم کردی — مشتی که اگر بر این دیوار زدی، رخنه کردی، ویران کردی. و من ضعیف خود چه بودم؟ جوان توانای فربه. الا چو در آن حالت بود، هیچ نکرد، الا تربیت کرد و در پایم افتاد. می‌گویم «من نیز آشنایان و برادران دارم. بروم، مشورت کنم. اگر گویند برو، بنگرم از روی اندرون که رهام می‌کنند یا نمی‌کنند. و اگر نه، خاطرهای ایشان در پی من باشد. من خود تا آنجا رفتن، هلاک شوم.»

آخر، آدمی بنگرد در خلاصه‌ی عزم خود تا «آن غرض حاصل کنم و اقصای آن برسم، تا چه شود؟» بواب بی‌چاره در آن دَرک نشسته، تا چه شود؟ اکنون، وقت رفتن شد. از جهت آن، این وجود را هر لحظه فراق، هر لحظه بیا، هر لحظه برو.

آن سو، یک رنگ، یک صفت، خوش عالمی، عالم حق. آخر، فقیه بودم، «تنبیه» و غیر آن را بسیار خواندم. نامد از آنها هیچ پیش خاطر. نیست. الا مگر همچنین، پیش رویم سر بر کند، مقابلم افتد. اگر نه، مرا سر افسانه نیست. آه، برو! تو بیا!

اگر چه این معانی در عبارت همچو آب در کوزه است، بی واسطه‌ی کوزه من آب نیابم. آن معانی که در عَرَبِیَّت است و در کِسَوْتِ عَرَبِیَّت، خواهم که دریابم. مقصود از تعلّم عربی جز آن ندارم.

سی چهل روز — که هنوز مُراهِق بودم، بالغ نبودم — از این عشق آرزوی طعامم نبود و اگر سخن طعام گفتندی، من همچنین کردم به دست، و سر باز کشیدم. ای — چه وقت بود، لقمه‌ای به من دادندی، قبول کردم و خدمت کردم و در آستین پنهان کردم.

با این چنین عشق، در سَماع، آن یارِ گرم حال مرا بگرفت، چو مرغی می‌گردانید. چنان که مردِ کَرْتَلِ جوان که سه روز چیزی نخورده باشد، نانی به دستش افتد، چه گونه در برآید و پاره کند چُست و سبک و زود؟ من در دست او چنان بودم. مرا می‌گردانید، دو

چون خود را به دست آوردی، خوش می‌رو

چشم همچون دو تاسِ پُر خون. آواز آمد که «هنوز خام است. به گوشه‌ای رها کن تا بر خود می‌سوزد!»

اکنون، حاشا، فاحشه‌ای را بیاری از خرابات، هنوز صدچند آن چُستی و چالاکی رقص کند.

هفت آسمان و زمین و خلقان، همه در رقص آیند آن ساعت که صادق در رقص آید. اگر در مشرق مؤمنی، محمدی‌ای در رقص باشد، اگر محمدی‌ای در غرب باشد، هم در رقص بُود و در شادی.

چون خود را به دست آوردی،

خوش می‌رو

چون خود را به دست آوردی، خوش می‌رو! اگر کسی دیگر را یابی، دست به گردن او در آور و اگر کسی دیگر نیابی، دست به گردن خویشان در آور! چنان که صوفی هر بامداد نَواله‌ای در آستین نهد و روی در آن نَواله کند، گوید «ای نَواله، اگر چیزی دیگر یافته‌ام، تو رستی و اگر نه، تو به دستی!»

آن که شیخ را تُرش بینی، به او پیوند و در او گریز تا شیرین شوی — که پرورش تو در آن ابر است. انگور و میوه در آن ابر پرورده می‌شود.

نیکمردی هست، اما علم نیست. نیکمردی می‌گوید که «توکل کردم.» علم نیست که بداند که موضعِ توکل کدام است.

آخر، مُتابعت آن است که فرمود «اشتر را زانو ببند و توکل کن!» یعنی رسول را توکل نبود، چندین در جهاد می‌کوشید؟ عارف نبود؟ عالم نبود؟ نیکمرد نبود؟

این همه عالم پرده‌ها و حجاب‌هاست گرد آدمی درآمده: عرش غلافِ او، کُرسی غلافِ او، هفت آسمان غلافِ او، کُره‌ی زمین غلافِ او، قالبِ او غلافِ او، روح حیوانی

چون خود را به دست آوردی، خوش می‌رو

غلافِ او، روحِ قدسی همچنین — غلاف در غلاف و حجاب در حجاب، تا آنجا که معرفت است.

و این عارف نسبت به محبوب هم غلاف است — هیچ نیست. چون محبوب است، عارف نزد او حقیر است.

فلان شیخ در چله بود. در این اندیشه فرو رفته بود که «عارف و مُحِب کیست و محبوب کیست؟» خود را در صحرای فراخ دید که می‌رفت — نه صحرای آب و گِل. از آن سو، شیخ را دید که می‌آمد. چون به او رسید، پرسیدش که «محبوب کیست و مُحِب کیست؟» گفت «مُحِب آن که از آن سوی می‌آید، محبوب آن که از این سوی می‌رود.» و دید که مهتاب فرو آمد، بر گوشه‌ی مُصَلَّای او بنشست. در باز رها کرد تا که آید: شیخ بیامد و بر آن گوشه نشست.

او را حالتی ظاهر شد. ایشان حمل می‌کردند که «این حالتِ مَعهودِ اوست — که این شخص بیرونِ چله در حالت بود، در چله خود چه گونه باشد؟ مگر وجدی ظاهر شده است — چنان که هر بار ظاهر می‌شد.» شیخ می‌دانست که این حالت چیست. تبسم می‌کرد.

بِالله که اگر انبیا بشنوند، خوششان آید این سخن. و این نصیحت جهتِ کوران می‌کنم که در تاریکی نیم‌مرده می‌روند و می‌آیند، تا عصایی باشد در دستِ ایشان که به چاهی تاری در نیفتند و میانشان نشکند. با نیم‌بنا این پند نشاید گفتن — زیرا که او می‌بیند. اکنون، هر که نقلی کند، آن که از مَنقُولِ عَنه می‌رنجی، از این نَاقِلِ برنج! چو از او برنجی و خشم گیری، در اینجا فایده‌هاست.

بدان که تعلّم نیز حجابِ بزرگ است. مردم در آن فرو می‌رود — گویی در چاهی یا در خندقِ فرو رفت. و آن‌گاه، به آخر، پشیمان — که داند که او را به کاسه‌لیسی مشغول کردند تا از لوتِ باقی ابدی بماند. آخر، حرف و صوت کاسه است. در تأکیدِ همان سخنم که «نَقْلِ بد نباید شنیدن»:

دی، آمد فلانی که از من به او نقلی کرده بودند. در رویِ من جست که «مرا چنین چون گفته‌ای؟ من چندین خدمتِ بزرگان کرده‌ام، مرا همه پسندیده‌اند و جُسته‌اند و رها

غی کرده‌اند که جدا شوم.»

گفتم «این سخن را با ادب تر پرس تا جوابت بگویم!»

گفت «ساعتی بنشینم تا نفسم ساکن شود، تا با ادب تر توأم گفتن.»

گفتم «دو ساعت بنشین!»

ساعتی بنشست. همان آغاز کرد که «پیش همه پسندیده و روشن بوده‌ام و همه مرا اَلْقَابِ نیکو گفته‌اند. پیش تو چه گونه است که بر خِلافِ آم؟ اکنون، بیا، تو چه لَقَبِ می‌کنی؟»

گفتم «اگر مسلمان شوی، مسلمان و اگر نه، کافر و مُرتَد و هر چه بَر! اکنون، اگر بی نفَس سخن می‌گویی، بگو و اگر نه، جوابت غی گویم دیگر.»

سُبْحانَ الله! همه فدای آدمی‌اند و آدمی فدای خویش!

اگر به عرش روی، هیچ سود نباشد و اگر بالای عرش روی و اگر زیر هفت طبقه‌ی زمین، هیچ سود نباشد. در دل می‌باید که باز شود. جان‌کندنِ همه‌ی انبیا و اولیا و اَصْفیا برای این بود، این می‌جُستند.

همه‌ی عالم در یک کس است. چون خود را دانست، همه را دانست. تَنار در توست. تَنار صِفَتِ قهر است، در توست.

یکی می‌گریست که «برادرم را کُشتند تَناران.» دانشمند بود.

گفتم که «اگر دانش داری، دانی که تَنار او را به زخمِ شمشیر زنده‌ی ابد کرد.»
الّا مُردگان و واعظانِ مُرده آن زندگی را چه دانند؟ بر سرِ تخت آیند، نوحه آغاز کنند. آخر، «الدُّنْیا سِجْنُ الْمُؤْمِن» می‌فرماید. یکی از زندان بَجست، بر او بیاید گریست که «دریغ — چرا جَست از این زندان؟» زندان را تَناران سوراخ کردند یا سببِ دیگر، او برون جَست. نقل کرد مِین دارِ الی دار. تو می‌گیری که «دریغ — آن تیر بر آن دیوارِ زندان چرا زدند، بر آن سنگ چرا زدند؟ دریغ نیامدشان از آن مرمرِ لطیف؟» یا کُنده‌ای بر پای او بود، بریدند، او جَست. تو فریاد می‌کنی و بر سر و روی می‌زنی و می‌گیری که «دریغ — آن کُنده را چرا بریدند؟» یا قفس شکستند و می‌زاری که «آن قفس را چرا شکستند تا آن مرغِ رهایی یافت؟» یا دُبَلی را شکافتند تا چرکها و پلیدی‌ها برون رفت، نوحه آغاز کردی که «دریغ — آن چرکها چرا رفت؟»

چون خود را به دست آوردی، خوش می‌رو

شمسِ خُجَندی بر خاندان می‌گریست، ما بر وی می‌گریستیم.

بر خاندان چه گرید؟ یکی به خدا پیوست. بر او می‌گرید، بر خود نمی‌گرید. اگر از حالِ خود واقف بودی، بر خود گریستی — بل که همه‌ی قومِ خود را حاضر کردی و خویشانِ خود را و زارزار بگریستی بر خود.

تغیّر در حق نیست. تغیر در توست. چنان که نان را گاهی دوست داری و طالب باشی و گاهی رو بگردانی. با یاری گاهی گرم باشی، محبوت نماید، گویی او «محبوب شد». این ساعت باز تو دگرگون شوی، گویی «مَبغوض شد».

اگر تو هم بر آن حالِ مستقیم بماندی، پیوسته مطلوب و محبوب بودی. دو کس کُشتی می‌گیرند یا نبردی می‌کنند. از آن دو کس، هر که مغلوب و شکسته شد حق با اوست، نه با آن غالب. زیرا که «أَنَا عِنْدَ الْمُتَكَبِّرَةِ».

در بندِ مُبارزی نمودن باش، نه در بندِ سرلشکری — که سرلشکر کم مُبارزی تواند کردن: که نباید خطایی بُود، لشکر پراکنده شود. سرلشکری تو هم مبارزی تو باشد. مبارزی باشد در لشکر که ده از آن سرلشکر به انگشتی بزند.

هر که تمام عالم شد، از خدا تمام محروم شد و از خود تمام پُر شد. رومی‌ای که این ساعت مسلمان شود، بویِ خدا بیابد و او را که پُر است، صد هزار پیغامبر نتواند تهی کردن. بسیار گریه‌ها بُود که حجاب شود و از خدا دور دارد. چنان که فرمود که ملایکه به حضرت مناجات کنند که «بنده‌ی مؤمن، فلانی، چندین لابه می‌کند و درمی‌خواهد و می‌زارد، تو دعایِ بیگانگان را قبول می‌کنی، اگر حاجتِ او را بر آری چه شود؟» سببِ تأخیرِ اجابتِ دعایِ بعضی کمالِ محبّت باشد. وقتی بُود که تحسین کردن زحمت و حجاب باشد و وقتی باشد که اگر تحسین نکند، خواهد که پاره پاره اش کند. ساعتی بُود که گریه خوش آیدش و ساعتی از گریه برنجد. و خنده همچنین.

اگر تقلید می‌باید کرد، باری تقلیدِ «قرآن». چنان که آن فلان حکیم گفت که حکیمی بود که در رُبعِ مَسکون نظیر نداشت در علمِ طب و تجربه و غلامان داشت که تائی مویشان صد چو او می‌ارزید. شکلِ زشت داشت و صورتِ عظیمِ مکروه، چنان که در کم شهر همچو او کَرِیه‌اللقا باشد. و سر و روی به هم درآمده، هیچ پیدا نه — نه بینی، نه دهان، نه

چشم. او را رنجی پیدا شد که البته هیچ علاج نداشت الا پلیدیِ آدمی خوردن و او را در گلیم کردن و غلتانیدن.

بسیار طبیبانِ گِردِ او نشسته بودند، در همدگر نظر می‌کردند، نمی‌توانستند گفتن. او فهم کرد و خود می‌دانست، چون استادِ همه او بود. گفت «می‌دانم، می‌دانم، فلان چیز می‌باید خوردن. اکنون، چون لا بُد خوردنی‌ست، باری از آن قِیّاز.» او را سخت دوست می‌داشت.

معلّمی می‌کردم

معلّمی می‌کردم. کودکی آوردند شوخ. دو چشم همچین سرخ — گویی خون استی متحرّک. در آمد. «سَلامٌ عَلَیْکُمْ، استاد. من مؤذّنی کنم. آوازِ خوش دارم. خلیفه باشم؟ آری؟» آنجا نشست.

با پدر و مادرش شرط کردم که «اگر دست شکسته بر شما آید، هیچ تغییری نکنید.» گفتند «ما را از رِقّتِ فرزندی دل نمی‌دهد که با دستِ خود بزنیم. اما اگر تو بکنی، بر تو هیچ ملامت نیست — خطّی بدهیم. این پسر ما را به سرِ دار رسانیده است.» کودکانِ مکتبِ ما همه سر فرو بُردند. مشغول وار، گرد می‌نگرد، کسی را می‌جوید که با او لاغ کند یا بازی. هیچ‌کس را نمی‌بیند که به او فراغت دارد. می‌گوید با خود که «اینها چه قومند؟» مویِ آن یکی را دزدیده می‌کشد و آن یکی را پنهان می‌شکند. ایشان از آن سوتر می‌نشینند و نمی‌یارند ماجرا درازتر کردن.

من خود را به آن بدادم که مرا هیچ خبر نیست. می‌گویم «چه بود؟ چه غلبه می‌کنید؟» می‌گویند «هیچ، اُستا.»

آنجا، از بیرون، کسی اشارت کرد «این!»

بانگ برزدم. او را دل از جای برفت.

نمازِ دیگر، پیشتر برجست که «اکنون، من بروم اُستا به گه تَرَک؟ — که هنوز نو آم.» روزِ دوم، آمد. گفتم «چه خوانده‌ای؟»

«تا طلاق.»

گفتم «مبارک. بیا، بخوان!»

مُصَحَّف را باز کرد پیش من. از اشتاب، پاره‌ای دریده شد.

گفتم «مُصَحَّف را چه گونه می‌گیری؟» یک سیلیش زدَم — تپانچه‌ای که بر زمین افتاد. و دیگری. و مویش را پاره‌پاره کردم و همه برکندم و دست‌هاش بخاییدم — که خون روان شد. بستم‌ش در قَلَق.

خواجه رئیس را که اصطلاحات بود میانِ ما، پنهان، آواز دادم. به شفاعت آمد، خدمت کرد و من هیچ التفات نمی‌کردم بر او.

این بچه می‌نگرد که آه! رئیس را چنین می‌دارد!

گفتم «چرا آمدی؟»

رئیس گفت «آرزوی تو داشتم، از بهر دیدنِ تو آمدم.»

او سخن درمی‌پیوندد و آن کودک به‌نهان گلو می‌گیرد، به او اشارت می‌کند: یعنی «شفاعت کن!»

او لب می‌گزد که «تا فرصت یابم!» اکنون، می‌گوید «من اینجاَم. این ساعت، مترس!» تا لحظه‌ای دیر، باشید. آن‌گه، گفت «این کَرَّت دَسْتوری ده تا بگشایش!» من خاموش.

حاصل: برداشتش حَمَال و به خانه بردند. تا هفته‌ای، از خانه برون نیامد.

روز دیگر، بامداد، در نماز بودم، پدر و مادرش آمدند، در پای من غلتیدند همچنین که «شُکْرِ تو چون گزاریم؟ زنده شدیم.»

گفتم باشد که نیاید، بِرَهَم.

حاصل: بعدِ هفته‌ای، آمد. در بست و دور نشست، دزدیده — ترسان ترسان.

خواندمش که «به جایِ خود بنشین!»

این بار، مُصَحَّف باز کرد به ادب و درس گرفت و می‌خواند — از این همه مُؤدَّب تر.

روزی چند، فراموش کرد. گفتند که «بیرون، کَعَب می‌بازد.»

کاشکی آن عَمَّاَز عَمَّاَزی نکردی! اکنون، می‌روم و آن کودکِ عَمَّاَز پَسِ من می‌آید.

چوبی بود که جهتِ ترسانیدن بود، نه جهتِ زدن، برگرفته‌ام.

اکنون، آن جایها را پاک کرده‌اند و بازی می‌کنند. پشتِ او این سوی است و من

می‌گویم «کاشکی مرا بدیدی، بگریختی!»

آن کودکان همه بیگانه‌اند، نمی‌دانند که احوالِ او با من چیست تا او را بگویند که «بگریز!»

آن کودک که پس من است، حیاتِ او رفته است، هزار رنگ می‌گردد و فرصت می‌خواهد که آن کودک سویی او نگردد تا اشارتش کند که «بگریز!»
پشتِ او این سوی است و مُسْتَعْرِق شده است.

در پیش درآمدم که «سَلَامٌ عَلَیک.»

بر خاک بیفتاد. دستش لرزان شد. رنگش برفت. خشک شد.

می‌گویم «هَلا! خیز تا برویم!»

آمدم. به کُتّاب بردمش. بعد از آن، چوب را در آب نهادم. آن خود نرم بود. چیزی شد که لَا تَسْأَل!

در فَلَق کشیدندش. کسی که دوازده کودک را بزدی، گفت «هَلا! اُستا!»
یک کودکِ ضعیف در فَلَقش کرد و برپیچید.

خلیفه را می‌گویم «تو بزنی!» — که دستم درد کرد از زدن. خلیفه نیز چندی بزد. گفتم «خلیفه را بگیر! چنین زنند؟» او می‌نگرد. چوب برداشتم و خلیفه را بزدم و خود کودک را می‌زدم.

چهارم چوب، پوستِ پای او با چوب برخاست. چیزی از دلِ من فرو بُرید، فرو افتاد. اوّلین و دومین را بانگ می‌زد. دگر بانگ نزد.

حاصل: به خانه بردندش. تا ماهی، برون نیامد. بعد از آن، برون آمد.

مادرش می‌گوید «کجا می‌روی؟»

گفت «بر اُستا.»

گفت «چون؟»

گفت «او خدای من است. چه جای استاد است؟ و من از او نَسِکَلَم، تا درِ مرگ. خدای داند که چه خواستم شدن، بر کدام دار خواستم خشک شدن. مرا به اصلاح آورد.»
پدر را و مادر دعا می‌کرد که «مرا آنجا بردید!» پدر و مادر هم دعا می‌کردند مرا. همسایگان دستها برداشته، دعا می‌کردند که «یکی فدایی بود که نه خُرد را و نه بزرگ را می‌گذاشت. شاهِ شهر اگر گفتی، دشنام دادی و سنگ انداختی.»

چنان دلیر، چنان که کسی صد خون کرده بود لاًبالی شده، باری آمد از همه باادب‌تر و باخِرَدتر. هر که با او اشارت می‌کند، دست بر دهان می‌نهد به اشارت که «خاموش!» حاصل: در مدّت اندک، همه‌ی «قرآن» او را تلقین کردم. و بانگِ نماز می‌کرد به آواز خوش. غیر این دوبار، دگر حاجت نیامد. و خلیفه شد.

آغاز کرد در آن بَجمع، «قرآن» خواندن.
پدرش خیره ماند. می‌گوید «تو پسرِ منی؟»
می‌گوید «آری.»
می‌گوید «تا نیک بنگرمت!»
می‌گوید «نیکو بنگر!»
مادر، آن سو، نعره زد و افتاد — که کنیزک بوده و اکنونش ده کنیزک پیشش ایستاده بود.

عوضِ دویست، پانصد درم از او به من رسید. هر چند گفت که «در این خانه‌ی ما بحُساب،» گفتم که «محلّه تهمت نهند.» زن باجمال و پسر باجمال. من البته گفتم «نخواهم — که تهمت نهند.»
گفت «تهمت چه؟ که باشند مردمان؟»

بازی می‌کردیم و کشتی می‌گرفتیم

جماعتی صوفیان همراه شدند با من در راهِ ارزَنجان و مرا مُقدّم ساختند — که «بی‌امر تو، به منزلی فرو نیاییم و بی‌امر تو، سفره نکشیم و بی‌امر تو، ماجرا آغاز نکنیم — اگر چه از همدیگر برنجیم.»

چند روز گذشت. چیزی نیافتند که سیر خورند. و وقتِ خربزه بود. یکی از خیارزاری از دور بانگ می‌کرد و به دست اشارت می‌کرد که «درویشان درآیند.

بسم الله!

خواستند که درآیند. گفتم «شتاب مکنید!»

گفتند «آخر، ما گرسنه‌ایم.»

گفتم «آخی، آن جایی نمی‌رود. آن خود به دست است.»

(چنان که صوفی روی به گرده‌ی نان کرد که «اگر به از تو یافتم، تو رستی و اگر نه، تو

به دستی.»)

گوش گران کردیم که «ما نمی‌دانیم که چه می‌گویی.» دست جنابانیدیم که «چه

می‌گویی؟»

پیشتر آمد و جد نمود.

گفتم «به شرط آن که درویشان را از آن دهی که تو می‌خوری.»

در پای من افتاد و او را وقتی شد، زیرا واقعه‌ی او بود: لاهوره را جمع کرده بود جهت

درویشان.

گفتم «نشاید. نشاید که تو گزیده خوری و جهت خدا دונتر را دهی.»

نعره‌ای زد و فرو افتاد.

سه روز درویشان را مهمان داشت. گوسفندان کُشت.

گفتم «حدّش این است. عزیزان را سه روز بازداشتی، از آن تو رسید.»

رفتیم به ارزنجان. از یاران جدا شدیم. زیرا تا نشناخته بودند، خوش بود: بازی

می‌کردیم و کشتی می‌گرفتیم. چون شناخته شد، آمدند که «خود، همه تویی.»

سه روز به فاعلی رفتم. کس مرا نبرد، زیرا ضعیف بودم. همه را بردند و من آنجا ایستاده.

در راه، خواجه‌ای را نظر بر من افتاد. غلام را فرستاد که «اینجا چه ایستاده‌ای؟»

گفتم «تو راه را به قباله گرفته‌ای؟ اگر شهر را و راه را به قباله گرفته‌ای، مرا بگوی!»

فی الجمله، به تواضع درآمد و مرا به خانه برد و جای نیکو بنشانند و طعام‌ها بیاورد و از

دور، به دوزانو، به ادب بنشست. چون بخوردم، گفت «تا در این شهری، هر روز می‌آی و

می‌خور!»

این سخن او مانع رفتن شد.

روزی مرا دید. می‌گوید «آخر، مرا برهان از این مشکل! هرگز دوستی یکرویه نباشد:

مِنْ الْقَلْبِ إِلَى الْقَلْبِ رَوْزَنَه. من دلسوزِ توام و تو را دلسوزِ خود می‌دانم و مرا چنین در حجاب می‌داری؟ آخر، نگویی که این چه گونه است؟»

گفتم «آری. مرا قاعده این است که هر که را دوست دارم، از آغاز، با او همه قهر کنم، تا به همگی از آنِ او باشم — پوست و گوشت و قهر و لطف. زیرا که لطف را خاصیت این است که اگر با این کودک پنج ساله بکنی، از آنِ تو شود. الاّ مرد آن است که چون پیشوارا دید که چه صبر کرد و با وی چه بلا رسید و عقبِ آن بلا چه دولت روی نمود و او را کجا رسانید و صاحبِ سر گردانید، دلیر شود و نترسد که نباید که هلاک شوم — که هیچ هلاک نشود، بل که بقا در بقا، بل که دوهزار بقا.»

در آن یکی نظر کردم. انگشت برآورد. گفتم «هزار بار مسلمان خواهی شدن و هنوز از آن کفر چیزی باقی باشد. و اگر نه، چرا از نظرِ عجزِ خود در من می‌نگری؟» آنجا شیخی بود، مرا نصیحت آغاز کرد که «با خلق با قدرِ حوصله‌ی ایشان سخن گوی و به قدرِ صفا و اتحادِ ایشان ناز کن!» گفتم «راست می‌گویی. ولیکن نمی‌توانم گفتنِ جوابِ تو، چون نصیحت کردی. و تو را حوصله‌ی این جواب نمی‌بینم.»

در عالمِ روح، طایفه‌ای ذوق یافتند. فرو آمدند، مُقیم شدند و از ربّانی سخن می‌گویند. امّا همان عالمِ روح است که ربّانی می‌پندارند. مگر فضلِ الهی درآید یا جذبّه‌ای از جذّبات یا مردی که او را بغل بگیرد، از عالمِ روح به عالمِ ربّانی کشد که «در متابعت درآی — که اینجا لطیفه‌ای دیگر است. چه فرو آمدی آنجا؟»

منصور را هنوز روح تمام جمال ننموده بود و اگر نه، «أنا الحق» چه گونه گوید؟ حق کجا و «أنا» کجا؟ این «أنا» چیست؟ حرف چیست؟ در عالمِ روح نیز اگر غرق بودی، حرف کی گنجیدی؟ «الف» کی گنجیدی؟ «نون» کی گنجیدی؟ گفت «خدا یکی ست.»

گفتم «اکنون، تو را چه؟ چون تو در عالمِ تفرقه‌ای: صد هزاران ذره، هر ذره در عالمِ ها پراکنده، پژمرده، فرو فسرده. او خود هست. وجود او قدیم است. تو را چه؟ چون تو نیستی.»

أَلْفَقَرُ فَخْرِي. خواجه‌ای که در همه‌ی عالم نمی‌گنجد، آن چه فقر باشد که او فخر می‌کند؟ فقیر است، مسکین است، پیش نور حق عاجز شده، سینه‌ی او در نور حق می‌سوزد و می‌گوید «کاشکی صد سینه بودی، هر روز می‌سوختی در این نور و می‌ریختی و می‌پوسیدی و دیگری می‌رویانیدی.» او می‌داند که از او چه راحت دارد و چه ذوق دارد.

فقیریست که از غذا درویش است و فقریست که از خدا درویش است. درویشی به دلق چه تعلق دارد؟ — که هر سالی نهصد هزار دینار خرج حُجره‌های آن درویش بودی: هر روزی ده گوسفند و خرجهای طیارات خود به حساب نبود. «لِی مَعَ اللَّهِ وَقْتُ» می‌گفت و می‌رسیدش.

این مشایخ را می‌پرسم که «لِی مَعَ اللَّهِ وَقْتُ این وقت مُسْتَمِر باشد؟»

این مشایخ احق می‌گویند که «نه — مُسْتَمِر نباشد.»

گفتم «آخر، یکی درویشی از اُمّتِ مُحَمَّد را یکی دعا می‌کرد و می‌گفت که خدا تو را همه جمعیت دهد! گفت هی، هی! این دعا مرا مکن! مرا دعا کن که یا رب، جمعیت از او برگیر، خدایا، تفرقه‌اش ده — که من عاجز شدم، عَفْج شدم در جمعیت.»

یکی صد زاری می‌کند بر در که در خانه لحظه‌ای راه دهند. می‌گویند «البته راه نیست.» و یکی می‌زارد که «ساعتی رها کنید تا برون روم!» می‌گویند «نه — آن کی شود؟»

ای خواجه، هر کسی حالِ خود می‌گویند و می‌گویند که «کلامِ خدای را معنی می‌گوییم.»

هر یکی به چیزی مشغول و به آن خوشدل و خرسند. بعضی روحی بودند، به روح خود مشغول بودند، بعضی به عقل خود، بعضی به نفس خود. تو را بی‌کس یافتیم. همه‌ی یاران رفتند به سویِ مطلوبانِ خود و تنهات رها کردند. من یارِ بی‌یارانم.

ماهی است که ماهی را می خورد

ماهی است که ماهی را می خورد.

در دریا، روشنایی پیدا شد در آب. کشتی بان هیچ نگفت. روزی در آن روشنایی رفتیم. روشنایی دیگر ظاهر شد. بعد از آن، کشتی بان سجده کرد — سجده‌ی شکر. گفت «اگر اوّل گفتمی، زهرهات بدریدی. آن یک چشم ماهی بود و آن چشم دیگر آن ماهی. اگر یک دم برگشتی، کار خراب کردی.»

و آن ماهی خود که بود؟ پیوسته ماهی در دریا متحیر باشد، اما دریا در آن ماهی متحیر است که به این بزرگی چه گونه است و چیست که در من است؟

از من کلمه‌ای شنید، آن همه گفت بر او سرد شد، دگر نتوانست گفتن هیچ. مُنقبض چرایی؟ منع آمد، مُمتنع شدی. باز، اِطلاق آمد و مُنطَلِق شدی. آن چه بیارَد حضرت، بگویی. آن چه می‌گفتی که «واقعۀ باز گفتم تا دل من خالی شود»، دل را از واقعۀ تهی می‌کنی، عَجَب، از چه پُر خواهی کردن؟ یکی خَمَرِ خَمَر می فروخت. یکی گفت که «خَمَر می فروشی، عَجَب، به عوض آن چه خواهی خریدن؟»

یک چراغ سبکی در دست داشتم. سگ عَف کرد، از هیبت او در خانه گریختم و از آن خانه در خانه‌ی دیگر. بعد از آن، در تنورِ بزرگ درجستم. گفتم «های، ای مادر، سلاحم بیار! های، ای مادر، شمشیرم بیار! های، ای مادر، نیزه‌ام بیار! برون رو، ای مادر، به سر محله، آن سگ سرخ را بگو عَف کردی، عَف تویی، عَف پدرت و مادرت! اگر مردی، بیا به سر تنور، نیزه‌ات در بینی خَلَم!»

کری از آسیا می‌آمد. یکی را دید که به سوی آسیا می‌رسید. با خود قیاس کرد که «بخواد پرسید که از کجا می‌آیی؟» سلام را فراموش کرد. چو اوّل غلط کرد، مِن اوّلِه اِلِی آخره غلط شد. قیاس کرد که «بگوید از کجا می‌آیی؟ بگویم از آسیا. بگوید چند آرد کردی؟ بگویم کیله‌ای و نیم. بگوید آب نیکو بود؟ بگویم تا اینجا که میان است.»

او آمد. گفت «سَلامٌ عَلَیک!»

گفت «از آسیا.»

گفت «خاکت بر سر!»

گفت «گیله ای و نیم.»

به جد، می گویدش «به کون زن!»

و او اشارت کرد «تا میان.»

چون دید که کَر است، اوّل سخن فهم نکرد، بعد از آن هرچه آیدش می گوید. اما اگر جواب راست دادی، گفتی «سخن پیش او گزاف نباید. هر چیزی نتوان.»

قصّه ی سعیدِ مسیب که او را مَسْنَدِ تدریس بود در بغداد. او را دختری بود که صفّتِ لطف و جمالِ او به امیرالمؤمنین رسید. چه حيله ها و توسّل ها کرد غیر ستم و ظلم که آن دختر را در نکاحِ خود آرَد، البتّه میسر نشد. فقیهی بود در درسِ او از همه مُقِل حال تر و در صفِ نِعَال تر. او را مادری بود درویش. آن بزرگ را نظر بر او افتاد. چون درس خلوت شد، او را پیش خواند. احوالِ او پرسید و او را گفت که «دختر تو را دهم و نایبِ من باشی.»

او از این قصّه با مادر حکایت کرد.

مادرش ترسید که این از تکرارِ شب و تحصیلِ روز و فکرت و بی نوایی، دیوانه شد. «ای فرزند، به خواب دیدی، یا خیال است تو را؟ مرا مال نی که تو را معالجه کنم.»

گفت «ای مادر، نه خواب است و نه خیال و نه علّتِ خستگی. حقیقت دیدم دی.»
مادر بتر می شد و با زنانِ محلّه مشورت می کرد که «این پسر سرِ ما را به باد دهد. شماش بترسانید تا از این خیال باز نگوید و اگر بشنوند جایی، بر جنونِ او گواهی دهند.»
روزِ دوم که باز به درس رفت، باز بخواندش. چندان مبالغه کرد از آن بیش.

و این دانشمندِ طالِبِ علم چشم می مالد، می گوید که «عَجَب! مبادا که خیال باشد یا خواب؟ — چنان که مادرم و آن جماعتِ زنان به اتفاق می گویند که تو از بسیاری اندیشه و سودا، عقلِ یاوه کردی، مالیخولیا بر تو غالب شد.» باز می نگرد مدرسه را و خویشان را و مدرّس را. می گوید «نه، والله! خیال نیست و هیچ مالیخولیا نیست و خواب و جنون نیست.»

باز، به خانه رفت و حکایت کرد.

ایشان گفتند که «سَخَتْ سودا مُتَمَكِّن است. این سر خود را و از آن ما را به باد دهد.»
عَلَى الْجُمْلَه، هرچند که با ایشان مبالغه می کرد، ایشان مُنکِر تر می شدند. چندان که
وقت زفاف نزدیک شد و خلعت پوشیده در خانه آمد و اوش سیم و زر داد، مادر در گمان
افتاد و هنوز گمان ها می برد.

شب، دختر را آوردند و زنان همسایه و مادر به تعجب می نگرند و قومی از زنان که
می شناختند، پیش دختر رفتند و استحالتی می نمودند که «ای خدا، آخر این چه گونه
بُود؟»

دختر بر ایشان بانگ زد که «این چه استحالت است؟ او از اهل علم است و از اهل
فضل و ما هم از اهل فضل و علم، بل که او بر ما فضل دارد — که ما از اهل دنیا ایم و او را
هیچ دنیاوی نیست. پس، از ما شریف تر و بهتر باشد. ما را ترک دنیا می باید کردن تا
همچو او شویم.»

و همچنین، خواجه احمد را نظر آمد بر آن درویش. در پیشانی او، چیزی می دید. گفت
«پدرت برای تو کار راستی نمی کند؟»

گفت «نه — او خود ندارد آن قُوَّت.»

گفت «مَنْت هزار دینار بدهم. بگیر! و هم فرزند خود به تو دهم.» و به خانه رفت و
ذکر او کرد.

ایشان را کراهت نمود که «او خواجه پسر نیست. درویش است و پای برهنه.»
گفت «زنهار! این گمان مبرید! او زر دارد و ثروت دارد. الا روزگار بد است، پنهان
می کند. من بر احوال مُطَّلِع.»

حکایت ما آن است که ایشان گویند «ای سلطان، برخیز تا گدایی رویم!» غرامت
بر من است یا بر آن کس که مرا فراموش گردانید؟
«من» کو؟ مرا خبر نیست. اگر مرا بینی، سلام برسان!

حیوان باشد، پلنگ باشد

از بامداد تا نمازِ پیشین، راه غلط کرده بودم و رفته — که سه‌روزه بودی از بالای کوه: نشیبی عظیم و پیش، آبِ بزرگ و از سو، جاده‌ی راه و ده و نشیب چندان که آن ده حلقه‌ی انگشتی می‌نمود و کمرهای کوه به چه صفت. فی‌الجمله، دل به مرگ دادم و از بالا خیز کردم. از آن ده، خلق می‌نگریستند که «این حیوان باشد، پلنگ باشد یا غیره؟» نشیب هموار، همچون کفِ دست. فرو افتادم.

حاصل: چون به ده آمدم، همه آمدند و در پای من افتادند و در من حیران شده که «این پری است؟ خضر است؟ چه خلق است که آن چنان جای به سلامت ماند؟»

در آن کاروان‌سرا، از این بازرگانی بود هفتاد خروار ابریشم و چندین غلام و کنیزک. ندانستی که او را که آفرید. و دیگران، هر یکی قربان کردند، روزی‌شان نبود که من لقمه‌ای از ایشان بخورم. همه‌ی رمضان پیشنازی ایشان کرده. گفتم یکی بیرسم که «شما قربان برای که کردید؟ من که امامم، ندیدم.»

آن گفت که «والله، مرا به خاطر بود که تو را بانگ کنم و به هم بخوریم، الا مرا بانگ کردند، مشغول شدم.»

لاجرم، چرا نزنندشان در راه حص و آن بدرقه نگریزد؟
و ما لها، همه پیش کردند پیش کاروان، اول بر ایشان زدند.

دانشمندانِ بزرگ دورند: همچنین، مُرده‌ی مُرده، خُفته‌ی خُفته، سخن می‌گویند در خواب.

دو سؤال کردم از روی استفاده. شیخ جواب نگفت. عَجَب! ما را محَرَم آن جواب ندید، یا مُسْتَعِدَّ آن نبودیم، یا روزی نبود؟

گفت که عادت نیست او را که همچنین، در جواب سؤال شروع کند. الا وقتی از سرِ ذوق سخنی آغاز کند، بگوید.

گفت «دیدی؟ تماشا کردی؟ همه نقل است و تقلید، یا حدیثی یا حکایتی یا شعرِ شاعری. هیچ به تقریرِ سخنی شروع نکرد.»
می‌گویم که «از آن تو کو؟ آخر، جواب بگو!»
او به زبانِ حال می‌گوید — چنان که این دیوار می‌گوید — که «از من چه طمع جواب می‌داری؟ کسی از این دیوار جواب و سؤال طمع دارد؟» گفت «این معنی ظاهر است.»
«پس تو چرا به حجره نگفتی این ظاهر را؟»
من گوشها خواهم گرفتن. نخواهم شنیدن. اگر او زنده بودی، من از او نشنیدم.

این شخص چون گفت که «ایمان آوردم»، یعنی «هوامُرد و نفسُ مُرد.» مُردن آن باشد که باز تاریکی پیش ناید، آن ذوق پیوسته باشد. چون پیوسته نیست؟ با این همه، گفتیم «هَلْه» مُرده گرفتیم نفس را، تا خود به آهستگی بمیرد.»
اکنون، این موقوفِ یاری کسی بود. خداوند متعلق کرده بود به سبی. پس موقوفِ این کسی که آمد و دیواری بودی از آسمان تا زمین، پیشِ راهِ تو، لگدی زد و آن دیوار را انداخت و تعلیم کرد که دیوارها را چه گونه اندازد که پیش است. اکنون، چو کار تو موقوفِ اعانه‌ی اوست تا به پایان آید یا بعد از یاری‌های او به جذبه‌ی حق برسد، رضا به قضا‌ی خدا تو را چه سود دارد، رضا به کارهای او می‌باید — که هر چه گوید و کند، به آن راضی باشی و چیزی نکنی که آن مُعینِ اعانت بازگیرد، چیزی کنی که اعانت افزون کند و مهرش و رَغَبَتش بیفزاید.

می‌پیمودیم و می‌خوردیم به رَطل و به سبو و کفگیر و کاسه. ساقی عاجز شد. همه را ساقی عاجز کرده، ساقی از این شخص عاجز شد. شراب پیوسته مردافکن باشد. ناچار، اگر به ده پیاله نشوی، به دوازده بشوی و اگر تقدیراً خُمی بخوری، آن خُمِ دگر، می‌آن را خوردی و هر چه در خانه بود خوردی، آن خُم‌فروش می‌گوید که «اگر آن میخانه تهی شد، در شهر میخانه‌ها بسیار است.»

این خود سخن است که گفتیم. اگر نه، یک خُم را که خورد؟ صد کس نتواند خورد. اما این آوازه هرگز در عالم نیست که مردِ شراب‌افکن هرچند می‌خورد، هُشیارتر. هرچند مستتر، هُشیارتر. تا گلو پُر شده است، همچنان هُشیار و هُشیارکننده‌ی جهانی و

عالمی. این عَجَب بُود. و چه عَجَب است؟ نمی بینی که این شخص که از شرابِ ربّانی مُسْتَغْرِق گشته و همه شراب گرفته بود، وجود او شراب شده، این مرد آمد، او را افکند؟ دیدی شراب را افکند؟ اما آن افتادن به از هزار خاستن.

سر جنبانیدند که «هه هه!» من نیز سر جنبانیدم که «مبالغه را به چنان بها؟» اگر گفت «آن را حَمَر فرو گیرد،» در حمایتِ حَمَر باشد، سخن نتواند گفت. و آن چه گوید بللو، هیچ فهم نکنند و در خطر نباشد سر او. الا آن که حَمَرش فرو نگیرد. الا طاقَتِ حَمَر نداشت و از نور و از بوی او، از خود شد: در خطر است سر او — چنان که حلاج. اما این که حَمَر را او فرو می گیرد، این را خود آوازه نیست در عالم و سخن او کس نگفت. او غریب است. آمد، در عالم نظر کرد و رفت. اما از آن، صد هزار هست.

تو کیستی؟

گفت بَوّاب که «تو کیستی؟»

گفتم «این مشکل است. تا بیندیشم.» بعد از آن، می گویم که «پیش از این روزگار، مردی بوده است بزرگ، نام او آدم. من از فرزندان اویم.»

گفتند «او را ما مُنْقَطِع کنیم تا برود. بگوییم از کدام خانقاه می آیی و طِمّ و رِم بیرسیم.» من خود پیشین آن را اندیشیده که چه گویند و تفحص آن همه کرده. گفتم شیخ را که «چه لازم آید و چه نقصان کند در صوفی بی من که مرا پیراهن نباشد؟»

گفت «ها! بگو، بگو!»

گفتم «هیچ از آدابِ صوفیان و تربیت چیزی فرو گذاشتم؟ اکنون، به این که من پیراهن ندارم، در راه ببردند، چه نقصان کند در صوفی بی و صفا؟»

گفت «خاه! این صوفی نیست. خود، فصیح الدّین آمده است.»

گفتم «هر چه خواهی، گیر! سخن راست می گویم.»

گفت «در آ — که بر تو حلال است این لقمه. یکی منم. این بر من حرام است.»

روز دوم، آن خرقه پوشیده، پیش شیخ رفت که «این ساعت، صوفی ای نیکو هستم؟»
 «صوفی بی این است. از کجا درآمدی؟»
 «گفتم» از روزن. از کجا خواستم در آمدن؟»

پیر محمد را پرسید همخرقه‌ی کامل تبریزی «این پیش او چه بودی؟»
 «چون عصفوری که زیر پنجه‌ی باز آمدی. بعد از آن، باز گفתי چه کُشمش؟ ره‌اش
 کنم، تا برای خود می‌زید.»
 سؤال کرد «شرح این زنبیل چیست؟»
 او گفت که «خواهم که سخن بزرگان ضبط کنم، آن‌که بگویم — حرمت داشت سخن
 ایشان را.»

اگر چه گفته‌اند که «اول، دریوزه کنند، به خلوتی پیش سگان اندازند، بعد از آن، چون
 حال به چنین جا برسد، پیش درویشان نهند و او نخورد و بعد از آن، چون حال به چنین
 جا برسد، او بخورد»، الا این ظاهری ست. سِر این آن است که کسی از دل شیخی بیفتد یا
 یاری. اکنون، می‌رود و دریوزه می‌کند پیش هر که گمان برَد که او را دلی هست — از
 گذشتگان و از زندگان. بعد از آن، خود را نیز فراموش نکنند: روی به دل آرد و در کُنْجی
 رود. نیمشب، از میان زن و بچه، به گوشه‌ی خانه رود و زارزار بگیرد، تا رِقَّتش آید و
 دل روی به او نماید. آن‌گاه، در سجود رود — که پیش اغلب، خود مقصود آن صفا باشد.
 بزارد، تا حق تعالا او را با آن کس باز شیرین گرداند.

روزی، رساله‌ی شیخی را به نزد او آوردند که «مطالعه کن!»
 آن را به لحن می‌خواند و به مدّ و ترجیع، به طریق تَسخّر، می‌گفت «من از اینها
 نمی‌دانم.» و می‌گفت «زهی مصطفی که در عین صفا، از همه‌ی خیال‌ها فارغ و از همه‌ی
 توهم‌ها فارغ!»

آن رَسَن باز و آن عمودباز، هر دو چشم بسته و نعلین در پای و سَبو بر گردن و
 چارپاره در دست، پایها می‌غیژاند بر رَسَن و پیش می‌رود و به سر باز می‌آید، ناگهان
 خود را فرو اندازد و به دو پا ریسمان را بگیرد، به انگشتی خود را فرو آویزد و باز برجهد
 و بر رَسَن برآید. آن یکی عرب فربه بود، ناگهان فرو افتاد و نماند.

این چه گونه است که گشایش نمی‌شود؟

همبازش، هر بار، بر رَسَن، نوحه‌ی او کردی و گفتی «آوردَم این بازی، به نامِ خواجه فلان!» همان چوبها را در اطلس و خَتایی گرفته بودند، از بخشش بسیار. آن را بر لبِ دریا می‌آموزانند، تا اگر بیفتند، در دریا افتند. آن‌گاه، چون ثابت و ماهر شدند، به خشکی آرند. بعد از آن، اندک‌اندک، چوب را درازتر کنند به تدریج و قرار و انتظار و تربیت، تا استاد گردد.

این چه گونه است که گشایش نمی‌شود؟

ابراهیمِ آدهم پیش از آن که مُلکِ بلخ بگذارد، در این هوسِ مالها بذل کردی و به تن طاعت‌ها کردی و گفتی «چه کنم؟ و این چه گونه است که گشایش نمی‌شود؟» تا شبی، بر تخت خفته بود — خفته‌ی بیدار — و پاسبانانِ چوبک‌ها و طبلها و نایها و بانگها می‌زدند. او با خود می‌گفت که «شما کدام دشمن را بازمی‌دارید؟ — که دشمن با من خفته است. ما محتاجِ نظرِ رحمتِ خداییم. از شما چه ایمنی آید؟ — که امان نیست الا در پناهِ لطفِ او.» در این اندیشه‌ها دلش را سودا می‌ربود، سر از بالش برمی‌داشت و باز می‌نهاد.

ناگاه، غلبه و بانگِ قدم‌نهادنِ تُند بر بامِ کوشک به او رسید — چنان که جمعی می‌آیند و می‌روند و بانگِ قدم‌هاشان می‌آید از کوشک. شاه می‌گوید با خود که «این پاسبانان را چه شد؟ نمی‌بینند اینها را که بر این بام می‌دوند؟» باز، از آن بانگهای قدم، او را حیرتی و دهشتی عَجَب می‌آمد، چنان که خود را و سرا را فراموش می‌کرد و نمی‌توانست که بانگ زند و سلاحداران را خبر کند. و در این میانه، یکی از بامِ کوشک سرفرو کرد. گفت «تو کیستی بر این تخت؟»

گفت «من شاهم. شما کیستید بر این بام؟»

گفت «ما دو سه قطارِ اشتر گم کرده‌ایم، بر این بامِ کوشک می‌جوییم.»

گفت «دیوانه‌ای؟»

گفت «دیوانه تویی.»

این چه گونه است که گشایش نمی‌شود؟

گفت «اشتر را بر بامِ کوشک گم کرده‌ای؟ اینجا جویند اشتر را؟»

گفت «خدا را بر تختِ مُلک جویند؟ خدا را اینجا می‌جویی؟»

همان بود. دیگر کس او را ندید. برفت و جانها در پی او.

تا خود را به چیزی ندادی به کلیّت، آن چیز صعب و دشوار می‌نماید. چون خود را به کلیّ به چیزی دادی، دیگر دشواری نماند. معنی ولایت چه باشد؟ آن که او را لشکرها باشد و شهرها و دیه‌ها؟ نه. بل که ولایت آن باشد که او را ولایت باشد بر نفسِ خویشان و بر احوالِ خویشان و بر صفاتِ خویشان و بر کلامِ خویشان و سکوتِ خویشان و قهر در محلّ قهر و لطف در محلّ لطف. و چون عارفانِ جبری آغاز نکنند که «من عاجزم، او قادر است.» نه. می‌باید که تو قادر باشی بر همه‌ی صفاتِ خود و بر سکوت در موضعِ سکوت و جواب در محلّ جواب و قهر در محلّ قهر و لطف در محلّ لطف. و اگر نه، صفاتِ او بر وی بلا باشد و عذاب. چون محکوم او نبُود، حاکم او بُود.

مُفَلِّسِفِ فلسفی تفسیرِ عذابِ قبر می‌گوید بعد از مرگ و بر طریقِ معقولِ تقریر می‌دهد و می‌گوید که «جان آمد اینجا تا خود را کامل کند و بضاعتِ کمالِ خود از این عالم بگیرد، تا چون از این عالم برون آید، حسرتش نباشد.» اکنون، می‌بایست که از صورت به معنی آمدی و تن با جان خو کردی. چون به صورت مشغول شد و جان با تن خو کرد، آن درِ بالا بسته شد و جان را اُفسَحَتْ و فراخی نماند. از این طرف، مثلاً مال دید و حُرمت دید و زن، مونس و حریف از این طرف حاصل شد و انواعِ لذّات، پس میل کرد به این طرف. اگر نامِ مرگ بگویند پیش او، او را هزار مرگ باشد.

اگر او مُرادها از آن عالم دیدی، مشتاقِ رفتن بودی به آن عالم. پس آن مرگ مرگ نبود، بل که زندگی بودی. چنان که مصطفی می‌فرماید که «الْمُؤْمِنُونَ لَا يَمُوتُونَ بَلْ يَنْقَلُونَ.» پس نقلِ دگر بُود و مرگِ دگر بُود. مثلاً اگر تو در خانه‌ای تاریک باشی و تنگ، نتوانی تفرّج کردن روشنایی را در او و نتوانی که پای دراز کنی، نقل کردی از آن خانه به خانه‌ای بزرگ و سرایی بزرگ که در او بُستان باشد و آبِ روان، آن را مرگ نگویند.

پس این سخن همچو آینه است روشن. اگر تو را روشنایی و ذوق هست که مشتاقِ مرگ می‌باشی، مبارکت باد! ما را هم از دعا فراموش مکن! و اگر چنین نوری و ذوق نداری، پس تدارک بکن و بجو و جَهد کن — که «قرآن» خبر می‌دهد که اگر بجویی، چنین

حالت بیایی. پس بجوی! «فَتَمَوَّالْمَوْتَ إِن كُنْتُمْ صَادِقِينَ و مؤمنین!» و چنان که از مردان «صادقان» و «مؤمنان» هستند که مرگ را جویانند، همچنان از زنان «مؤمنات» و «صادقات» هستند. این آینه‌ای روشن است که شرح حال خود در او بیایی. هر حالی و هر کاری که در آن حال و آن کار مرگ را دوست داری، آن کار نکوست. پس میان هر کاری که مَتَرَدِّد باشی، در این آینه بنگر که «از آن دو کار، با مرگ کدام لایق تر است؟» باید که بنشینی، نوری صافی، مُسْتَعِد، منتظرِ مرگ. یا بنشینی، مُجْتَهِد در اجتهادِ وصولِ این حال.

می‌پنداری که آن کس که لذت بگیرد، حسرتِ او کمتر باشد؟ حَقًّا که حسرتِ او بیشتر باشد — زیرا که با این عالم بیشتر خو کرده باشد.
آن چه در شرحِ عذابِ گور گفته‌اند از رویِ صورت و مثال، من از رویِ معنی با تو بیان کردم.

تماشا آن کس را باشد که پیل را تمام دید

این بزرگان، همه به جبر فرو رفتند — این عارفان. اما طریقِ غیرِ آن است. لطیفه‌ای هست بیرونِ جبر!

خداوند تو را «قَدَرِی» می‌خواند، تو خود را «جبری» چرا می‌خوانی؟ او تو را «قادر» می‌گوید، تو را «قَدَرِی» می‌گوید، زیرا مُقْتَضایِ امر و نهی و وَعْد و وَعید و ارسالیِ رُسل، این همه مُقْتَضایِ قَدَر است. آیتی چند هست در جبر، اما اندک است. او سویی بنده می‌آید، زود بنده سویی حق می‌رود.

پادشاهی بود، او را سه فرزند بود. فرزندان عزمِ سفر کردند به مهمی. پدر ایشان را وصیت می‌کرد یک‌بار و دوباره و ده‌بار که در این راه، فلان‌جا، قلعه‌ای ست، صفتِ او چنین، «چون به آنجا برسید، الله‌الله، زود برگذرید و بر آن قلعه می‌آید!»

اگر او این نصیحت‌ها نمی‌کرد، ایشان را هرگز این خارخار و تقاضا نمی‌بود که سویی آن قلعه خود بنگرند. از این وصیت‌ها، ایشان را تقاضایی و خارخاری خاست که «عَجَب — در آن قلعه چه چیز است که او چندین منع می‌کند؟» — که آن‌انسان حَرِیصُ عَلٰی مَا مُنِعَ.

در آن قلعه درآمدند. حکایت معروف است. دیدند بر دیوارِ آن، صورتِ دخترِ پادشاه و عاشق شدند. آمدند، به ضرورت، خواستاری کردند.

پادشاه گفت «بروید ایشان را بنایید آن خندقِ پُرِ سرِ بریده که هر که خواستاری کرد و نشانِ دخترِ نیاورد، حالِ او چه شد!»

رفتند، دیدند خندقِ پُرِ سرِ بریده.

پسرِ بزرگین دعوی کرد که «من نشانِ بیاورم.»

عاجز آمد. او را نیز کُشتند.

دوم نیز همین.

آن پسرِ کوچکین آمد.

گفت «اگر از دیگران عبرت نمی‌گیری، از برادرانِ خود عبرت می‌گیری!»

شرط کرد و در طلب ایستاد.

دایه را بر صدقِ او رحم آمد. او را دلالت کرد که گاوی زرّین بسازد و در اندرونِ آن گاو برود، تا به حيله‌ها در کوشکِ دختر راه یافت. هر شب که خلق آرام گرفت (الّا عاشقان — که از نورِ عشقِ ایشان را شب نمانده است و لذّتِ عشق از لذّتِ خواب مُستغنی کرده است)، از گاو بیرون آمدی و شمعه‌ها و شراب‌ها را از جا بگردانیدی و سرِ زُلفِ دختر را پَژولانیدی. چون روز شدی، نشانی‌ها دیدندی و هیچ‌کس ندیدندی.

حاصل: تا رو بندِ دختر بستند — که نشان آن بود. بیامد که «نشان آوردم.»

خلق خود — بی‌نشان — چندان به قَرّ او و صدقِ او مُرید شده بودند که «اگر این پادشاه قصدِ او کند، ما غوغا کنیم و قصدِ پادشاه کنیم. اگر قصدِ این شاه‌زاده کند، البته او را هلاک کنیم.» زیرا محبوب بود.

گفت «حاجت نیست. خود من نشان بنایم، چنان که در حال، پادشاه بمیرد. شما پایِ او

بکشید مرده و برون آرید!»

پادشاه گفت «با این همه، نشان کو؟»

تماشا آن کس را باشد که پیل را تمام دید

گفت «آوردم. اما تو و وزیر و من در خلوت در آییم، چنان نشان بنایم که تویی هوش شوی — که یقین شودت که هیچ شکّی و گمانی و شبهه‌ای نماند.»
چون درآمدند، آن روبندِ دختر و انگستری و آن علامت‌های دیگر با او نمود.

آن شیخ را دیدم حیران می‌نگریست در من و آن دگر فرو رفته، سر فرو انداخته و آن دگر سجده می‌کرد پیایی، آن دگر در خاک می‌غلطید و آن دگر کفش بر سر می‌زد.
گفتم «تماشا آن کس را باشد که پیل را تمام دید! اگر چه هر عضوی از او حیرت آرد، اما آن حَظ ندارد که دیده‌ی کُل.»

تا جان داری، بکوش — پیش از آن که مُنادیِ آجَلِ برآید! این مُنادی می‌شنوی چه می‌گوید بر سرِ مناره؟ می‌گوید «یکی را از شهر بیرون می‌کنند. بیایید تا زودتر بیرون بَرزند — که اگر بیرون نبرند، همه خانه‌ها رها کنند از گندِ او، بگریزند.»
آخر، موسا با آن جلالت، از حضرتِ خضر و صحبتِ او استکمالِ این صفتِ لطف می‌خواست و تا این لطافت حاصل شود، توبه‌ها می‌کرد.

مردان در همه‌ی عمر یک بار عذر خواهند و بر آن یک بار هم پشیمان. درویش یک بار باید که توبه کند در همه‌ی عمر و بر آن هم پشیمان که «چرا بایستی که در راه من این آمدی؟»

مُحتَسِب از اندرون می‌باید که بیرون آید: «چیزی که حجابِ من خواهد بودن از من، چرا رها کنم که پیش آید؟ چون آن تشویش را بهلم تا پیش آید، مرا مُشتَغَل کند به دفعِ خویش، به اشتغالِ خویش نرسم. گربه که گوشت از من ببرد، به گرفتنِ گربه مشغول شوم، از گوشت خوردن بمانم آن ساعت.»

زهی «قرآن» پارسی، زهی وَحیِ ناطقِ پاک! حالتی بود. در محَلَّتِ می‌گذشتم، آوازِ جنگ می‌شنیدم. آن یکی گفت «درویش و آن‌که سَماعِ جنگ؟»

حالتِ نازک بود. ناگاه، از دهانم بیرون جست که «بینی و نشنوی!»

همان ساعت، دست همچنین کرد و دیوار گرفت.

به نزد این طایفه، این جنس طُرفه است و به نزدِ دیگران، کرامت و معجزه.

اوّل با فقیهان نمی‌نشستم، با درویشان نمی‌نشستم. می‌گفتم آنها از درویشی بیگانه‌اند.

چون دانستم که درویشی چیست و ایشان کجاند، اکنون رغبتِ محالستِ فقیهان بیش دارم از این درویشان. زیرا فقیهان، باری، رنج برده‌اند. اینها می‌لافتند که «درویشیم». آخر، درویشی کو؟ همه‌ی انبیای مُعَظَّم در عشقِ درویشی می‌سوخته‌اند. محمدیان را این مسلّم شده. هر قصّه‌ای را مغزی هست. قصّه را جهتِ آن مغز آورده‌اند بزرگان، نه از بهر دفعِ ملالت. به صورتِ حکایت برای آن آورده‌اند تا آن غرض در آن بنایند. معنی سخن گفتن با کسی همچنین باشد که «پیش چشم تو و دل تو حجابیست همچنین. من آن حجاب را برمی‌دارم.» — که نیاز می‌باید به حضرت بزرگان.

شیخ ابومنصور را پسری بود سخت باجمال. جوانی را دل به او رفته بود. و شیخ واقف بود — به نورِ دل، نه به اراجیف: که شیوخ را تنها خبر از راهِ حواس نیاید، از طریقِ الهام و وحی آید. و آن جوان، از آتشِ عشق، آمد به خدمتِ شیخ که «من مُرید می‌شوم.» شیخ قبول کرد. با خاصانِ خود و محرّمانِ خود به راز می‌گفت که «در این جوان گوهری هست عظیم و حجابی هست عظیم و من بر هر دو واقفم و شما را هم واقف می‌کنم.»

می‌فرمود پسر را که در خلوت می‌آید با آن جوان و مُغامزی او می‌کند. تا شبی، جوان قصدِ پسر کرد. حاصل: پسر را کُشت و قصد کرد بیرون آید و بگریزد. شیخ صوفیان را بیدار کرد و گفت فلان چنین حرکتی کرده است و می‌خواهد که بگریزد. «و ما راه بر او بسته‌ایم. در را نمی‌یابد، همه به اطراف دیوار می‌بیند و بیم است که زهره‌ی او بدرَد. بروید او را بگویید که شیخ تو را می‌خواند و احوالت را می‌داند!» بیامدند، در را باز کردند، خانه غرقِ خون دیدند، اما نیارستند فریاد کردن — از ترسِ اشارتِ شیخ. او را آوردند به خدمتِ شیخ.

شیخ خندان خندان آمد، در کنارش گرفت و خرقه‌ی خود بیرون کرد و در او پوشانید و بیاورد و در مقامِ خود بنشانند و گفت «تو را همین حجاب مانده بود تا به این مقام برسی.»

هر آدمی را آنانیّت هست. چون این آخرین دید که اوّلین چه آنانیّت کرد، از آن پرهیز

کند. اما اولین آخرین را ندید. فضلِ خاتم النبیین جهتِ این بود. چون عاشقِ آنانیّت رها کند، معشوق و مطلوب هم آنانیّت رها کند. الفضلُ للمُتَقَدِّم. به معنی، این «مُتَقَدِّم» است و آن «مُتَأَخِّر». آن که خداوند خانه نواله‌ی خاص از بهر او پنهان کرده است، او «مُتَقَدِّم» باشد، اگر چه «مُتَأَخِّر» باشد.

عقل حجاب است و دل حجاب و سر حجاب

آن شخص به وعظ رفت در همدان — که همه مُشَبَّهی باشند. واعظِ شهر برآمد بر تخت و مُقریان، قاصد، آیت‌هایی که به تشبیه تعلّق دارد آغاز کردند پیشِ تخت خواندن. واعظ نیز چون مُشَبَّهی بود، معنی آیت مُشَبَّه‌یانه می‌گفت و احادیث روایت می‌کرد مُشَبَّه‌یانه و می‌گفت «وای بر آن کس که خدای را به این صفت تشبیه نکند و به این صورت نداند! عاقبتِ او دوزخ باشد، اگر چه عبادت کند، زیرا صورتِ حق را مُنکِر باشد. طاعتِ او کی قبول باشد؟» و هر آیتی و حدیثی که تعلّق داشت به بی‌چونی و لامکانی، سائلان برمی‌خاستند دخل می‌کردند، همه را تأویل می‌کرد مُشَبَّه‌یانه. همه‌ی جمع را گرم کرد بر تشبیه و ترسانید از تنزیه.

به خانه‌ها رفتند، با فرزندان و عیال حکایت کردند و همه را وصیت کردند که «خدا را بر عرش دانید، به صورتِ خوب، دو پا فرو آویخته، بر کرسی نهاده، فرشتگان گرداگردِ عرش! — که واعظِ شهر گفت هر که این صورت را نفی کند، ایمانِ او نفی است. وای بر مرگِ او، وای بر گورِ او، وای بر عاقبتِ او!»

هفته‌ی دیگر، واعظی سنّی، غریب، رسید. مُقریان آیت‌های تنزیه خواندند و آغاز کردند مُشَبَّه‌یان را پوستین کردن — که «هر که تشبیه گوید، کافر شود. هر که صورت گوید، هرگز از دوزخ نرهد. هر که مکان گوید، وای بر دینِ او، وای بر گورِ او!» و آن آیت‌ها که به تشبیه ماند، همه را تأویل کرد و چندان وعید بگفت و دوزخ بگفت که «هر

که صورت گوید، طاعتِ او طاعت نیست، ایمانِ او ایمان نیست، خدای را محتاج مکان گوید، وای بر آن که این سخن بشنود،» مردم سخت ترسیدند و گریان و ترسان، به خانه‌ها بازگشتند.

آن یکی به خانه آمد. افطار نکرد. به کُنچِ خانه، سر به زانو نهاد. بر عادت، طفلانِ گِردِ او می‌گشتند. می‌رانند هر یکی را و بانگ بر می‌زد. همه، ترسان، بر مادر جمع شدند. عورت آمد، پیشِ او نشست، گفت «خواجه، خیر است. طعام سرد شد. نمی‌خوری؟ کودکان را زدی و راندی، همه گریانند.»

گفت «برخیز از پیشم — که مرا سخن فراز نمی‌آید! آتشی در من افتاده است.» گفت «به آن خدای که به او اومید داری که در میانِ نمی که چه حال است! تو مردِ صبوری و تو را واقعه‌های صعب بسیار پیش آمده، صبر کردی و سهل گرفتی و توکل بر خدای کردی و خدای آن را از تو گذرانید و تو را خوشدل کرد. از بهرِ شکرِ آنها را، این رنج را نیز به خدای حواله کن و سهل گیر، تا رحمت فرو آید!»

مرد را رِقَّت آمد و گفت «چه کنم؟ ما را عاجز کردند، به جان آوردند. آن هفته، آن عالم گفت خدای را بر عرش دانید، هر که خدای را بر عرش نداند کافر است و کافر میرد. این هفته، عالمی دیگر بر تخت رفت که هر که خدای را بر عرش گوید یا به خاطر بگذراند به قصد که بر عرش است یا بر آسمان است، عملِ او قبول نیست، ایمانِ او قبول نیست: مُنَزَّه است از مکان. اکنون، ما کدام گیریم؟ بر چه زیم؟ بر چه میریم؟ عاجز شدیم.»

زن گفت «ای مرد، هیچ عاجز مشو و سرگردانی میندیش! اگر بر عرش است و اگر بی‌عرش است، اگر در جای است و اگر بی‌جای است، هر جا که هست، عمرش دراز باد، دولتش پاینده باد! تو درویشی خویشتن کن و از درویشی خویشتن اندیش!»

این قوم که در این مدرسه‌ها تحصیل می‌کنند جهتِ آن می‌کنند که «مُعید شویم، مدرسه بگیریم.» گویند «حُسنیات نیکو می‌باید کردن!» — که در این محفل‌ها آن می‌گویند تا فلان موضع بگیریم.

تحصیلِ علم جهتِ لقمه‌ی دنیاوی چه می‌کنی؟ این رَسَن از بهرِ آن است که از چَه بر آیند، نه از بهرِ آن که از این چَه به چاه‌های دگر فرو روند. در بندِ آن باش که بدانی که «من کی‌ام و چه جوهرم و به چه آمدم و کجا می‌روم و اصلِ من از کجاست و این ساعت در

چه ام و روی به چه دارم؟»

این کس که ذکر می‌گوید، از این دو حالت بیرون نیست: یا حاضر است یا غایب. اگر غایب است، غیبت می‌کند و اگر حاضر است، وحشت می‌انگیزد. پیشِ سلطان ایستاده است، می‌گوید سلطان چنین گفت و سلطان چنین کرد. بس گستاخی بُود و محبوب بُبود.

اما غیبت از کبایر است — از آن چار گناه کبیره است که آن را از زشتی از گناهان دیگر جدا داشته‌اند. از آن چهار، یکی غیبت است، دوم بُهتان، سوم خون، چهارم مَظْلَمه — که تا خصم بجل نکند، از عذاب خلاص نیابد: مگر پادشاه با او راز گوید.

چو این غذای جسم است. روح نشسته که «هنوز نصیبِ ما نرسید. این نصیبِ ما نیست، این ما را نگوارد، در گلو بگیرد. کجا رویم، کجا رهیم؟ در دوغ افتاده‌ایم. آن‌گاه، کدام دوغ؟ دوغی که پایانش نیست.»

کاسه‌ای نیست که او را کرانه باشد تا از دوغ برآید. فی — خود عسل است: هرچند پَر می‌زند تا برآید، فروتر می‌رود.

بونجیب برای مشکلی در چله نشسته بود. چندبار واقعه دید که «این مشکلِ تو هیچ حل نشود، الا از فلان شیخ.»

گفت «بروم به زیارتِ او. عَجَب — کجاش بینم؟»

بانگ آمد که «تو او را نبینی.»

گفت «پس چون کنم؟»

گفت «از چله برون آ و در جامع در آ و صف صف به نیاز و حضور می‌گرد! باشد که او

تو را ببیند، در نظرِ او در آیی.»

اکنون، حالِ بونجیب چنین بود.

شخصی مُتَوَقَّفا شد.

نوحه گر آوردند. گفت «هنرهای این مرد بگوئید. علمی داشت؟»

گفتند که «نه.»

گفت «زُهدی و عملی؟»

گفتند «نه.»

روی به قبله بکرد. گفت «مسکین داری و نان و نواله ای؟»

گفتند که «نه.»

فی الجمله، از هر چه پرسید، نشانی نیافت. آغاز کرد که «ای خیر و خیر رُسته، ای خیر و خیر مُرده!»

سماعی بود، مطرب لطیف خوش آواز، صوفیان صافی دل. هیچ در نمی گرفت. شیخ گفت «بنگرید به میان صوفیان ما آغیاری هست؟»

نظر کردند. گفتند که «نیست.»

فرمود که «کفشها بجوید!»

گفتند «آری — کفش بیگانه ای هست.»

گفت «آن کفش را از خانقاه بیرون نپید!»

بیرون نهادند. در حال، سماع در گرفت.

عقل تا درگاه ره می برد، اما اندرون خانه ره نمی برد: آنجا عقل حجاب است و دل حجاب و سر حجاب.

عقل سُست پای است. از او چیزی نیاید. اما او را هم بی نصیب نگذارند. حادث است و حادث تا به در خانه راه برد، اما زهره ندارد که در حرم رود.

بر لوح آلفی ثبت شد. گاهی بر «لوح» گوییمش که نوشته بود، گاهی بر زمین، گاهی بر دل. بالا و زیر همه نور او گرفته است. گوینده کو؟ خود دیده کو؟ بینایی کو؟ تا ببینی توبه ی نصوح کو؟

بعضی گفته اند که شخصی بود که روی او روی زنان بود، اما او مرد بود و آلت مردان داشت: کامل، بی علت و بی عنت. در حمام زنان دلاکی کردی. سی سال این کار می کرد. تا روزی، در حمام، مرواریدی بزرگ از گوش دختر ملک گم شد. گفتند «در حمام گم شده است. فرو روید، تا سوراخ بینی همه را بجوید!» و سرهنگان در و بام حمام را گرفته او در خلوتی درآمد. از ترس می لرزید که «نوبت به من خواهد رسیدن.» و سجده ی پیاپی می کرد و عهد می کرد با خدا که «اگر این بار خلاص یابم، باقی همه عمر گرد این

هر چه گفتند گویندگان، پوستِ اَلَف خاییدند

حرکت نگرדם. خدایا، بعد از این، دَلَاکِی زنان نکنم. اقرار کردم به خدایی تو. اگر این بار از من دفع گردانی، هرگز نَصُوح به این گناه بازنگردد.»

در این تَضَرُّع بود که آواز آمد که «همه را جستیم. نَصُوح را بجوید!»

بی هوش شد. به حق پیوست سرش.

آواز آمد که «یافته شد.»

گفتند «لا حول! در حقّ او گمانِ بد بردیم. تا بیاید دخترِ مَلِک را بمالد — که البتّه

مالیدنِ او می خواهد.»

نَصُوح گفت که «دستِ من امروز به کار نیست. دردِ زُهم گرفته است و تَب.»

صَحابه توبه کردند و باز شکستندی. فرمود که «همچون توبه‌ی نَصُوح توبه کنید —

که او سی سالِ دیگر بزیست، هرگز رجوع نکرد.»

هر چه گفتند گویندگان،

پوستِ اَلَف خاییدند

خدای را بندگانند که ایشان را در حجاب آرد، با ایشان اسرار گوید.

مرا آن شیخ اوحد به سماع بردی و تعظیم‌ها کردی و باز به خلوتِ خود درآوردی.

روزی، گفت «چه باشد اگر به ما باشی؟»

گفتم «به شرطِ آن که آشکارا بنشین و شُرب کنی پیشِ مُریدان و من نخورم.»

گفت «تو چرا نخوری؟»

گفتم «تا تو فاسق باشی نیکبخت و من فاسق باشم بدبخت.»

گفت «نتوانم.»

بعد از آن، کلمه‌ای گفتم، سه بار دست بر پیشانی زد.

هر چه گفتند گویندگان، پوستِ «اَلَفِ» خاییدند، هیچ معنیِ «اَلَفِ» فهم نکردند — زیرا که مردی نداشتند. چنان که عِثْنی را در جامه خوابِ شاهدهی کنی، چه باشد؟ همین لَمَسِ بی مژه کند، طَمَتِ نتواند کردن. همین روی بر رویش نهد. چیزی که این وسیله و دَواعی آن است، از آن محروم باشد.

همان حکایتِ سوزن‌گر است که دوستی داشت عِثْن، خلق را و خویشان را از عِثْنی او خبر نبود: به ریش و سَبَلَتِ او مغرور شدند. دخترِ چو صد هزار نگار با او عقد کردند و عروسی کردند. البته، مقدور نمی‌شد نزدیکی کردن.

چون سخت عاجز شد، بر این دوستِ سوزن‌گر آمد که همراه او بود از کودکی و گفت که «مرا محَرَمِ تویی. احوالِ من چنین است. اکنون، شبانگاه، با من بیایی و جامه‌های من درپوشی و مرا از این صُداعِ برهانی. و لیکن، چون در خلوت درآیی، سخن‌نگویی هیچ، تا فهم نکند و چراغ را بنشانی — که مرا معهود است چراغ نشانیدن، وقتِ خواب.» گفت «هزار خدمت کنم.»

چون در خلوت رفت، چراغ را بکُشت و زود در جامه خواب درآمد. دختر پنداشت که همان شوهرِ عِثْن است. چون بر او نشست، دلیر میانِ پا باز کرد. او فرو بُرد. بانگ برآمد و فریاد و زاری. واویلا گفت.

شوهر از برون در می‌گوید که «ای زَنکِ قَحبه، پنداری که منم که جگرم خون کردی؟ این سوزن‌گر است که آهن را می‌شکافد و سوراخ سوراخ می‌کند.»

شهابِ شَهْرَوَرْدی که «مقتول» می‌گویند، سخت مقبول و عزیز بود پیشِ سلطانِ حَلَب. حسد کردند، گفتند «پیشِ فلان مَلِک نامه بنویس به اتفاق، تا در منجیق نهم!» چون نامه بخواند، دستار فرو گرفت. سَرکش بریدند. در حال، پشیمان شد: بر وی ظاهر شد مکرِ دشمنان. او را خود لقب «مَلِک ظاهر» گفتندی. فرمودشان تا چو سگ، خون او را بلیسیدند. دو و سه از ایشان بکُشت که «شما انگیختید.» آن جُزْوَکش را برون آورد، در مَزاد داد — پنهان. به چهل دینار خریداری کردند. مُصَحَفِ نیکو به پنج درم. زیرا مُصَحَف را فهم نمی‌کنند.

این شهاب‌الدِّین می‌خواست که این درم و دینار برگیرد که «سببِ فتنه است و بریدن دستها و سرها،» مُعاملتِ خلق به چیزِ دگر باشد. و تَرکِ مُتابعت کرد. مُحَمَّدش کُشت.

اگر از من می پرسند «مُتَابِعَتِ خود او می کرد،» «نه — غمی کرد.»
آن روز، با او صِفَتِ لشکر می کرد. مَلِکِ ظاهر را گفت «تو چه دانی لشکر چه باشد؟»
نظر کرد: بالا و زیر، لشکرها دید ایستاده، شمشیرهای برهنه کشیده، اشخاصِ
باهیبت در بام و صحن و دهلیز پُر. برجست و در خزینه رفت.
تأثیرِ آنش در دل بود که قصدِ او کرد پیش از تَفَحُّصِ.
آن شهاب الدّین را علمش بر عقلش غالب بود. عقل می باید که بر علم غالب باشد،
حاکم باشد. دِمَاغ — که محلِّ عقل است — ضعیف گشته بود. چنان که وقتی خواستی
جهتِ تقویت، یک دو قدح مَفْرَحِ بیش نتوانستی به کار بردن، از غایتِ ضَعْفِ دِمَاغِ.
سخنِ او شهابِ سُهروردی را با سخنش فرو بردی.

یکی در راهی می رفت. شخصی را دید زَفَت، سواره، و سلاح های چُست بر بسته.
گفت که «بزنم او را پیش از آن که قصدِ من کند.»
سوار گفت «بَطْلَمَ منگر — که سخت بی هنرم.»
گفت «نیک گفتی — که از بیمِ خود، خواستم تو را تیر زدن. اکنون، بیا تا کنارت
گیرم!»

کافران را دوست می دارم — از این وجه که دعوی دوستی نمی کنند. می گویند
«آری — کافریم، دشمنیم.» اکنون، دوستیش تعلیم دهیم، یگانگیش بیاموزیم.
اما این که دعوی می کند که «من دوستم» و نیست، پُرخطر است.
کسی در این خرابات به چشمِ شَفَقَتِ نگرد، بداند که آن حرام است و موجبِ حَدِّ
است و زجر، و لیکن از رویِ شَفَقَتِ، آبش از چشم فرو آید که «خدایا، ایشان را
خلاصی ده از گناه و مرا و همه ی مسلمانان را.»

اکنون، اگر تو را آن قُوَّت باشد که اگر شیخ را در خرابات بینی نشسته با خراباتی ای
لقمه می خورد، همان باشی و اگر او را در مناجات بینی، همان باشی در اعتقادِ شیخ، این
خود کارِ بزرگ است. و اگر چنین نباشی، باری چو او را در خرابات بینی، گویی «سِرِّ این
نمی دانم. او داند و خدایِ او.» اگر در مناجات بینی، گویی «باری، این را می دانم. این،
باری، نیکوست.»

این هم نیکو باشد: چو آن قُوَّت نداری که شیخ را آنجا، در خرابات، در عینِ مناجات

و در عینِ کعبه و در عینِ بهشت بینی.

چنان که شیخ محمد ابن عربی، در دمشق، می گفت که «محمد پرده دارِ ماست.»
می گفتم «آن چه در خود می بینی، در محمد چرا نمی بینی؟ هر کسی پرده دارِ خود است.»
گفت «آنجا که حقیقتِ معرفت است، دعوتِ کجاست و کُن و مکن کجاست؟»
گفتم «آخر، آن معنی او را بود و این فضیلتِ دگر مزید. و این انکار که تو می کنی بر او
و این تصرّف نه که عینِ دعوت است؟ مرا که برادر می خوانی و فرزند، نه که دعوت
است؟ پس دعوت می کنی و می گویی دعوت نباید کردن؟»
نیکو همدرد بود، نیکو مونس بود. شِگَرَفِ مردی بود شیخ محمد، اما در متابعت نبود.
یکی گفت «عینِ متابعت خود آن بود.»
گفتم «نه. متابعت نمی کرد.»

چون حجاب می شد، روزه می خوردم. بعد از آن، دیدم که آن صاحبِ جمالِ اندرونی
که خشم گرفته بود، گشاده شد. بعد از آن، گفتم با خویشان که «اگر او را از من در بایست
باشد، هر چه کنم، او پی من آید.» باز، روزه گرفتم. همچنان، باز، گشاده بود و خوش.
پس قوّت آن است که به هیچ حال از او نرود — نه به صوم، نه به افطار.
شیخ محمد می گفت که «چیزی را بگویم این چنین می بایست یا این چنین می باید،
پیش من این کفر است.»

صبر کردم تا روزی او کسی را نصیحت می کرد. گفتم «پس تو با این نصیحت
می گویی تو را چنین می باید بود و پیش تو این کفر است.»
اگر گوید که «آن حالتی بود و این حالتی»، اینک، تَلَوْن!
شیخ محمد، روزی، می گفت که «علمِ تعلّمی بهتر است. زیرا که این چه بی تعلّم است،
کودکی سخن می گوید و از او می زاید که بزرگی در آن سخن عاجز می ماند. آن را چه
اعتبار باشد؟»

گفتم «چون بررسی از آن کودک، سر و پایِ آن سخن نداند. آن را تو می دانی که
بزرگی و تو در آن حیران می شوی. آن کودک را از آن چه خبر؟ به خلافِ آن کس که از
او سخنی می زاید که اگر او را مطالبه کنی، صدهزار براهین و حجّت ها در اثباتِ آن سخن

بگوید.»

سر فرو انداخت: یعنی من چندین بزرگان را — از فخر رازی و شهابِ مقتول — همه را تخطئه کرده و خطاها گرفته. گفت «لا اُقسِم بخوان!»
بخواندم. او های های می گریست و من می خندیدم — الا پنهان، تا او سرد نشود.

در سخنی شیخ محمد این بسیار آمدی که «فلان خطا کرد و فلان خطا کرد.» و آن گاه، او را دیدم خطا کردی. وقتها با او بنمودم، سر فرو انداختی، گفتم «فرزند، تازیانه می زنی قوی.» یعنی قوی می رانی.

کوهی بود — کوهی. مرا در این هیچ غرض نیست. اما صد هزار همچو اینها به هر بار که کلاه می گردانید، فرو می افتاد و می ریخت.

مثلاً او در حالی بودی، از آن حالِ خود حکایت کردی، من با او بنمودم که در این مقام چه گونه ایستادی. مثلاً روزی، با این افتاده بودیم که «هر حدیث که هست، نظیرِ آن در قرآن باشد، این حدیث صحیح باشد.»

او حدیثی روایت کرد و گفت «نظیرِ این در قرآن کجاست؟»

من دیدم که آن دم او را حالتی ست. خواستم که او را از آن تفرقه به جمع آرم — به سخنی که مناسبِ این سؤالِ او باشد. گفتم «آن حدیث که می فرمایی، اختلاف است که حدیث هست یا نه. اما نظیرِ این حدیث که العلماء کَنَفَسِ واحدَه، در قرآن کجاست؟»
او پنداشت که من از او سؤال می کنم. زود جواب گفت که «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ —» بعد از آن، به خود فرو رفت. دانست که غرضِ من سؤال نبود، غرضِ من چه بود. می گوید «ای فرزند، تازیانه قوی می زنی!»

اوّل «فرزند» می گفت، آخر «فرزند» می گفت. و خنده اش می گرفت: یعنی «چه جای فرزند است؟»

در اینجاست آن اژدهای هفت سر

شهابِ هریوهی متکلم در دمشق مقبول بود پیش جملهی منطقیان. البته مشغول شدن به زن و شهوت را ضعف نهادی و گفتی «فتوای عقل این است.»

محمد گویانی گفته بودش که «این عقل هیچ در فتوا خطا نکند؟»

گفت «نه — عقل خطا نکند. آن چیزی دیگر است که خطا می کند.»

خدای را گفت «موجب بالذات» است، «مختار» نیست.

اگر همه ی انبیا این گفتندی، من قبول نکردم. گفتمی «من نخواهم این خدا را. خدایی خواهم که فاعلِ مختار باشد. آن خدا را طلب می کنم. و او را بگویم تا این خدا را بر هم زند که تو می گویی. بگویمش که اگر او فاعلِ مختار نیست، تو باری فاعلِ مختاری، برهمنش زن!»

کمترین بندگانش که بر او پرتوی سایه زده است، فاعلِ مختار است و عاجز کرده ی خود نیست. هر ساعت، هزار عالم بر هم می زند.

از این عاجز تر که باشد که کاری بکند و عاجزِ آن کار بماند، نتواند گردانیدن؟ و آن خود می گوید «او را اختیار نیست.» او را «بی اختیار» می گوید.

در اندرونت فرعون تُرنجیده است. اگر همه ی عالم از شهاب قبول کردند، من نکردم.

گفت که «بر من حیات همچنان است که کسی را بار گران شده باشد، پشتوارِ گران در گردن و پای در و حل و او پیر و ضعیف، یکی بیاید ناگاه و آن ریسمان بُرد تا آن بارِ گران از گردن او بیفتد تا او برهد.»

می آمدند به خدمتِ این شهاب، هزار معقول می شنیدند، فایده می گرفتند، سجود می کردند. برون می آمدند که «فلسفی است.»

«الفیلسوف دانا به همه چیز.»

من آن را از کتاب محو کردم. گفتم «آن خداست که دانا است به همه چیز.» الا نبشتم «فیلسوف: دانا به چیزهای بسیار.»

در اینجاست آن اژدهای هفت سر

قیامت را مُنکِر بودی. گفت «الّا فَلک از سیر بازایستند.»

گفتم «عالم چون برقرار ماند؟»

انبیا را گویند «حکیم بودند. الّا جهتِ مصالحِ خلق، چنین ها گفته اند.» شَقِّ قَر را مُنکِرند.

«ایّام مبارک باد از شما!»

«مبارک شما! ایّام می آید تا به شما مبارک شود.»

شبِ قدر در ناقدِ تعبیه کرده است: آن در اوست.

عارفِ کلام دگر است، عارفِ مُتکَلِّم دگر بُود.

گفتا هزار کلمه.

گفت «باقی؟»

بَطّال نشستۀ بود. موسا عارفِ کلام بود — کَلِمُ الله. «لَنْ تَرَانِ» دواسبه پیشباز می آید.

پیش آمد و منع شد. «هَلّا — وقتِ دگر!»

معنی «اَلِف» تمام نشود. از بارگاهِ الاهی برون جست. تا به چه حکمت برون جست.

سِرِّ حکمتِ او را او داند.

گفتا «عقل غلط نکند.» و غلط می کرد و می گوید «غلط نکند.»

آمد «ب» در پایِ «اَلِف» افتاد.

گفت «به چه آمدی؟»

گفت «من شرح تو دهم. یکی نقطه — و آن مِهْرِ توس — در جان دارم. همان معنی

اَلِفم. سِرِّ تَجْرِید می گویم.»

«ت» آمد که «دو بر سر دارم، دنیا و آخرت را تا بیندازم.»

«ث» خود را نیز در گنجانید. دورتر بود: چنان که «تورات» پیشتر بود و معنی «قرآن»

می داد.

«ج» دو فصل از «اَلِف» پیشتر است، امّا کمر بر میان بسته، جهتِ خدمت.

«دال» نیز دو «اَلِف» است.

جماعتی که او را دشمن دارند، از ستیزه‌ی او، انگشتِ میانین همچنین به جد بر مَقَعَد

می فرستند که «ستیزه‌ی او می‌کنیم.»

اگر تو به خرابات روی، خدا را چه زیان؟
کُفر می‌گویدی؟ کافر جز کُفر چه گوید؟ مؤمن ایمان گوید، کافر کُفر گوید. صاف باشد —
صاف. کُفر باشد — کفر.

او را بر این طریق سؤال کردند که «بر راه سگِ گزنده است. بیاید کُشتن کَلْبِ عَقُور
را؟»

گفت «بلی.»

آن روز بود و پنج از عَوَانانِ بزرگ فرو کُشتند و هیچ فتنه ساکن نمی‌شد. تا هر کسی به
طرفی گریخته، در پای او افتادند.
او بالا رفت و منع کرد.

فخرِ رازی جهتِ لوتِ چرب و خلعتِ خوارزمشاه و نعلِ زرّین، «فَعَالٌ لِّمَا يُرِيدُ»
گفت.

فخرِ رازی از اهلِ فلسفه بوده است یا از این قبیل. خوارزمشاه را با او ملاقات افتاد.
آغاز کرد که «چنین در رفتم در دقایقِ اصول و فروع. همه‌ی کتاب‌های اوّلیان و آخریان
را برهم زدم. از عهدِ افلاطون تا اکنون، هر تصنیف که معتبر بود، پیش من سمتِ هر یکی
معین شد و روشن است و در حفظ است. و دفترهای اوّلیان را همه بر هم زدم و حدّ هر
یکی بدانستم. و اهلِ روزگارِ خود را برهنه کردم و حاصلِ هر یک را دیدم — و فلان
فن را و فلان فن را برشمرد: «و به جایی رسانیدم که و هم گم شود.»

آن امیر مُقَرَّب بود. جهتِ طعن، می‌گویدش که «از آن علمکِ دیگر نیز که من دانم و
تو؟»

گفت «آری. خلقِ دیدم ترسان و گریزان. پیش رفتم. مرا می‌ترسانیدند و بیم
می‌کردند که زنه‌ار! ازدهایی ظاهر شده است که عالمی را یک لقمه می‌کند. هیچ باک
نداشتم. پیشتر رفتم. دری دیدم از آهن، پهن‌ا و درازای آن در صفت نگنجد، فرو بسته، بر
او قفل نهاده پانصد من. گفتند در اینجاست آن ازدهای هفت سر. زنه‌ار — گرد این در
مگردد! مرا غیرت و حیّیت بجنبید. بزدم و قفل را در هم شکستم. در آمدم. کرمی دیدم. پی
بر نهادم. زیر پی‌اش بسپر دم و فرو مالیدم در زیر پای و بگشتم.»

اکنون، چون است که همه‌ی سخنِ او از آن کِرم است؟ همه‌ی کتاب‌ها و تصانیف، همه از آن کِرم پُر است؟

اکنون، تو انصاف بده! کی تواند چنین زندگانی کردن؟ یکی را تواضع کنی، او می رمد، به عداوت برون می آید. آخر، دفع این بیاید کرد. مثال آن که یکی شاهی سوار است بر اسب تازی، می گذرد، به مقصودی می رود. ناگاه، در این راه، گذر برده‌ی کرد. سگان از هر طرفی بانگ می کنند. این شاه را چه زیان است؟ بل که سود است: تیزتر رود، شاه را زودتر به مقصود رساند.

من مُرید نگیرم، من شیخ می گیرم

گفتم که «بر لوح، آلی نقش گشت از جوششِ دریایِ کلام. فرمان آمد که ای جبرئیل روحانی، برخوان از لوحِ ربّانی، این حرفِ سُبْحانی!» سخن تمام نکرده بودم، شهاب بگریخت. گفتم «طاقت نمی دارم در رویِ تو نگه کردن.» گریخت.

گفتم «آخر، چیست؟»

می گریخت و می گفت «چیزِ عَجَب، چیزِ عَجَب!»

آن شهاب اگرچه کفری می گفت، اما صافی و روحانی بود، روح محض شده، غذا از او رفته.

روزی، رمزی می گفتم و کشف می کردم و نمی خواستم که معنی بر وی کشف شود: «می گویی عالم نیست به جزویّات، عالم است به کلیّات. از این کلیّات، تو چه می خواهی؟ من چو کُل گفتم، هیچ جزوی نمی دادم که از آن بیرون باشد. آری — اگر جزو بگویند، کُل داخل نباشد. هرگز نتوان گفتن که هست باغ، چنان که درخت داخل نباشد. آری — بر عکس توان گفتن. اگر درخت داخل نباشد، آن خود باغ نبُود، حَقّه باشد.»

شهاب گفت که «نه از رویِ نقصان می‌گویم که عالم نیست به جزویات. مثلاً در شکم من کرمی هست، در حدّث می‌خُسبَد. من آن کرم را ندانم، چه نقصان باشد از نادانستنِ آن و دانستنِ آن؟»

اکنون، من زبانِ هندی ندانم — نه از عجز. اما خود، عربی را چه شده است؟ اگر همان هندو بشنود، گوید این خوشتر است. و زبانِ پارسی را چه شده است، به این لطیفی و خوبی؟ — که آن معانی و لطایف که در پارسی درآمده است، در تازی درنیامده است. اگر این نان‌انبان نبود، گردِ این طایفه را جبرئیل درنیافتی.

خطبه‌های خوش گفت، اما او در آن میان بود: پُر بود از هستی او. چشم هم‌چنین کردی، هرچند جهتِ قبول و تصدیقِ من کردی، سخنِ من برمید، چنین بازگشت. هیچ چشم و سر مگردان!

از عالمِ توحید، تو را چه؟ از آن که او واحد است، تو را چه؟ چون تو صدهزار بیشی: هر جزوت به طرفی، هر جزوت به عالمی — تا تو این اجزا را در واحدی او درنمایی و خرج نکنی. تا او تو را از واحدی خود همرنگ کند، سرت بماند و سیرت! سجده‌ی تو مقبول است. اکنون، چنان که دانی، چون مهمان رسد، باز می‌گویی، تا بی‌نصیب نباشد. «اهلاً و سهلاً» ما را خود اولاتر.

یکی را می‌خواندند به مطربی، او کاهلی می‌کرد. آن‌کس جدّش می‌کرد. می‌گفتش «بیا! آخر، تو بیشتر می‌شنوی.»

آبک باید که پیشِ دیگ باشد. مگر فعلِ آتش نمی‌دانی که چه دارد؟ بر جوشد و هزار فتنه کند. عارفِ دیگ باشد و عارفِ فعلهای آتش، هرگز آب را دور ندارد. مگر نسیان درآید. چون آب حاضر نبود، بر جوشد، چربو رفت، دیگ فماند، گوشت به زیان رفت، دیگِ دیگر باید. مگر که فراموش کند.

عنایت را یک سو نهاد و او را یک سو، تا چه کند.

او را از من برآری، مرا از او چه گونه برآری؟

درزی آهنگری کند، ریشش بسوزد. کارِ خود باید کرد. مگر بیاید بر آهنگر که «آی، آهنگر! مرا آهنگری بیاموز!» تا او را تعلیم آهنگری کند. آن‌که، ریشش نسوزد. چنان که ریش او نمی‌سوزد.

صد درم خرج کنی به لوت، دو لکاس نمک در آن نکنی، هیچ باشد، از دهان فرو می افتد. آن دو لکاس نمک در آنجا کنی، هر چه بر آری، همه نمک بُود. اگر نمک گویند و معنی و حال او نیابند، تا آن نشود، هیچ ریاضتی حاصل نیاید. بل که تاریک کند. چون جوهر نبود.

هرگز پیغامبر نیامد که آن را که آن نیست خبری کند، الا آن را که آن دارد خبرش کند که «آخر، تو نیز داری.» پیدا آید که ندارد و که دارد.

پیش ما کسی یک بار مسلمان نتوان شدن: مسلمان می شود و کافر می شود و باز مسلمان می شود و هر باری از او چیزی بیرون می آید، تا آن وقت که کامل شود. گفت «با ما بیا تا شب زنده داریم به هم!» گفتم «می روم امشب بر آن نصرانی — که وعده کرده ام که شب بیایم.» گفتند «ما مسلمانیم و او کافر. بر ما بیا!» گفتم «نه. او به سِر مسلمان است. زیرا او تسلیم است و شما تسلیم نیستید. مسلمانی تسلیم است.»

گفتند «بیا — که تسلیم به صحبت حاصل شود.» گفتم «از جانب من، هیچ حجابی نیست و پرده ای فی. بسم الله! بیازماید!» آن یکی آغاز کرد. خواست که سؤال کند. گفتم «تو را بر من چه سؤال رسد؟ چه اعتراض رسد؟» من مُرید نگیرم. مرا بسیار در پیچ کردند که «مُرید شویم و خرقه بده،» گریختم. در عقب آمدند منزلی و آن چه آوردند، آنجا ریختند و فایده نبود و رفتم. من مُرید نگیرم. من شیخ می گیرم. آن گاه، نه هر شیخ. شیخ کامل. آن روز، در آن مجمع، با آن شیخ جنگ کردم و دشنام ها دادم و او خوش. و سرش شکستم و او خوش.

آن یکی می غلتد و روی در خاک می مالد و می آید سویی من. می گویندش «غلط! غلط! آخر، مظلوم فلانی ست که چندین صبر کرد و تحمل کرد.» گفت «مرا بگذارید! من غلط نیستم. مظلوم این است به معنی.»

از ایشان نعره برآمد از گرمیِ گفتنِ او. و آن سرشکسته پیش آمد و تبسم می‌کرد و می‌غلطید و نعره می‌زد.

دیدارِ حقِ اهلِ دیدار را پرتوِ مردی ست.

اینک، درآیید! درآیید!

خدا خود را ببیند تا چه شود؟ به خود نگرد، از بنده‌ای نگرد. موسا در آن پرتوی خود شد.

بیرونِ گورستان رفت، آن قُبّه‌ی بزرگِ نفسِ پسِ پُشت کرد، تیر انداخت: خُطوه‌ای وَ قَدْ وَصَلَ.

آن شادی از آن است که گدایی پاره‌نان نداشت، امسال از گرسنگی می‌میرد. (لاغ است — نی؟) امسال صد دینار یافت، شادی کند. اما آن شاه‌زاده‌ی نازنینِ لطیف که در دولت و مُلک زاییده است و در مُلک بزرگ شده است، بر این شادیِ او می‌خندد.

بوشِ اهلِ دنیا و بلندیِ جُستنِ ایشان به آن ماند که دیوِ سپید را رستم گفت که «بالایِ کوه انداز تم را، تا استخوانم بر بلندی باشد! تا کسی که آوازه‌ی من شنیده باشد، به حقارت ننگرد.»

شخصی را وَجَدی ظاهر شد در حلقه‌ی قُرّا. و آن شخص معروف بود به شر و فسق و فُجور و همت نهادن و عَوانی کردن — چنان که بیگانه و اهلِ او از دستِ او خون می‌گریستند. سلسله‌ی او را بجنبانیدند، از جان و از جهان برخاست و نعره می‌زد که «سرِ آدم نمی‌دارم. ای عیال، دست از من بشوی!»

عیال گفت «ما چندین رنجِ تو می‌کشیدیم، از برای او میدِ چنین ساعت می‌کردیم. به وقتِ شقاوتِ قرین بودیم، به وقتِ سعادتِ بُریم؟»

گفت «اکنون، مرا عزمِ حَجّ است.»

خود، تقاضایِ این سودا بی‌قراری است و سفر است در ابتدا — اگر چه مطلوب را جای نیست.

چون در بادیه روان شدند، این شخص را شکم خون شد. هر لحظه از شتر فرو می‌آمد، به طهارت مشغول می‌شد. تا — باری — کاروان بگذشت. چون وی به خود آمد، کاروان را غایب دید. برجست و از بیمِ جان، دوان شد. تیزیِ خار بُنی بر ساقِ پایِ او زد،

پایش را قلم کرد. بر جای بماند — گریان و مناجات‌کنان — که «ای دستگیرِ نومیدان، مرا طاقتِ جَرَح نیست و تو را حاجتِ شرح نیست!»

ساعتی از هیبت بی‌خود می‌شد و ساعتی به مناجات مشغول می‌شد، تا شب نزدیک درآمد. از نومیدی، از مناجات بماند. نومیدی بر نومیدی افزود. تاریکی بر سر تاریکی آمد. در آن حالتِ نومیدی، دید که آینده‌ای از پَرّه‌ی بیابان تنها می‌آید. گفت این خضر باشد یا الیاس. چون نزدیکِ او آمد، در لحظه‌ای به او رسید. گفت با خود که این رفتنِ آدمیان نیست. مگر فریشته‌ای ست مُقَرَّب. گفت «ای خدا، به حُرمتِ این بنده‌ی مُقَرَّب، مرا در این ساعتِ نومیدی دست گیری!»

سخن کوتاه کنیم. چون دست به پایِ او مالید، صحت یافت و او را به کاروان رسانید. در یک لحظه، به دو دست، دامنِ او را در تافت و می‌گفت «به حقّ آن خدایی که تو را برگزید و این عزّت و جلالت داد که بگویی که تو کیستی!»

او دامن می‌کشید که «مرا بگذار!»

گفت «به خدا که دست از تو ندارم تا نگویی!»

عاقبت، گفت که «من آنم که مُقریان در محفل و امامان در محراب و کودکان در کُتّاب می‌خوانند که وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ!»

چون در چنین کسی اعتقادِ صادق می‌بندد، چنین عجایب‌ها و برکت‌ها ظاهر می‌شود و به مأمّن می‌رسد.

ابایزید به حج چون رفتی، مولع بودی به تنها رفتن — نخواستی که با کسی یار شود. روزی، شخصی را دید که پیش‌پیشِ او می‌رفت. در او نظر کرد و در سَبک رفتنِ او، ذوقی او را حاصل شد. با خود متردّد شد که «عَجَب! با او همراه شوم، شیوه‌ی تهاروی را رها کنم؟ — که سخت خوش همراهی ست.» باز، می‌گفت «الرَّفِيقُ الْأَعْلَى! با حق باشم رفیق، تنها.» باز، می‌دید که ذوقِ همراهیِ آن شخص می‌چربید بر ذوقِ رفتن به خلوت. در این مناظره مانده بود که «کدام اختیار کنم؟»

آن شخص رو واپس کرد و گفت «نخست تحقیق کن که مَتَّ قبول می‌کنم به همراهی؟» او در این عَجَب فرو رفت با خود که «از ضمیرِ من چون حکایت کرد؟» آن شخص گام تیز کرد.

گوهر دست به دست می آید

شیخ ابوالحسن خرقانی مرد بزرگ بود و در عهد سلطان محمود. و او پادشاه بیدار بود و طالب. حکایت شیخ کردند. به خدمت او بیامد، به نیاز. شیخ او را التفات زیادی نکرد. گفت «شما به نظاره‌ی سلطان بیرون نیامدید؟»

گفت «ما به خدمت مشاهده‌ی سلطان عرش و سلطان تحقیق بودیم، نرسیدیم به آن. شاه گفت که «آخر، قول خداست که أَطِيعُوا اللَّهَ و أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَاُولِيَ الْأَمْرِ»

گفت «ای پادشاه اسلام، ما را چندان لذت أَطِيعُوا اللَّهَ فرو گرفت که خبر نداریم که در عالم رسول هست یا نی. به مرتبه‌ی سیم کجا رسیدیم؟»
بگریست و دستش لرزان، دست شیخ بگرفت و بیوسید.

و همچنین، قول سلطان محمود:

همایی دید که می پرید. گفت «بروید، همه‌ی لشکر! باشد که روزی شما باشد!»
چپ و راست دویدند.

آیاز را ندید. گفت «آیاز من نرفت؟ باشد که سایه‌ی همای بر او افتد!» نظر کرد: اسبِ آیاز را دید و ناله‌ای شنید و زاری. فرو آمد تا ببیند. دید زیر اسب درآمده، سر برهنه کرده، می زارد. گفت «چه می‌کنی؟ چرا نرفتی به طلبِ سایه‌ی همای؟»

گفت «همای من تویی و سایه‌ی توست. آن سایه جهتِ سایه‌ی تو طلبم. تو را بگذارم، آن را چه جویم؟»

او را کنار گرفت و سایه‌ی او با سایه‌ی او درآمیخت — چنان سایه‌ای که هزار همای در سایه‌ی ایشان نرسد.

«السُّلْطَانُ ظِلُّ اللَّهِ.»

آخر، عالمِ الله نور در نور، لذت در لذت، قَر در قَر، کَرَم در کَرَم است. این سایه که می بینم، همه دنیا است، همه عالم زشتی و قُبُح است و فنا و بی ذوقی. چه گونه سایه‌ی آن باشد؟

آری — اگر شاهی باشد و او را آن معنی باشد، سخت نیکو. چوب را حرمت برای میوه باشد: چون میوه نباشد، سوختن را شاید. صورت نیکوست، چون معنی با آن یار باشد. اگر نه، کار معنی دارد. این سخن‌ها را به صورت آورده‌اند جهت فهم.

وزیر گفت «این گوهر را چه گونه بشکنم؟»

شاه گفت «راست می‌گویی. چون شکنی؟» بوسه‌ای بر چشمش داد. اکنون، به این حرکت بوسه عاقلی می‌جوید، به این امتحان عاقلی می‌جوید. مبلغی دلداری‌ها کرد. شاه محمود گوهر را داد به حاجب. و حاجب مقلّد وزیر است، خاصّه که قبله و تحسین شاه ببیند در حقّ وزیر. می‌گوید حاجب را «این گوهر نیکو هست؟» گفت «چه جای نیکو؟ هم بی ادبی —»

«خوب هست؟»

«صد هزار خوب — زیادت به تحسین شاه. آن هم بی ادبی —»

«اکنون، بشکن!»

«چه گونه بشکنم؟ — که وزیر می‌گوید همه‌ی مُلکِ شاه رُبِعِ گوهر نیرزد.»

«اکنون، لایق خزینه هست؟»

«ای وَاللّٰه! لایق خزینه است.»

فرمود که «احسنت!» خلعت و بر آن خلعت دیگری و جامگیش افزود.

این هم امتحان، تا کسی اگر هست، پیدا شود.

گوهر دست به دست می‌آید تا به آیاز. شاه به اندرون می‌گوید «آیاز من!» و بر او می‌لرزد و می‌گوید مبادا که او این گوید. باز، می‌گوید که اگر بگوید، محبوب است. هر چه خواهد تا بگوید. گوهر رسید به این طرف و این طرف تخته بسته‌اند تا کسی پهلوی آیاز نباشد. پادشاه دست می‌کند تا گوهر را بگیرد، از بیم که نباید که آیاز همین گوید. آیاز نظر کرد به شاه که «چرا می‌لرزی بر من؟ آیاز آن باشد که بر وی بلرزند؟» اندرون او پرورده، دل او مُکَمَّل، حقیقت او مؤدّب.

سلطان گفت آیاز را که «ای سلطان، بگیر گوهر را! نه — ای بنده، بگیر!»

در زیر آن «بنده» گفتن، هزار سلطان بیش بود. او را هزار بار خوشتر آید تا مخفی باشد. اگرش «سلطان» گوید، برنجد — که «برو! مرا در من یزید انداختی.» گوهر را

بگرفت.

گفت «خوب هست؟»

گفت «خوب است.» بر آن هیچ زیادت نکرد.

«لطیف هست؟»

«لطیف هست، وَاَلله.» بر آن هیچ زیادت نکرد.

گفت «بشکن!»

او خود پیشین خواب دیده بود و دو سنگ با خود آورده و در آستین نهان کرده. بزد
گوهر را و خَشخاش کرد.

غریو و آه برآمد از همه.

گفت «چه آه است؟ چه غریو است؟»

گفت «چنین گوهرِ قیمتی را بشکستی؟»

گفت «امرِ پادشاه باقیمت تر است یا این گوهر؟»

سرها فرو کشیدند. این بار، صدهزار آه از دل برمی آرند که «چه کردیم!»

شاه سرهنگانِ جلّاد را فرمود که «از کنار بگیر تا کنار، این احمقان را پاک کنید!»

از کجا باید حادث قدیم را؟

اگر از جسم بگذری و به جان رسی، به حادثی رسیده باشی. حق قدیم است. از کجا یابد
حادث قدیم را؟ نزد تو آن چه به آن بجهی و برهی جان است و آن گه، اگر جان بر کف نهی،
چه کرده باشی؟ زیره به کرمان بری، چه قیمت و چه نرخ و چه آب روی آرد؟ چون
چنین بارگاهی ست، اکنون او بی نیاز است، تو نیاز ببری — که بی نیاز نیاز دوست دارد. به
واسطه‌ی آن نیاز، از میان این حوادث ناگاه بجهی. به چه بجهی؟ از قدیم چیزی به تو
پیوندد و آن عشق است. از آن قدیم قدیم را ببینی.
این است تمامی این سخن که تمامش نیست.

آینه میل نکند. اگر صد سجودش کنی که «این یک عیب در روی وی هست، از او پنهان دار، که او دوست من است»، او به زبان حال می گوید که «البته ممکن نباشد».

گفت «اکنون، ای دوست، درخواست می کنی که آینه را به دست من ده تا ببینم. بهانه نمی توانم کردن. سخن تو را نمی توانم شکستن.» و در دل می گوید که البته بهانه ای کنم و آینه را به او ندهم. زیرا اگر بگویم بر روی تو عیب است، احتمال نکند. اگر بگویم بر روی آینه عیب است، بتر. باز، محبت نمی هلد که بهانه کند. می گوید «اکنون آینه به دست تو بدهم. الا اگر بر روی آینه عیبی بینی، آن را از آینه بدان! در آینه عارضی دان آن را و عکس خود دان! عیب بر خود نه — بر روی آینه عیب منه! و اگر عیب بر خود نمی نهی، باری، بر من نه — که صاحب آینه ام — و بر آینه منه!»

گفت «قبول کردم و سوگند خوردم. آینه را بیار — که مرا صبر نیست!»

باز، دلش نمی دهد. گفت ای خواجه، باز بهانه ای بکنم. باشد که از این شرط باز آید. و کار آینه نازکی دارد. باز، محبت دستوری نداد. گفت اکنون، بار دیگر، شرط تازه کنم. گفت «شرط و عهد آن باشد که هر عیبی که بینی، آینه را بر زمین نری و گوهر او را نشکنی. اگر چه گوهر او قابل شکستن نیست.»

گفت «حاشا و کلاً! هرگز این قصد نکنم و نیندیشم. در حق آینه، هیچ عیبی نیندیشم. اکنون، آینه به من ده تا ادب من بینی و وفای من بینی!»

گفت «اگر بشکنی، قیمت گوهر او چندین است و دیت او چندین است.» و بر این گواهان گرفت. با این همه، چون آینه به دست او داد، بگریخت.

او می گوید با خود که اگر آینه نیکوست، چرا گریخت؟ فی الجمله، چون برابر روی خود بداشت، در او نقشی دید سخت زشت. خواست که بر زمین زند — که «او جگر من خون کرد از برای این؟» از دیت و تاوان و سیم و گواهان گرفتن یادش آمد. می گفت «کاشکی آن شرط گواهان و سیم نبود، تا من دل خود خنک کردم و بنمودمی چه می باید کرد.»

او این می گفت و آینه بازبان حال با آن کس عتاب می کرد که «دیدی که من با تو چه کردم و تو با من چه کردی؟»

اکنون، آن خود را دوست می دارد، بهانه بر آینه نهاده است. زیرا که اگر خود را دوست دارد، از خود برآید و اگر آینه را دوست دارد، از هر دو بر نیاید. این آینه عین حق

است. می‌پندارد که آینه غیرِ اوست. با این همه، چنان که او را با آینه میل است، آینه را با او میل است. از میلِ آینه است که او را با آینه میل است: «اگر آینه را بشکنی، مرا شکسته باشی.»

حاصل: مُحال است که آینه میل کند و احتیاط کند. و همچنین، بِحک و ترازو — که میل او به حق است: اگر هزار بار بگویی که «ای ترازو، این کم را راست نمای»، میل نکند الا به حق، اگر دویست سال تیار کنی و سجودش کنی.

می‌گویم و خُرد می‌کنم سخن را. امروز باشد. روزی گویم این سخن را و هم نشکنیمش.

این سخن — که دشخوار می‌توان بی نفاق این سخن راست گفتن — همان سخن است که آن معلّم زندیق که جُنید را به او حواله بود، چون بعد از سفرِ دراز به مقامِ او رسید، گفت «ای جُنید، از آن روز که تو عزم من کردی، منزل به منزل، واقفم از حالِ تو. و در این مانده‌ام و چیزی نمی‌یابم که با تو بگویم.»

چنان که شیخ آن صوفی را گفت که «تو موشی را محرم نیستی. با تو سِر را چه گونه گویم؟»

بانگی بلند می‌گویند و نمی‌شنود. عقل چون دستوری دهد که آهسته بگویند، می‌شنود — الا چیزی دیگر می‌شنود غیرِ آن سخن. و اگر جهد کنم به او رسانم، چه گونه طاقت دارد؟

چون جُنید محرم نبود — با آن که او شیخ بود و قُوّت شیخان چیزی دیگر باشد. ایشان می‌گویند که کُفر و اسلام بر ما یکی است — دو کِسوت است. با این همه قُوّت‌ها، گفت که «با تو هیچ نتوان گفتن. انگشت‌نمای جهان شدی و رسوای جهان.»

با این همه، وقتی که انگور بسیار خورده باشد این جُنید و چیزهای بادانگیز و به قضای حاجت بنشیند و حدّث کند، آن انگور را نگویم، الا آن بادها که با آن باشد، این سو و آن سوافند، به از صدهزار همچو او حدّ.

خلیفه منع کرده است از سَماع کردن

مَحْمَدِ غَزَالی «اشارات» بوعلی را بر عمرِ خِیّام بخواند. (او فاضل بود. جهتِ آن طعن زنند در «احیا» که از آن استنباط کرد.) دو بار بخواند. گفت «فهم نکرده‌ای هنوز.» سوم بار بخواند.

مطربان و دُهل‌زنان را پنهان آواز داد تا چون غَزالی از پیشِ او بیرون آید بزنند، تا مشهور شود که بر او می‌خواند تا فایده دهدش.

یک بار، در سَماع، پیشِ شیخ، مُریدی از آنِ شیخ شهاب‌الدّین بیت گفت. شیخ گفت «گردنت زده و بریده باد!» که را زهره بودی که کسی آنجا بیت گفتی؟ آنجا که حق تجلّی کرده است و پرده برانداخته، آنجا همه دیده است. چه جای زبان؟ هر که را حالتی نبود در آید، معین رسوا شود. همچو خانه‌ی نجاست، پُر می‌گردد. همچو زنگی، میانِ خوبان: برهنه و رسوا، پُر هوا و شهوت. ناگاه، دیدم که از سینه شمع، روشنایی همچو آفتاب، از این سینه‌ی من سر بر کرد. من سر همچنین می‌کردم.

شیخ چون دید که دستارم افتاد، دستارِ خود فرو گرفت. گفتی که من در خود می‌نگرم — از روشنایی، همه رگ و پی و استخوان و عروق و امعایِ خود را می‌بینم. چون آن را می‌بینم، چیزی دیگر را نمی‌بینم.

این تجلّی و رؤیتِ خدا مردانِ خدا را در سَماع بیشتر باشد. ایشان از عالمِ هستیِ خود بیرون آمده‌اند، از عالم‌های دگر برون آردشان سَماع و لِقایِ حق پیوندد.

فی‌الجمله، سماعی‌ست که حرام است. او خود بزرگی کرد که «حرام» گفت. کُفر است آن‌چنان سَماع. دستی که بی آن حالت برآید، البتّه آن دست به آتشِ دوزخ معذّب باشد و دستی که با آن حالت برآید، البتّه به بهشت رسد.

و سماعی‌ست که مُباح است و آن سَماعِ اهلِ ریاضت و زُهد است — که ایشان را آب

دیده و رِقَّت آید.

و سماعی ست که فریضه است و آن سماعِ اهلِ حال است که آن فرضِ عین است — چنان که پنج نماز و روزه‌ی رمضان و چنان که آب و نان خوردن، به وقتِ ضرورت، فرضِ عین است اصحابِ حال را، زیرا مَدَدِ حیاتِ ایشان است. اگر اهلِ سماعی را به مشرق سماع است، صاحبِ سماعِ دیگر را به مغرب سماع باشد و ایشان را از حالِ همدیگر خبر باشد.

شیخ گفت «خلیفه منع کرده است از سماع کردن.»

درویش را عَقده‌ای شد در اندرون و رنجور افتاد. طبیبِ حاذق را آوردند. نبضِ او گرفت، این علّت‌ها و اسباب که خوانده بود ندید. درویش وفات یافت. طبیب بشکافت گورِ او را و سینه‌ی او را و عَقده را بیرون آورد. همچون عقیق بود.

آن را به وقتِ حاجت بفروخت. دست به دست رفت، به خلیفه رسید. خلیفه آن را نگینِ انگشتری ساخت. می‌داشت در انگشت.

روزی، در سماع، فرو نگریست: جامه آلوده دید از خون. چون نظر کرد، هیچ جراحتی ندید. دست برد به انگشتری: نگین را دید گداخته.

خصمان را که فروخته بودند باز طلبید تا به طبیب برسید. طبیب احوال بازگفت. سماع را چه کند جسمانی؟ سماع او خوردن است. آن خوردنِ او به نفس باشد. همه آکل شده باشد. گویی که او را خود برای آن آفریده‌اند و برای آن هست کرده‌اند. کسی که او بوی معنی یافته باشد، چنان خورد چیزی؟ آن آستینک در سماع دراز کرده، برمی‌اندازد و آن چشمک فراز کرده... کو حال؟ ظاهرِ سَنَتِ جدِّ خود نگاه می‌دارند — همین صورت را. همه شهوت شده، همه نفس شده. به دو روز می‌خواهند به جُنید رسند به این روش. ولی «صاحبِ ولایت» باشد. اکنون، کو ولایت؟ اسیرِ ولایت شده، نه امیرِ ولایت. همین نفَسک و صورت‌کنند، لاغیر. معنی کجا؟ چون پيله‌باباشان را معنی نبوده است، ایشان را از کجا؟

یحیا را در «قرآن» «ولی» خواند. قوی گرینده بود. اگر من بودمی، چشم‌های پاک کردم. چو او معصوم بود و گناه است که موجبِ گریه است.

این «ولی» کیست؟ بیا، بگو! خود انبیا را در «قرآن» هیچ «ولی» نگفته است.

گفتم «هیچ با خدا سخن می‌گویی؟»

گفت «آری.»

گفتم دروغ تو همین ساعت ظاهر شود، دروغ همین ساعت ظاهر خواهد شد. بیفشارمش: گفتم که «او جوابت می‌گوید؟»

گفت «این مشکل است.»

گفتم «آن اول هم مشکل بود. تو آسان گفتی. اولت می‌بایست گفتن که مشکل است.»

این کارِ دل است، کارِ پیشانی نیست

نزدیکِ ما آن است که خرقة‌ای که انداختند به وقتِ سماع، آن را رجوع نباشد — اگر چه هزار جوهر می‌ارزد. و اگر نه، در آن سماع و در آن حال، مَغْبُون بوده است: چنین شود که «من پنداشتم که آن ذوق به این خرقة می‌ارزید، دادم. اکنون، چون وادیدم، مَغْبُونَم، نمی‌ارزد.»

این سخن قومی را تلخ آید. اگر بر آن تلخی دندان بیفشارند، شیرینی ظاهر شود. پس هر که در تلخی خندان باشد، سبب آن باشد که نظر او بر شیرینی عاقبت است. پس معنی صبر افتادنِ نظر است بر آخرِ کار و معنی بی‌صبری نارسیدنِ نظر است به آخرِ کار. استر اشتر را پرسید که «چون است که من بسیار در سر می‌آیم، تو کم در سر می‌آیی؟»

اشتر جواب داد که «من چون بر سرِ عَقَبه برآیم، نظر کنم، تا پایانِ عَقَبه ببینم — زیرا بلندسرم و بلندهمتَم و روشن‌چشمم. یک نظر به پایانِ عَقَبه می‌نگرم و یک نظر به پیشِ پا.»

مُرَاد از اشتر شیخ است که کامل نظر است و هر کس که به او پیوستگی بیشتر دارد در

دزدیدنِ اخلاقِ او.

لاشک، با هر چه نشینی و با هر چه باشی، خوی او گیری. در گه نگری، در تو پخسیدگی درآید. در سبزه و گل نگری، تازگی درآید. زیرا همنشین تو را در عالم خویشتن کشد. و از این روست که «قرآن» خواندن دل را صاف می‌کند. زیرا از انبیا یاد کنی و احوال ایشان، صورتِ انبیا بر روح تو جمع شود و همنشین شود.

انبیا همه معرفِ همدگرند:

عیسا می‌گوید «ای جهود، موسا را نیکو نشناختی، بیا مرا ببین، تا موسا را بشناسی!»
محمد می‌گوید «ای نصرانی، ای جهود، موسا و عیسا را نیکو نشناختید. بیا بیا مرا ببینید، تا ایشان را بشناسید!»

انبیا همه معرفِ همدگرند. سخن انبیا شارح و مبینِ همدگر است.

بعد از آن، یاران گفتند که «یا رسول الله، هر نبی معرفِ مَنْ قبله بود. اکنون، تو خاتم النبیین. معرفِ تو که باشد؟»
گفت «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ.»
یعنی: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبِّي.

هر که فاضل تر، دورتر از مقصود. هر چند فکرش غامض تر، دورتر است. این کارِ دل است، کارِ پیشانی نیست.

قصه‌ی آن که گنج‌نامه‌ای یافت که «به فلان دروازه بیرون روی، قُبّه‌ای ست، پشت به آن قُبّه کنی و روی به قبله کنی و تیر بیندازی. هر جا تیر بیفتد، گنجی ست.»
رفت و انداخت، چندان که عاجز شد. نمی‌یافت. و این خبر به پادشاه رسید.
تیراندازانِ دورانداز انداختند. البته اثری ظاهر نشد.

چون به حضرت رجوع کرد، الهامش داد که «نفرمودیم که کمان را بکش!»
آمد، تیر به کمان نهاد، همان جا پیشِ او افتاد.
چون عنایت در رسید، خُطوتانِ و قد وصل.

اکنون، به عمل چه تعلّق دارد؟ به ریاضت چه تعلّق دارد؟ هر که آن تیر را دورتر انداخت، محروم تر ماند. از آن که خُطوه‌ای می‌باید که به گنج برسد.

این کارِ دل است، کارِ پیشانی نیست

هر که من با او باشم، از چه غم دارد؟ از همه عالم باک ندارد.
واعظ وعظ می‌گوید جهتِ بیانِ نشانِ مقصود و جهتِ نشانِ راه و راهرو و شیخِ
ناکامل و شاعر شعری می‌گوید جهتِ بیان و نشان، پیشِ دانا رسواتر می‌شود.
چنان که یکی سخنِ ماهی می‌گفت. یکی گفتش که «خاموش! تو چه دانی که ماهی
چیست؟ چیزی که ندانی، چه شرح دهی؟»

گفت «من ندانم که ماهی چیست؟»
گفت «آری. اگر می‌دانی، نشانِ ماهی بگو!»
گفت که «نشانِ ماهی آن است که همچنین دو شاخ دارد همچون اشتر.»
گفت «خَه! من خود می‌دانستم که تو ماهی را نمی‌دانی. الا اکنون که نشان دادی،
چیزی دیگرم معلوم شد — که تو گاو را از اشتر نمی‌دانی.»

یکی مالِ مردمان خوردی و خود را به دیوانگی بر دادی پیشِ قاضی که «خام خام!»
«ای مرد، بر تو دعوی می‌کنند. چه می‌گویی؟»
گفت «خام.»

گفت «دیوانه است. بیمارستان برید!»
بیمارستان کی رها کردند؟ تا یکی از او طَرّار تر و دیوانه تر بر او افتاد. دعوی کرد
صدتا بغوسی و صدتا چادرِ بغدادی و صد اطلسِ استنبولی و صدتا جامه‌ی دیگر.
او گفت که «خام!»

گفت «نه، مولانا. همه قصارت کرده و کوفته!»

گفت «خام خام!»

قاضی می‌گوید «اکنون، خام را مُقَرّ است. بدهد.»

این آموختش که برو، انکار کن!

قاضی می‌گوید «چه می‌گویی؟»

گفت «انکار می‌کنم.»

گفت «اقرار کردی. انکار چرا کردی؟ حقّ مسلمانان بده!»

مصطفی در ابوهزیره درمی‌آویخت و احوال می‌دانست و او پرهیز می‌کرد. تا گفت

«چرا پرهیز می‌کنی؟»

گفت «جُنُب».

گفت «المؤمنُ لَا يُنَجِّسُ. هیچ زیان ندارد.»

چه لازم است آن روسیاهی کردن؟ مثلاً دختری را از راه بُرد و آن حرکت کرد. اگر اطلاع یابند، رسوایی و اگر نیابند، خود چه واجب است؟ کاری می‌توان کرد به اتفاق محمود: مادرش می‌بیند که برمی‌نهی، می‌گوید «ای نوشت باد! نوشت باد! وقت خوش! فرزندی مرا وقت خوش می‌داری.»

اگر نکنی، خود برنجد که «به جامه خواب نخت. تا چه بود؟» دعا به جانت می‌کند و مِتّ می‌دارد.

یکی در خانه‌ی او درختی پیدا شد

یکی قوم در سخن سجع نگاه دارند، همه سجع گویند، قومی همه شعر گویند، قومی همه نثر گویند — هر یکی از این، جزوی ست. کلام خدا کُلّ است. دست در کُل زن تا همه جزوها آن تو باشد و چیزی دیگر مزید. دست در جزو مَزَن، نباید که کُل فوت شود! یکی در خانه‌ی او درختی پیدا شد، برآمد. باید که کُلّ درخت را دربرگیرد تا همه شاخها آن او باشد و تنه زیاده. اما اگر دست در یک شاخ زنی، باقی فوت شود و خطر بود که آن شاخ بگسلد و از آن شاخ بمانی و از خود هم بمانی.

گفت «معنی ابلیس حادث نیست، اگرچه صورت او حادث است.»

آن گفت که «این کُفر است.»

او گفت «نی — کُفر نیست، اسلام است. زیرا من از این چه می‌گویم که معنی ابلیس

قدیم است، آن می‌خواهم که در علم الله بود وجود او.»

گفت «در علم الله نبود وجود او، در علم الله بود که وجود او خواهد آمدن.»

گفت «عَلَى كُلِّ حَالٍ، معنی ابلیس سابق تر بود از صورتِ او، چنان که ارواحِ آدمیان مُقَدَّم است بر صورت‌های ایشان.»

اکنون، این چه می‌فرماید مصطفی که «ابلیس در رگهای آدمیان درآید، همچون خون روان شود در رگ،» قطعاً آن صورتِ زشت که می‌سازند با بُرطله که «این ابلیس است،» در رگهای بنی آدم روان نباشد.

ابلیس در رگهای بنی آدم درآید، اما در سخنِ درویش درنیاید. آخر، متکلم درویش نیست. این درویش فانی‌ست — محو شده. سخن از آن سر می‌آید.

چنان که پوستِ بُز را نای‌انبان کردی، بر دهان نهاده‌ی، درمی‌دمی، هر بانگی که آید، بانگِ تو باشد، نه بانگِ بُز، اگرچه از پوستِ بُز می‌آید — زیرا بُز فانی شده است، آن معنی که از بُز بانگ آوردی فانی شده است. و همچنین، بر پوستِ دُهل می‌زنی، بانگی می‌آید. و آن وقت که آن حیوان زنده بود اگر پوست زدی، بانگ آمدی؟

از ضرورت گفته می‌آید این مثال — که در درویش کامل متکلم خداست. اکنون، اعتراض بر کلامِ درویش چون باشد؟

گفت «سؤال ناشنیدن و از سؤال مُشوُش شدن نُقصان باشد.»

گفتم «آن کس که کمالِ فهم دارد داند که این کمال باشد — که جانبِ خدا نقص نگیرد. نقص از بی‌صبری اوست. آخر، این تو را نه از بی‌صبری آمد؟ چون تأنی کند، هم جواب بیاید، هم جواب‌گوینده. اگر جواب نشنوی و نیاید، معنی بیاید — برکتِ صبر که قُوَّت شود مُسْتَمِع را و بر عِلْمِ تو عِلْمِ دگر مَدَد شود: که تا اکنون اشکالی را یک جواب می‌گفت، بعد از این صد جواب بگوید و آن مجلس خوش رود و پیشِ خاطرِ درویش، خیالِ آن مجلسِ خوش‌رفته خوش ایستاده باشد و میل باشد او را باز به آن جمعیت و آن میل او کارها کند و ثمرها دهد.»

آخر، این درویش از این سو تعلّم نکرد. تعلّم او از آن سوی است. به لطفِ خدا، تعلّمِ آن‌سویی به این سو افتاد. از حدیثِ این سو با او چه اشکال توان گفت؟ چون حقیقتِ رؤیتِ رو به موسا آورد و او را فرو گرفت و در رؤیتِ مُسْتَعْرِق شد، گفت «آرنی!»

جواب داد «لَنْ تَرَانِي.» — یعنی اگر چنان خواهی دید، هرگز نبینی.

این مبالغه است در انکار و تعجّب — که «چون در دیدن غرق، چون می‌گویی بنای تا

ببینم؟» و اگر نه، چون گمان بریم به موسا — محبوبُ الله و کلیمُ الله — که بیشتر «قرآن» ذکرِ اوست؟

ولیکن: «أُنْظِرْ إِلَى الْجَبَلِ!» آن «جَبَل» ذاتِ موساست که از عظمت و پابرجایی و ثبات، جَبَلش خواند. یعنی در خود نگری، مرا ببینی. این به آن نزدیک است که «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ». چون در خود نظر کرد، او را بدید. از تجلّی، آن خودِ او که چون کُهِ بود، مُنْذَک شد. و اگر نه، چون روا داری که دعایِ «کلیم» خود را رد کند، به جَمادی بنماید؟

بعد از آن، گفت «تُبْتُ إِلَيْكَ». — یعنی «از این گُنه که غرقه باشم در دیدار و دیدار خواهم.»

مَنامِ بندگانِ خدا خواب نباشد، بل که عینِ واقعهِ بیداری باشد. زیرا چیزها باشد که در بیداری بر او عرضه نکنند، از نازکی و ضعفِ او — در خواب ببیند، تا طاقت دارد. و چون کامل شد، بی حجاب بنماید.

پرسید که «از بنده تا خدا چه قدر راه است؟»

گفت «چندان که از خدا تا بنده.» زیرا اگر «سی هزار سال» گوید، درست نباشد — زیرا آن را نهایت نیست و اندازه نیست و اندازه گفتن بی اندازه را و نهایت گفتن بی نهایت را مُحال است و باطل است.

و بیاید دانستن که بی نهایت سخت دور است از بانهایت و این همه صورتِ سخن است، به بی نهایت تعلّق ندارد. سخن کجاست؟ آنجا که خداست.

چون درویش سخن آغاز کرد، هیچ اعتراض نباید کرد بر وی.

آری — قاعده این است که هر سخن که در مدرسه باشد و در مدرسه تحصیل کرده باشند، به بحث فایده‌ی آن زیادت شود. امّا آن سخن از این فایده و بحث دور است، به این هیچ تعلّق ندارد.

آن یکی به یکی شمشیرِ هندی آورد و گفت «این شمشیرِ هندی ست.»

گفت که «تیغِ هندی چه باشد؟»

گفت «چنان باشد که بر هر چیز که بزنی، آن را به دو نیم کند.»

گفت «الْصَّوْفِي ابْنُ الْوَقْتِ. بر این سنگ که ایستاده است، بیازماییم!»

شمشیر را برآورد و بر سنگ زد. شمشیر دونیم شد.
گفت که «تو گفتی که شمشیرِ هندی آن باشد به خاصیت که بر هر چه زنی، دونیم کند.»
گفت «آری — اما اگر چه شمشیرِ هندی بود، سنگ از او هندی تر بود.»
موسا از فرعون فرعون تر بود. آن ولی بود، اما این از او ولی تر بود.

مدرسه‌ی ما این است — این چاردیوارِ گوشتی

اول، در خانقاهم رها نمی کردند. اکنون، برون می آیم، رها نمی کنند.
جماعتی گفتند «صلاً! همه سر بر زانو نهید، مراقب شوید زمانی!»
بعد از آن، یکی سر برآورد که «تا اوج عرش و کُرسی دیدم.» و آن یکی گفت «نظم
از عرش و کُرسی — هر دو — بر گذشت و از فضا در عالمِ خلا می نگرَم.» آن یکی گفت
«من تا پشتِ گاو و ماهی می بینم و آن فریشتگان که موکلند بر گاو و ماهی.»
آن دگر گفت «چندان که می نگرَم به همه انواع، جز عجزِ خود نمی بینم. من آن مرغِ کم
که گفته اند که به هر دو پای درآویزد. آری — درآویزم، اما در دامِ محبوب درآویزم ناگه و
گویم اهلاً و سهلاً! من خود این می طلبیدم. دکان نمی خواستم. دوکان می خواستم: کانِ زر
و کانِ نقره. بل که از کان و مکانِ تَبَرّا می جُستم — که ما را غیرِ او نمی سازد. چنان که
دیگران را فقر نمی سازد، هستی می سازد.»
فقری ست که به حق بَرَد و از غیرِ حق گریزان کند و فقری ست که از حق گریزان کند،
به خلق بَرَد.

تا خود را باز در آبی اندازی و سیاه شوی!
هر شادی و هر خوشی که پیش می آید، تو را مبشّرِ غم است. قَبَشْرُهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ!
شادی و بشارت لایقِ بشر است، نه صفتِ خداوندِ سمیع و بصیر است. شادی پیکِ غم

است و بسطِ پیکِ قَبْضِ است. آن عَجَب و شگفت که تو را از چیزی خوش آید، از سبزه و جمال و جاه و غیرِ آن، شکوفه‌ی الاهی‌ست که می‌شکفت. و لیکن چون ساعتی دیگر شود، آن شکوفه را بیویی، بی‌قرار شوی از گندگی. از غم و اندوه که باشد، خواهی از خود بگریزی، شاخ طلبی تا چنگ در آن زنی. و آن فرزند است و آن هنر و سخن عجیب است. ساعتی برآید، همان گندگیِ تو زدن گیرد که آگهی و خوابِ تو خالی آمد از عرصه و این آگهیِ تو شکوفه و خار بُنان و آتشی.

این همه رنگها را از پیشِ چشم دور کن تا عَجَبی دیگر بینی و عالمِ دیگر از هو که نه به این خوشی و ناخوشی ماند!

زاهدی بود در شهرِ ما معتبر. روزی، او و مُردانش به آبِ گرم می‌رفتند. لوتِ بسیار برداشتند. به اوّل منزل، زاهد همه را صرف کرد - که هیچ رها نکرد.

در منزلِ دوم فرود آمدند. زاهد را گرسنه بود. اهل دیه زود در خانه‌ها دویدند، گوسفندان درآویختند به جهتِ بریان و تکلف‌های دیگر آغاز کردند.

دانشمندِ دیه زود دوید و نان و ماست پیشِ زاهد آورد.

زاهد بخورد و فارغ شد.

بعدِ نیمشب، آمدند، بریان‌ها آوردند و خوانهای آراسته.

زاهد گفت «مرا اشتها نیست. چه کنم؟ به سگان بدهید. آن چه توانید بخورید، آن چه نتوانید خوردن به سگان بدهید!»

اکنون، امروز، خود را ایشان درمی‌کشند از خدمتِ شیخ - که «ما را تا کی فریباند شیخ؟» - و سر می‌کشند، گاه به ناز و گاهی به انکار. و شیخ ایشان را می‌کشد - اگر چه در ایشان کراهتی می‌بیند. زیرا رحمتِ شیخ به رحمتِ بی‌نهایت متصل است.

چون آن میلِ شیخ نماند، ایشان رغبت کردن گیرند. او گوید «همین است. آن رفت.» آن غلیظ طبع نیست که به علّتِ پیش آید، بل که به اشارتِ حق پیش آید.

هم سعادتِ کسی بود که به علّتی و غرضی به شیخ پیوندد. زیرا ناگه آن پیوند بی‌علّت شود. و آن‌گه، از خود و از علّتِ تَبَرّا گیرد.

آن یکی احمق می‌رود همه روز برفِ گرد می‌کند، می‌آرد در آب پنهان می‌کند تا بماند.

پرسد که «تو چون گفتی ما را که ما هر دو یکی ایم؟ یعنی تو جسمی و من روح، یا تو روحی و من جسم؟»

گفت «آن را خود بگویم. اما چرا نگفت قُلْ أَنَا اللَّهُ أَحَدٌ؟»

گفت «زیرا رکیک بودی.»

«الصمد»، بی شکم. باشکم دالّ است بر بی شکم — که صمد است. این عینِ آن نیست، آن عینِ این است. «أَحَدٌ»، بی عدد. این اعداد دالّ است بر بی عدد — که احد است.

اگر به حق رسیده، به حقیقتِ حق نرسیده. اگر از حقیقتِ حق خبر داشتی، «أَنَا الْحَقُّ» نگفتی.

شیخ گفت «صد مُریدِ خاص دارم که اگر از گرسنگی بمیرم، نانم ندهند.»

اما از آن ما به عکسِ آن است. گفتم «ای شیخ، صد مُرید داری؟»

گفت «کاشکی یکی بودی!»

گفتم «هَلا! با آن یکی می سازا!»

آمدند، تشنّیع زدند پیشِ قاضی بهاء که فلان درویش تو را به حقارت گفت که «او

مسکین است.»

قاضی خشم آلود شد. یکی از نایبان گفت «بروم، باری، ببینم.»

چون پیامد، گفت مرا که «مولانا را به حقارت چون یاد کردی؟»

گفتم «چه گفته‌ام؟»

گفت «گفته‌ای که او مسکین است.»

گفتم «آخر، کار آن دارد.»

روزی، بعضی از صحابه به خدمتِ رسول آمدند. گفتند «اینجا شخصی هست نه با کافران می آمیزد، نه با مسلمانان. در غار کردنش نمی بینیم، در کُهو و بازیش هم نمی بینیم. صفاتِ دیوانگان در او نمی بینیم. نصیبه جوییِ عاقلان هم در او نمی بینیم.» جماعتی دیگر هم صفتِ او آغاز کردند.

سید رارقّی در اندرون درآمد. گفت «اکنون، او را ببینید، سلام من برسانید و بگویید

که سید مشتاقِ دیدارِ شماست! اما او را بخوانید و به گفتِ زیادت مرنجانید!»

چون پیامدند، اوّل مجال نداد که سلام کنند. بعدِ ساعتی، مجال داد و التفات کرد. سلام

مصطفی‌ها او رسانیدند و اشتیاقِ رسول.

آن ساعت، خاموش بود. نیارستند مکرّر کردن - که وصیت فرموده بود که بیش از این زحمت مدهید.

بعدِ ساعتی، دیدند که او آمد به زیارتِ مصطفی و لحظه‌ای دیر نشست: رسولِ خدا خاموش و او خاموش.

مصطفی برخاست و او را تواضع کرد - هم به وقتِ آمدن و هم به وقتِ رفتن. مدرسه‌ی ما این است - این چاردیوارِ گوشتی. مدرّسش بزرگ است. نمی‌گویم کیست. مُعیدش دل است.

ابایزید به حج می‌رفت. و او را عادت بود که در هر شهری که در آمدی، اوّل زیارتِ مشایخ کردی، آن‌که کارِ دیگر. رسید به بصره. به خدمتِ درویشی رفت.

گفت «یا ابایزید، کجا می‌روی؟»

گفت «به مکه - به زیارتِ خانه‌ی خدا.»

گفت «با تو زاده‌ی راه چیست؟»

گفت «دویست درم.»

گفت «برخیز و هفت بارِ گردِ من طواف کن و آن سیم را به من ده!»

برجست و سیم بگشاد از میان، بوسه داد و پیش او نهاد.

گفت «یا ابایزید، کجا می‌روی؟ آن خانه‌ی خداست و این دلِ من خانه‌ی خدا. امّا به آن خدایی که خداوندِ آن خانه است و خداوندِ این خانه که تا آن خانه را بنا کرده‌اند، در آن خانه در نیامده است و از آن روز که این خانه را بنا کرده‌اند، از این خانه خالی نشده است.»

جُنید را کودکان با همدیگر می‌نمودند که «این آن است که برای خدا همه شب بیدار می‌دارد.»

جُنید گفت «نشاید که ظنّ ایشان را خطا کنیم.» آن‌چه تا نیم‌شب بیدار می‌بود، تا روز عادت کرد بیدار بودن.

اکنون، باشد که برکاتِ اعتقادهای معتقدان اثر کند در آن‌کس.

مردان حيله کرده‌اند تا خود را پنهان کنند، او هزار طريق می‌کند تا خود را آشکارا کند.

آن بیداری اوّل کارِ جُنید بود. آخر، گفتندش که «ضعیف. شب آسایش می‌کن، می‌خُسب!» اوّل، هراينه، باید کوشیدن.

آن مُريد در آمد. شيخ را گفت که «رندوار آمدیم.»
شيخ گفت «إن شاء الله شما را و ما را به مقامِ رندی برسانند!»
خُتک آن را که چشمش بَخُسبید و دلش نَخُسبید! وای بر آن که چشمش نَخُسبید و دلش بَخُسبید!

دریچه‌ی دل باز شد. چون ازدحام بود، بی قصد یکی برزد بر در، باز شد. اکنون، نگاه دار تا فراز نشود! چون دریچه باز باشد، خواهی و اگر نخواهی، هر که بگذرد ببینی. چون بسته باشد، آوازشان شنوی و ذوقی یابی. اما کجا آن و کجا این؟
این خانه‌ی عالمِ نمودارِ تنِ آدمی ست و تنِ آدمی نمودارِ عالمِ دیگر.
کلّ کلّ را گفت که «مرا دارو کن!»

کلّ گفت «اگر من دارو داشتمی، سرِ خود را دارو کردمی.»
می‌گوید «ای خدا، چنین کن و ای خدا، چنان مکن!» چنان باشد که می‌گوید «ای پادشاه، آن کوزه را بگیر، اینجا بنه!»

پادشاه را لایلا مبارکِ خود کرده است: می‌فرمایدش این مکن و آن بکن!
مُحَنّی تمام ندانی، مرد را شناسی. همچون سَحَره‌ی فرعون، تو را مردی بخشند، مُحَنّی از تو بیرون بَرند، چون مرد شناختی.

هر که چنان زید که او را باید، چنان میرد که او را نباید.
آن زن‌بور را دیدی که بی‌هوده‌رو است؟ — هر جا که رایش بود، می‌نشست.
قَصّاب چند بارش از روی گوشت براند، مُتَمَتّع نشد. سوم بار، تبر بر آورد، سرش جدا کرد. بر زمین می‌غلتید و می‌پیچید. قَصّاب گفت «نگفتمت که هر جا منشین؟»

چون به قونیه رسیدی، سلطانی ست عادل: کسی بر کسی ظلم نکند

اَوَیْسِ قَرْنی به خدمتِ مصطفیٰ نرسید در حیاتِ پیغامبر، به صورتِ آب و گِل. اگر چه هیچ خالی نبود، حجاب‌ها برخاسته بود و عُذرِ او خدمتِ مادرش بود — آن هم به اشارتِ حق. و رسول عمر را و بعضی یاران را از حالِ او خبر کرده بود و گفته بود که چون بعد از من بیاید، علامتِ او چنین باشد. «سلام من به او برسانید، ولی با او سخن زیادتى مگویید!»

آن روز که بیامد، بعد از وفاتِ پیغامبرِ ما، مادرِ او مُتَوَقَّفاً شده بود. آن بزرگانِ صحابه حاضر نبودند. چون بر سرِ خاکِ مصطفیٰ زیارت کرد، صحابه او را پرسش کردند بسیار. احوالِ خود بگفت و عُذرِ خود بنمود.

ایشان گفتند که «مادر و پدر چه باشد که کسی در خدمتِ رسولِ خدا تقصیر کند؟ — که ما و یاران کُشتنِ خویشاوندان را جهتِ محبتِ مصطفیٰ چنان سهل می‌داشتیم که کُشتنِ مگسان و شپشان.»

هر چند او عذر می‌گفت که «آن هم به اشارتِ مصطفیٰ بود، تقاضایِ نفس و طبع نبود، البته ایشان او را مجرم به در می‌آوردند و سخن دراز می‌کردند. روی به ایشان کرد و گفت که «شما چند گاه است که مُلازمِ حضرتِ مصطفیٰ بودید؟»

هر یکی گفتند چندین سال — به آن قدر که بود — و گفتند که «هر روزی از آن هزار سال بیش ارزد. چه گونه حساب دهیم؟»

اَوَیْسِ قَرْنی گفت «اکنون، نشانِ مصطفیٰ چه بود؟»

بعضی گفتند بالا چنین بود و صورتِ چنین بود و رنگِ چنین بود.

گفت «از این نمی‌پرسم. نشانِ مصطفیٰ چه بود؟»

بعضی گفتند تواضعِ چنین بود، سخاوتِ چنین بود، طاعتِ روز و شبِ چنین بود.

گفت «از این هم نمی‌پرسم.»

بعضی گفتند علمِ چنین بود، معجزهِ چنین بود.

چون به قونیه رسیدی، سلطانی ست عادل: کسی بر کسی ظلم نکند

گفت «از این هم نمی پرسم.»

اگر بزرگانِ صحابه حاضر بودند، او خود هرگز این سؤال نکردی، زیرا در ایشان نشانِ او دیدی.

چون ایشان عاجز شدند، گفتند که «ما جز این نشان ها نمی دانیم.» گفتند «اکنون، تو بگو!»

دهان باز کرد تا بگوید، هفده کس در رو افتادند و بی هوش شدند — ناگفته — و بر دیگران گریه و رقت پدید آمد. و چیزی دیگر دستوری نبود که بگوید و خود کسی بر قرار نماند که بشنود.

خاطرِ خیری که آمد، منع کردن چیست و تأخیر چیست؟ اگر آن خاطر را منع نکردی ای، مُحتاج و عَظ نبود و حاجت نبود و ما را که به ظاهر بخواهیم از تو. خَرکی که بر پول نرود، رَدش کن! از سایه بگریزد. بر پول، پایک هاش بلرزد. باید که بازک کشد. اینجا بیازمایش! اگر بر پول می رود و اگر نه، ردش کن! زیرا روزگارِ تو ببرد. ناگاه، میانِ راه، رفیقان از پول بگذرند، او نگذرد. بازگشتن ممکن نی و رفتن ممکن نی. همین جاش بیازما!

شیخ آبی خورد. و اشیخی، و اُمُردی! او مُرید تو نشد، تو مُرید او شدی. بر تو یاسین نمی خواند، تو می خوانی. می گویی «چه کنم؟» آن رگ تسلیم غایب شد، آن رگِ زَر غایب نشد. تو غایب شدی، رگِ زَر را غایب می گویی. زمین هست که زَر می خیزد از آن، اما آن کانِ دُرِّ یتیمِ نادره ای ست، اغلب در آب می باشد.

آن بازرگان همه ی مالِ خود خرج کرد. پنجاه سفره اش بیرون می گشت: یعنی بازرگانانش به مالِ او به اطراف به بازرگانی بودند. (هر بازرگانی را که به مالِ غیر بازرگانی کند، گویند «سفره ی فلانی در سفر است.») همه ی مال را خرج کرد به غَوَاص — به اومیدِ دُرِّ یتیم. هیچ نماند و غَوَاص از فرو رفتن و برآمدن عاجز شد. صَدَف ها برمی آورد. آخرِ کار، درنگریست. گفت «پاپوچ مانده است در پایم. یک بارِ دیگر فرو رو! باشد که آن صَدَف برآید — که صد هزار مال در مقابله ی آن عَدَم باشد.»

آن که اهلِ گنج نیست، صفتِ گنج شنید یا خودِ گنج دید. اما گنج از او بر گذر است. دیو از او سر برآورده — همچنین معین — و او می گوید «خداست.» زیرا دیو لباسِ

خدا پوشیده تا قبولش کنند.

گفتم «بر آن کس چون پوشیده شود؟ — که از محله‌ی او صد ابا یزید برون آید، آستین فرو افشاندی، صد ابوسعید فرو ریختی.» در او هم روحانی هست، هم جسمانی. شهوت از کجا؟ الا این طایفه را از کسی که روی پوشد تشویش خیزد: گویند «بنا تا برود اندیشه از خاطر!»

خوشی‌های عالم را قیمت کرده‌اند که هر یکی به چند است. ای جان، این ناخوشی به چند است؟

گفتند که فلان کُفر می‌گوید فاش و خلق را گمره می‌کند. بارها این تشنیع می‌زدند و خلیفه دفع می‌گفت. بعد از آن، گفتند که «اینک، خلق با او یار شدند و گمره شدند. این تو را مبارک نیست که در عهد تو کفر ظاهر شود، دین محمدی ویران شود.» خلیفه او را حاضر کرد، روی با روی شدند. فرمود که او را در شَط اندازند، سبویی در پای او بندند.

باز نمی‌گشت. می‌گوید خلیفه را «در حقّ من چرا می‌کنی؟»

خلیفه گفت «جهتِ مصلحتِ خلق، تو را در آب اندازم.»

گفت «خود جهتِ مصلحتِ من، خلق را در آب انداز! مرا پیش تو چندان حرمت نیست؟»

از این سخن، خلیفه راهیتی آمد و رِقَّتی ظاهر شد. گفت «بعد از این، هر که سخن او گوید پیش من، آن کنم با او که می‌گوید.»

صوفی از خانه بیرون آید، لُتی نان در آستین نهد و روی در آن نان کند و می‌گوید «ای نان، اگر چیزِ دیگر ببایم، تو رستی و اگر نه، تو به دستی.»

ایشان همه آحاد یانند، ما محمدیانیم. بالای کعبه خواست که بپزد، باز گفت «نه. متابعت اولاتر.»

بر بام کعبه نماز کردن آن ندارد. اَنائیت‌های پنهان ایشان را بند کند.

گفتم آن شیخ را «خدا تو را به دوزخ برد!»

گفت «کاشکی — تا بنگرم که این نورِ من از دوزخ چه می‌شود و دوزخ از نورِ من چه

می‌شود.»

گاو را دیدند، شاه‌زاده را نمی‌دیدند که در آن گاو بود — و اگر نه، چون کُشتندی؟ اقرارِ خصمِ به از هفتاد گواه.

تفسیرِ «قرآن» بسازیم، گویند «هیچ مسلمانی گوید این؟ مُلحد است.» نامه‌ی خود بر نمی‌خوانند، گویند «کافر شد.»

یک انگشت که از راه بگشتی، بعد از آن، بیابان است. یک انگشت است راه که از آق سرا به قونیه می‌آیی: از آن انگشت گشتی، باقی بیابانِ عَدَم است. الا راه را می‌بین و می‌پرس — که راه این است — و نگاه دار: که آن کس نیز بُود که مَغْلَطَه زند. باشد که دزدی باشد. تو صاحب‌نظر باش و صاحب‌تمیز! زیرا راه شاخ‌شاخ می‌شود: یکی از این ره بر می‌آید، یکی از آن ره. تو دستِ راست نگه دار! چون به قونیه رسیدی، دگر هیچ تمیز و اندیشه حاجت نیست. سلطانی ست عادل: کسی بر کسی ظلم نکند.

پادشاه درآمد در قلعه

صوفی‌ای، طالبی، سالهای بسیار مجاهده می‌کرد و خدمتِ مشایخ و غیرِ مشایخ می‌کرد، بر او میدی. پیشِ هر که می‌شنید، می‌رفت. البته در واز نمی‌شد. هنوز وقت نیامده بود. بعد از آن که پیری در آمد و نومیدی، روزی به گورستان بیرون رفته بود و از او میدهای خود یاد کرد و بسیار گریست و خشتی زیر سر نهاد، بجفت. در آن خواب، کار او تمام گشاده شد و مُراد او حاصل شد. برخاست و آن خشت را بر سر و روی می‌نهاد و هر جا که می‌رفت، با خود می‌برد. بعد از آن، هرگز جایی نرفتی بی آن خشت، نماز نکردی بی آن خشت. اگر مهمانی، اگر رنجوری، اگر سقایه، بی آن خشت نبود. اگر کسی بیامدی او را ثنا گفتی، گفتی «اول این خشت مرا بگو!» اگر کسی بیامدی که مُصافحه کند، گفتی «دست در این خشت من بمال اول!» و مرد لطیف و ضعیف همه روز آن خشت زیر بغل کرده. گفتند «چرا این را به گوشه‌ای نمی‌نهی؟»

گفت «در گور نیز بالین من این خواهد بود — که من سی سال بود که چیزی یاوه کرده بودم و نومید شده و باز او میدوار شده و باز نومید شده، هزاران هزار بار. روزی، سر بر

این خشت نهادم، آن چیز را بیافتم.»

تا قلعه از آن یاغی بُود، ویران کردنِ او واجب بُود و موجبِ خلعت بُود و آبادان کردنِ آن قلعه خیانت بُود و معصیت بُود. چون قلعه از یاغی بستند و عَلم‌های شاه برآوردند، بل که پادشاه درآمد در قلعه، بعد از این، خراب کردنِ قلعه غدر باشد و خیانت و آبادان کردنِ آن فرضِ عین و طاعت و خدمت.

سخن پیشِ سخندان گفتن بی ادبی ست، مگر بر طریقِ عرضه کردن — چنان که نقد را پیشِ صَرَاف بَرزند که «آن چه قلب است جدا کن!»

اما اگر صَرَاف عاشق و مُحِبِّ گوینده باشد یا مُرید او باشد که پیشِ او زشتِ او خوب نماید و قلبِ او سره نماید، او خود عاشقِ حلاوتِ گفتنِ او باشد.

جواب آن گفتیم که همه‌ی عاشقان چنین نباشند که بد را نیک بینند. عاشقان باشند که هر چیز را چنان بینند که آن چیز است — زیرا که آن را به نور حق می بینند.

هر فسادِی که در عالم افتاد از این افتاد که یکی یکی را معتقد شد به تقلید یا مُنکر شد به تقلید. اَلَمی به ذاتِ آن عزیز رسید، ندانستند که او عزیز است، الاّ به تقلید. و تقلید گردان باشد: ساعتی گرم و ساعتی سرد. کی روا باشد مُقَلِّد را مسلمان داشتن؟ چون رنجی به ذاتِ او رسید و او در نفسِ امر عزیزِ عزیز است، سببِ ویرانیِ عالم شد.

گفت «این خود خوب است، اما این نیز هست که اگر اوّل معتقد بود کسی را به تقلید، در پرده گمانی می برد و آخر، پرده برگرفت (یا چنین نمود که پرده برگرفت، خود پرده افزود) و آن اعتقاد بگشت. ولیکن ظاهر نمی کند که من بگشتم، تا ظَنِّ خلق در او فاسد نشود و اعتماد از پسندِ او برنخیزد.»

گفت «ولیکن اگر ظاهر نکند، مردمان را در ضَلالت افکندن باشد.»

گفت «چون ظاهر کند؟ — که او را بر خود اعتماد نماند.»

مَخْلَصِ سخن این باشد که اگر ظاهر کند که بگشتم، تأویل دارد و اگر ظاهر نکند، هم تأویل دارد.

درویشی چنین گفت و مولانا آن درویش را می داند که از آن نیست که گزاف می گوید.

چون سخن آغاز کردی در حضورِ این چنین سخندانی، پس دیدی که صلاح بر ظاهرِ

توست، نه بر باطنِ تو. و اگر سر نهادی، در این مقام که سخن سرِ مُتابعتِ مردی می‌رود که ملّتِ او بهترین ملّت هاست. اگر جهود را گویی «نصرانی به یا مسلمان»، گوید «مسلمان.» و اگر نصرانی را گویی، همچنین.

طریق از این دو بیرون نیست: یا از طریقِ گُشادِ باطن، چنان‌که انبیا و اولیا، یا از طریقِ تحصیلِ علم. آن نیز مُجاهده و تصفیه است. از این هر دو بمآند، چه باشد غیرِ دوزخ؟

دعوتِ انبیا همین است که «ای بیگانه، به صورت تو جزو منی، از من چربی خبری؟ بیا ای جزو، از کل بی‌خبر مباش، باخبر شو و با من آشنا شو!» او می‌گوید «خود را بگشتم و با تو آشنا نشوم و در نیامیزم.»

فی‌الجمله، در آن خلوت‌های ظاهر هرچند پیش روند، خیال بیش شود و بیش پیش روایستند. و در این روشِ مُتابعت هرچند پیش روند، حقیقت بر حقیقت و تجلّی بر تجلّی. پرسید که «تَلَوْنِ این است که ساعتی مشغولِ طاعتیم و ساعتی مشغولِ اَکَل و شُرَب. آن ریاضتِ نفس است و این تربیتِ نفس.»

گفت که «نه این انبیا و اولیا را بوده است؟ ولیکن انبیا و اولیا در حالِ طاعت و در حالِ خوردن، تربیتِ روح می‌کرده‌اند، نه تربیتِ نفس. در جنگ، قَرّ از حسابِ کَرّ است — تناقضی نیست. اما تو خود را به پنداشت، مساویِ ایشان نگیر — که اگر مساویِ ایشان بودی در فعل و در عبادت، مساویِ ایشان بودی در حال و در کشف.»

بیرون رویم و این سبَلت‌ها را پست کنیم

پیشِ واعظ و عظ گفتن، پیشِ مُعَنّی غنا کردن نتوان. مگر استادِ عظیم باشد، عرضه کند که این پرده غریب است: اگر گُشادت نیست، بشود.

چو روی به ما داری، گشایش‌ها در پیش است. پیدا آید هر حُجُب که بود، از طرفِ شما بود. هر مشکل که شود، از خود گِلّه کن که «این مشکل از من است.» خدا با بنده لایقِ او معامله می‌کند. آن چه او می‌کند، با او همان می‌کند. با این همه، چه چیزهای نیکو

و چه خوشی‌ها در پیش است!

یکی حدیثِ حُبِّ دنیا می‌کند و او در عینِ آن. آخر، حُبِّ دنیا آن است که او در آن است.

اگر این بچه را به من دهند، چنانش برآرم که نه این خواهد، نه آن — چنان که هر که ببیندش، گوید «فریشته است این. این آدمی نیست.»
آن‌گاه، او از من بآدام خواهد. یکی در رویش بزنم. «هان — گرسنه‌ای؟ نان بخور! اگر نه، هرزه مگو!»

چنان که گربه در رید، حَدَث کند، می‌زنند و در روی او می‌مالند.
غذایِ آدمی نان است و وقتِ وقتی، شوربا و گوشت. باقی بازی‌ست. رها کنم تا از خُرْدکی به بازی برآید؟ بزرگ شود، آن‌گاه او داند: گوبازی می‌کن!
چنانش برآرم در مدّتِ اندک، عَجَبی شود، چنان که نمیرد، رنجور نشود. لقمه‌ی بی‌امر در دهان کند، انگشت در کنند و از دهانش برون کشند. زیرا چون بزرگ شود در خودرایی، نصیحت سود ندارد. مگر بکُشیش، یا چندان بزنیش که بمیرد.
غَرَضِ من از این خشونت آن است تا نفسِ او سر از کجا برکند. آری — وقتی باشد که هرزه می‌کشند کودکان را: نه جهتِ ادب، بل که جهتِ غیظِ نفس. خود آنجا شفاعت کنم که «بس کن! نفسِ خود را ادب کن، کودک را مکُش!»

این زمین را یکی می‌شکافد، یکی آمده است که «این زمینِ سلامت را چرا خراب می‌کنی؟» او خود عمارت را از خراب نمی‌داند. اگر خراب نکردی، زمین خراب شدی. نه در آن خرابی عمارت‌هاست؟

از حرص نبود، قاصد گرم خورد تا عرق کرد — که مَسام باز است، تا چیزی که باشد، بگدازد، گرانی به عرق بیرون رود.

طَب این است. اگر «مِنْ لَدُنْ حَکِیمٍ عَلِیمٍ» نبود، کارِ اولیا چه گونه بودی؟ کارشان به چل‌هزار سال راست نشدی. اگر بیست عمر درهم پیوستی، کفایت نشدی.

بیرون رویم و این سبَلت‌ها را پست کنیم. غَزَا نخواهیم رفتن که کافران بترسند از سبَلتِ ما. و کافر اندرونی خود اگر هر یکی از این مونیزه شود، باک نمی‌دارد. از آن من نه. کارِ نفسِ من دیر است که تمام شده است.

در اندرونِ من بشارتی هست. عَجَب می‌آید از این مردمان که بی آن بشارت شادند. اگر هر یکی را تاج زرّین بر سر نهادندی، بایستی که راضی نشدندی — که «ما این را چه می‌کنیم؟ ما را آن گشادِ اندرون می‌باید. کاشکی این چه داریم، همه بستدندی و آن چه آن ماست به حقیقت، به ما دادندی!»

مرا گفتندی، به خُرَدکی، «چرا دلتنگی؟ مگر جامه‌ات می‌باید یا سیم؟»

گفتمی «کاشکی این جامه نیز که دارم بستدندی!»

حدیثِ صوفی که گفت «شکم را سه قسم کنم: ثُلثی نان، ثُلثی آب و ثُلثی نَفَس.»
آن صوفی دیگر گفت «من معده را دو قسم کنم: نیمی نان و نیمی آب. نَفَس لطیف است.»

آن صوفی دیگر گفت «من شکم را تمام پُر نان کنم. آب لطیف است، راه یابد. نَفَس خواهد برآید، خواهد برنیاید.»

اکنون، اینها نیز می‌گویند «ما شکم پُر محَبّت کنیم. سرِ چیزِ دیگر نداریم. وَحی خود چیزی لطیف است، او خود جایِ خود کند. ماند جان. اگر بایددش، بیاشد و اگر خواهد، برود.»

عَجَب — این دوستی خدا را چه گونه چیزی می‌دانند اینها؟ این خدا که آسمان‌ها آفرید و زمین آفرید و این عالم را پدید آورد، دوستی او همچنین آسان حاصل می‌شود که درآیی، پیش او بنشینی، می‌گویی و می‌شنوی؟ پنداری دکانِ تُمّاجی است که درآیی و برآشامی؟

ایّوب با چندان کِرم جهتِ آن صبر می‌کرد تا به این دولت برسد. می‌گویند دوازده هزار کِرم بود. می‌گویند. من نمی‌گویم. نشمرده‌ام. گویی شمرده بودند. می‌گویند از آن کِرم، می‌افتاد بر زمین، برمی‌گرفت و بر تنِ خود می‌نهاد. آفتاب از این نیمه‌ی تنِ او می‌زد، از آن نیمه‌ی دیگر می‌نمود.

جالینوس همین عالم را مُقَرّر است، از آن عالم خبر ندارد — که می‌گوید که «اگر غیرم و در شکمِ اَسَترَم کنند تا از راهِ فَرَجِ اَسَتر این جهان را نظاره کنم، خوشترم آید از آن که بمیرم.»

چنان که آن کُرد را پسرش درآمد دلتنگ. گفت «مُری، چه دلتنگی؟»

ای سخن بی حرف، اگر تو سخنی، پس اینها چیست؟

گفت «یک جوان کُشتم. با او بندی دیدم، پنداشتم که زَر دارد، خود دانگی پول بود.»
پدر برجست، دو سه تپانچه‌ی سخت بر رویش بزد، خواستش کُشتن — که «ای
مُحَنَّتِ بَغا، شش به دیناری نکشی؟»

کشتی بانان نیز چون کشتی گران شود، بنگرند زَفْتَر کیست، کتف زنند، در دریا
اندازند.

بانگ برآید که «این لَس چیست؟»

گویند «هیچ. به باد، لَتی در آب افتاد.»

روزه بی ترتیب می‌دار — شنبه و پنجشنبه می‌دار! و در میانِ روزی نامعهود، بر جای
نفس می‌نشین که «روزه می‌گیرم،» تا نفس را سخت آید، باشد روزی از ناگاه مسلمان
شود — که مسلمان شدنش سخت دورِ دور است.

سخن مرا چنان گو که من گفته باشم. چنان باز نتوانی گفتن. بیا بگو تا ببینم چه گونه
باز می‌گویی! اگر خواهی که با آن کس بازگویی، مرا بگو تا من بازگویم سخن خود را.
همان سخن را تمام بگویم — از آن بهتر و با آب تر و آن چه غَرَضِ توست از اعاده‌ی آن
سخن، بهتر و قوی تر بگزارم.

این سخن دو روی دارد. چون بازگویی با کسی که او را اندیشه‌ای هست، او البته
همان یک رو فهم کند که اندیشه‌ی او باشد.

ای سخن بی حرف، اگر تو سخنی،

پس اینها چیست؟

اگر کسی مرا تمام بشناسد، همین که با من راستی کند، از من بسیار آسایش‌ها به او رسد و
از من سخت بیاساید. آخر، آن چه به خاطر او آید، به خاطر من نیامده باشد؟ صد بوبکر
رَبابی و جوحی را شاگردی باید کردن اینجا. الا چرا کنیم؟ تا درجه‌ی حیلہ‌گری خود چه

ای سخن بی حرف، اگر تو سخنی، پس اینها چیست؟

باشد، کارِ او خود کجا رسد. خدای تعالا از آن انواری که در اسرارخانه‌ی خود جهتِ
بندگانِ خاصِ خود پنهان کرده است، شما را اعطا گرداند!

مستی به چهار قسم است و به چهار مرتبه است:

اول، مستیِ هواست و خلاص از این دشوار عظیم. رونده‌ی تیزرو باید تا از این مستی
هوا درگذرد.

بعد از آن، مستیِ عالمِ روح. روح را هنوز ندیده، ولیکن مستیِ عظیم — چنان که مشایخ
در نظر نیابند از غایتِ مستی و انبیا نیز. و در سخن که آغاز کند، هیچ پیش او نیاید از
آیت و حدیث. و عارِ آیدش سخنِ نقل — مگر جهتِ تفهیم.

از مرتبه‌ی دوم گذشتن سخت صعب و مشکل است. مگر بنده‌ی نازنینِ حق —
یگانه‌ی خدا — بر او فرستند، تا حقیقتِ روح ببیند و به راهِ خدا برسد.

مستیِ راهِ خدا هم مرتبه‌ی سیم است: مستیِ عظیم، امّا مقرون با سکون. زیرا چیزی
که می‌پنداشت که آن است، خدا او را از آن بیرون آورد.

بعد از آن، مرتبه‌ی چهارم: مستی از خدا. این کمال است. بعد از این، هُشیاری است.

امّا شرحِ هوا:

بدان که از این «هوا» زَر و زن و دنیا نمی‌خواهیم. بل که گِردِ دنیا نیازد گشتن — از بیم
آن که آن مستیِ هوا کم شود. اغلبِ رهایین را این مستیِ هوا باشد و از این ضایر گویند.
عباد و امثالِ او در مستیِ هوا کامل بودند، به مستیِ روح بوی بردندی و راه
یافتندی. اوحد نزدیک تر بود به تمامی هوا. سَحَره‌ی فرعون در هوا تمام بودند. لاجَرَم،
بویِ روح به ایشان رسید. فرعون تمام نبود. منطقی بود و اهل. ولیکن در سَحَره هنری بود
که در ایشان نبود. سید را بویِ روح و مستیِ روح بیش که مولانا را. او را علمهای زیادی
بود. آن به هیچ تعلق ندارد. آن شیخ ابوبکر را مستی از خدا هست، ولیکن آن هُشیاری
که بعد از آن است، نیست. این از رویِ علم معلوم شد این بنده را — که سعادت خود
معلوم بود، الاّ یقین نبود. بنده‌ی خاص را بر او فرستادند تا او را از سعادتِ خود یقین
گرداند و بر دستِ لطف تربیت می‌دهد، اندک اندک.

خدا را چون ناسزا گوید؟ او خود را ناسزا می‌گوید. خدا را چه گونه می‌رنجاند؟ خود
را می‌رنجاند. از دهانش چون این سخن برون می‌آید؟ مگر خدا را نمی‌داند؟

ای سخن بی حرف، اگر تو سخنی، پس اینها چیست؟

این کس که طالب است و دعوی طلب می کند که از هوا بیرون آید و به بوی روح برسد، هم صادقند بعضی و بعضی مُدّعی. بنگریم، اگر میل او به کارهای دنیا بیشتر است، کاذب است و مُدّعی.

این سخن اگر چه گرم است، اما نسبت با آن گرمی که در من بود که خواستم که پیدا کنم، بارد و سرد آمد. اکنون، ماایم و شما! همان انگار که قیامت است — که درویش را و بندهی خدا را این حال هست که پیش او این ساعت و قیامت، هر دو، یکی ست. روزی، ابایزید تقوی بر سر منبر این می گفت.

زنی، در حال، برخاست و روی باز کرد پیش او.

گفت «بنشین، ای عورت!»

گفت «ای شیخ، ای مُدّعی! دیدی که این حال تو باری نبود؟ اگر چه سخن حق است، اما تو کیستی این سخن را، پس از آن تو نیست و معامله ی تو نیست؟ قیامت را صفت آن باشد که از هیبت و سیاست، از مرد تا زن، فرق نتوان کردن: همه برآمخته باشند.» ابایزید خاموش کرد.

در این عالم جهت نظاره آمده بودم و هر سخنی می شنیدم بی «سین» و «خا» و «نون»، کلامی بی «کاف» و «لام» و «آلف» و «میم»، و از این جانب، سخن ها می شنیدم. می گفتم که «ای سخن بی حرف، اگر تو سخنی، پس اینها چیست؟»

گفت «نزد من، بازیچه.»

گفتم «پس، مرا به بازیچه فرستادی؟»

گفت «نه تو خواستی؟ خواست تو که تو را خانه ای باشد در آب و گل و من ندانم و نبینم.» اکنون، هر سخنی می شنیدم و نظاره می کردم مرتبه ی هر سخنی.

دیدن امیر مرزبان نیست و او را سود هست. این مشایخ را دیدن و صحبت امرا زیان در زیان است. اکنون، خدای را بندگانند که بر حوض و جوی نگویم، بر دریا گذر کنند و ایشان را دامن تر نشود. اما اینها آن نیستند — که اینها را تنها دامن تر شدن نیست، بل غرق هم می شوند. و امرا را از دیدن ایشان زیان است، زیرا قابلیت و تقلیدی که دارند، آن هم پوشیده می شود، به سبب صحبت این راه زنان دین.

روح بعضی حکما گفتند «قدیم» است، بعضی گفتند «حادث» است: یعنی اوّل نبود،

ای سخن بی حرف، اگر تو سخنی، پس اینها چیست؟

آن گاه شد. اما دیر است که جمعیت ارواح بود. اما این جمعیت به انواع است. خراباتیان را هم جمعیت ها هست و مُفسدان را. الا آن جمعیت را می گویم که روح با آن باشد. علم خدا با همه محیط است، الا با این جمعیت، خدا هست.

آن جمعیت را خدا خطاب کرد که «خلیفه ی آب و گِل در عالم هست خواهم کردن و شما را ذُرّیّت او خواهم کردن در عالم آب و گِل.»

ایشان گفتند که «الاهی، ما در این عالم جمعیت با تو آسوده ایم. می ترسیم که پراکنده شویم و از این دور مانیم.»

فرمود که «شما این سخن را دانم که به وجه اعتراض و بی ادبی نمی گوید. الا به من پناه می گیرید و می ترسید که جمعیت شما پراکنده شود. بدانید که من قادر بر کمال. قدرت مرا نقصان نیست. من شما را جمع گردانم و هم در آن لباس و حجاب، شما را با همدگر اِلَف و جمعیت دهم.»

اکنون، هیچ شکّی نیست که در این عالم مقصودی هست و مطلوبی و کسی هست که این سر پرده جهت او برافراشته اند و این باقی تبع و بنده ی وی اند و از بهر وی است این بنا، نه او از بهر این بناست. چنان که یکی را مهمان عزیز باشد. جهت او وثاق عمارت کند. او باشد در مقام دیگر. این بنا را جهت او اندازد.

این مقصود را قاصدانند و هر قاصدی را به وی راه نباشد، مگر آن قاصد را که او خود خواهد. هرگز قاصدی به خود به او نرسد. الا چون مقصود خود را به آن قاصد نمود و این قاصد عالم را زیر پای کرده و پس پشت انداخته و علم را پس پشت کرده و عالم ها را از آن لطیف تر برهم زده، مُستَعِدّ و تشنه ی آن، چون او خود را بر او عرضه کردن گرفت، لاجرم از دست نمی دهد.

این علم به مجاهده حاصل نشود. اگر کسی مجاهده ی آسمان و زمین کند جهت حصول این علم، مخدول تر و محسوف تر شود. مگر فی عالم الله، بندگی می کند و مجاهده می کند و قصد او حصول این غرض فی. زهی سعادت که او راست که یافت و به او رسید!

اکنون، وصیت این است: روزی در پیش است که آن را «روز تغائب» گویند — که «آه چه کردیم؟» آن هیچ سودی ندارد. اما تغائب این ساعت سود دارد.

چنان می گویم این معانی را که اگر پیغامبر بودی، به این معنی نگفتی. نه از عجز. بل

که از آن که او را مشغولی ای بودی که نپرداختی به آن که چنین فرو شکافد این سخن.
 الا مرا هیچ آن معنی از پیش نمی رود با این گفتن. هرچند که من خود را در سخن
 مشغول می کنم، آن معنی از پی ام درمی آید. کجا گریزی؟

گبر کسی که از من گشایش طلبد

یکی بود با هر که کشتی گرفتی، او را بینداختی — اگر جهودی نیز بودی. روزی، قضاء الله،
 یکی را بینداخت از این بی چاره ای را. آمده بود، اتفاقاً، آنجا افتاده، هرگز جنگ ندیده.
 چون بینداختش، درجست و گلوئی او بگرفت که «من این را خواهم کشتن.»
 «چرا؟ این تو را چه کرد؟ تو هر کجا کشتی می گرفتی، همه ی جهان تو را می انداختند.
 این بی چاره افتاد، او را چرا می کشتی؟»
 «نه — البته او را بکشم.»
 «آخر، چرا؟»

گفت «من در همه ی عمر یکی را اندازم، او را نکشم؟»
 بر پادشاه رفتند — که پادشاه را با او عنایت بود. گفتند «از برای خدا، از سر آن
 مسکین دور کن!»
 گفت «او را بیارید!»
 آوردند.

فرمود که «صد دینار بستان و او را بپل!»
 گفت «هر عضوی از آن آدمی هزار دینار ارزد. اکنون، او را چند عضو است؟»
 آدمی را چون از ره نیاز درآید، قیمت او پیدا نیست. آدمی را دو صفت است: یکی
 نیاز. از آن صفت او امید دار و چشم پنه که مقصود درآید! صفت دیگر: بی نیازی. از
 بی نیازی چه او امید داری؟ نهایت نیاز چیست؟ یافتن بی نیاز. نهایت طلب چیست؟
 دریافتن مطلوب. نهایت مطلوب چیست؟ دریافتن طالب.
 گفت «من کافر و تو مسلمان. مسلمان در کافر درج است. در عالم، کافر کو تا

گبر کسی که از من گشایش طلبد

سجودش کنم و صد بوسه اش دهم؟ تو بگو که من کافرم، تا تو را بوسه دهم!»
گویی، «بُرهان بنا!»

از من بُرهان خواهند؟ از بُرهان حق خواهند، اما از حق بُرهان نخواهند.
تو چونی با این سخن؟ خوشی؟ گویی خوشم. همین خوش و بس؟ مردی آن است که
دیگران را خوش کند. چه مردی باشد که خویشتن خوش باشد؟ آری — بنده همین تواند
کردن که خویشتن خوش باشد. آن کار خداست که دیگران را خوش کند.

گفتند که «ما را از مولانا شمس الدین گشایشی نیست.»

گبر کسی که از من گشایش طلبد! مرا یابد و گشایش جوید؟

تو آن نیستی. اما مسلمانی، مؤمنی. مسلمان کم آزار بُود، ستّار بُود. مثلاً کشیشی
مسلمانی را کُشت، آمد در خانه‌ی تو که «از عوانان گریخته‌ام. تو را یافتم. امانم ده!»
نگویی «مسلمانی مسلمانی را می‌کُشد، نمی‌رهد.» الا امانش می‌دهی: تا او را میل شود به
مسلمانی.

اگر چه مسلمانی، بر این قناعت مکن! مسلمان تر و مسلمان تر! هر مسلمان را مُلحدی
دربایست است، هر مُلحدی را مسلمانی.

در مسلمانی چه مژه باشد؟ در کُفر مژه باشد. از مسلمان هیچ نشان و راهِ مسلمانی نیابی،
از مُلحد راهِ مسلمانی یابی.

آن چه گفتم «نهایتِ مطلوب طالب است»، از آن عالی تر می‌بایست گفتن. الا بر مَنطِ
سخنِ ما واقف نیستند، سرگشته شوند.

با این همه، چون مُرید کامل نشده است تا از هوا این باشد، از نظر شیخ دور بودن او
را مصلحت نباشد. زیرا نفّسِ سردی او را در حال، سرد کند. زهرِ قاتل باشد که از دهایی
دردمد: به هر چه رسد، سیاه کند. اما چون کامل شد، بعد از آن، غیبتِ شیخ او را زیان
ندارد.

چون میانِ مُرید و شیخ حجابی شد، آن لیل شد. چون تاریکی درآمد، این ساعت
می‌باید که به جدّ تسبیح نمی‌رکشد، کنی در زوالِ آن پرد، و هرچند تاریکی افزون
می‌شود و شیخ بر تو مکروه تر می‌شود، کوششِ خدمت افزون می‌کنی و غم نخوری و
نومید نشوی از دراز شدنِ ظلمت — که چون تاریکی دراز آید، بعد از آن، روشنایی
دراز آید.

کار آن دارد که تاریکی ای درآید و حجاب و بیگانگی ای که از حال یار بی خبر شود و نفس تصرف کردن گیرد و تأویل نهادن گیرد. زیرا در آن محبت و روشنی نمی توانست دم زدن.

هرچند نفس تأویل کند، تو خویشان را ابله ساز — که إِنَّ أَكثَرَ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلَّه. اغلب دوزخیان از این زیرکانند — از این فیلسوفان، از این دانایان: که آن زیرکی ایشان حجاب ایشان شده. از هر خیالشان، ده خیال می زاید. همچو نسلِ یاجوج. گاهی گوید «راه نیست». گاهی گوید «اگر هست، دور است».

آری — رَه دور است، اما چون می روی، از غایتِ خوشی، دوری راه نمی نماید. گردبرگردِ باغِ بهشت خارستان است، اما از بوی بهشت که پیشباز می آید و خبر معشوقان به عاشقان می آرد، آن خارستان خوش می شود. و گردبرگردِ خارستانِ دوزخ، همه رَه گل و ریحان است. اما بوی دوزخ پیش می آید، آن رَه خوش ناخوش می نماید. اگر تفسیرِ خوشی این راه بگوییم، برنتابد.

پرسید پسِ علا که «خوشی چه باشد؟»
گفتم «این ساعت، حضور شما!» مغلطه زدم.
بانگ می زند که «إِنْ شَاءَ اللَّهُ، بهشتی باشم!»
گفتم «باری، پیش من إِنْ شَاءَ اللَّهُ نیست. مرا دیر است که تمام معلوم شده است و از معلوم گذشته است و حال شده است.»

اما آن نوُمُريد که نوظل است، آویخته ی اسباب و علامات است: ناگاه غمیش می آید، خبرِ ناخوشش می آرد، سُست می شود، ناگاه گُشاد و شادیش می آید. آن بشارتِ خوش است که می آردش. آن چه گفت آن شخص را که «اندرونِ تو در جوش است! ای مردمان، این مرد که می آید اندرونِ او به جوش است!» و این از بهرِ آن گفت تا او گرم شود، او خود سرد شد.

اگر این شیخ واقف بودی، این گواهی دروغ چرا دادی؟ من می بینم که به جوش نیست. آتش به من نرسیده است. شاید که آن شیخ از نقصانِ علم گفته باشد و پنداشته باشد که او به این گرم شود و شاید که گفته باشد که او از این خواهد رمید و قاصد گفته باشد.

خط را چنان نویس که اگر کودک این ساعت از کُتاب برون آید که نداند الا هجای حروف، نه معنی داند، نه نظم، آن را بتواند خواندن. کودک اوّل حروف تعلیم کند، چنان دهم که «قرآن» را تواند خویشتن برون آوردن، بی تعلیم. مثلاً حروف را چنان مقرر کند که بازگونه بفرمایم، بتواند حروف را از زیر خواندن تا به بالا. آخر، این نبشتن برای خواندن است. چون در خواندن این هیچ ذوق نباشد، تا تو بیندیشی که این چه حرف است، معنی رفت.

معنی ظاهر «قرآن» را هم راست نمی گویند این آئمّه. زیرا که آن معنی ظاهر را نیز به نور ایمان توان دانستن و توان دیدن، نه به نار هوا. ایشان را اگر نور ایمان بودی، کی چندین هزار دادندی، قضا و مَنْصَب بستنددی؟ کسی دامن زر بدهد، از مارگیر ماری بخرد؟ نه از آن مار آبی که زهرش نباشد، بل که از این مار کوهی پُر زهر. آن کس که از قضا گریزد و از مَنْصَب، چو از بهر خدا گریزد، نه علّت های دیگر، آن از نور ایمان باشد. چون مارشناس شد، یارشناس شد.

این انگور چون نرسیده باشد، او را میان ابر و میان آفتاب نگه دارند تا سوخته نشود. باز، آفتاب روی نماید تا پژمرده نشود. چندان که کامل شود. بعد از آن، آفتاب هیچ زیان ندارد. تا شیرین نشده باشد، خداوند باغ از سرما بر او ترسان باشد. چون کامل شد در حلاوت، در زیر برف پرورده می شود.

این مرد با این کمال رسیده، غرق است در نور خدا و مست است در لذّت حق، رهبری را نشاید. زیرا مست است، دیگری را چون هُشیار کند؟ و رای این مستی، هُشیاری ایست چنان که شرح کردیم. مردی که به آن هُشیاری رسد، لطفش بر قهرش سَبَق دارد. و آن که مست است، به آن هُشیاری نرسیده است، لطفش با قهرش برابر است. آن را که لطف غالب شد، رهبری را شاید.

لطف خدا با قهر او برابر است، ولیکن ذات او همه لطف است. پس لطف غالب است. نبی را وحی بود به جبرئیل و وَحی الْقَلْب هم بود. ولی را همین یکی بود. چون در دریا افتاد، اگر دست و پای زند، دریا درهم شکندش، اگر خود شیر باشد. الا خود را مُرده سازد. عادت دریا آن است که تا زنده است، او را فرو می بَرَد، چندان که غرقه شود و بمیرد. چون غرقه شد و بمُرد، برگیردش و حَمّال او شود. اکنون، از اوّل، خود را مُرده سازد و خوش بر روی آب می رود.

من هرگز بد نیندیشم

چه صفت کنم از صفای طبع و زیرکی و خوبی و جمال و فَرِّ صدرِ اسلام؟ صدرِ عامتر است از دل و شامل تر است. اما صدرِ محلِّ و سواس است، نه دل. نگفت «يُوسُوسُ فِي قُلُوبِ النَّاسِ». اکنون، صدرِ اسلام کو و قلبِ اسلام کو؟

چون آب از دهان و بینی گذشت و از سر، اکنون امین شد. تا دهان و بینی بالای آب است، هنوز به خود می رود و به خود می زید. چون در آب تمام غرق شد و دهان و بینی فرو رفت، گویند که «مُرد». بعضی گویند «زنده شد». و هر دو راست است: آن زندگی عاریتی برفت، زندگی مُقیمِ باقی آمد.

عیب از آن بزرگان بوده است که از سرِ علّت سخن ها گفته اند («أَنَا الْحَقُّ») و مُتابعت رها کرده اند و در دهانِ اینها افتاده است. اگر نه اینها چه سگند که آن سخن گویند؟ اگر مرا امر بودی، اینها را یا کُشتن یا توبه.

رسول از معراج آمده بود. هر کسی از آن اندیشه که در آن بود سؤال می کرد: یکی از دیدار، یکی صفتِ بهشت... فاطمه گفت «من آن ندانم. من خوفي دارم. صفتِ دوزخ بکن!»

وقتها باشد که بگذرم، یاران را سلام نکنم. نه از آزار. تا این نیز گفته باشم: ایشان نمی دانند که ما در حقِّ ایشان چه می اندیشیم. اگر دانستندی که ایشان را چه صفا و پاکدلی و دولت می جویم، پیش ما جان بدادندی. من هرگز بد نیندیشم. چه اندیشد خاطری که پاک شود از دیو و وسوسه ی خود؟ هرگز دیو در آن دل نیامده است، پیوسته در او فریشته بوده باشد. تا حق تعالی می فرماید که «من این را خانه ی رحمتِ خود می کنم. شما کَرَم کنید، بیرون روید!»

آخر، همه ی خاطر ها بر سه قسم است: یکی خاطر خانه ی دیو است پیوسته و یکی خاطر خانه ی دیو است با فریشته به هم — دی می فریشته بیرون رفت، دیو درآمد، دی می فریشته درآمد، دیو را بیرون راند — و یک خاطرِ دیگر خاص آن فریشته است: دیو در

او در نیامد.

این که نبشته است، تأثیری ست از نبشته‌های لوح محفوظ. چون از نبشته‌های لوح محفوظ ملول شود، به این نظر کردن گیرد. و قومی هیچ نظر از لوح محفوظ برنگیرند، دایم در لوح محفوظ چشم در نهاده‌اند.

حاصل همین است که خوانی می‌اندازند ابریشمین و صحنهای زرین و خوانچه‌های مَرَصَّع به زَر و جواهر، و لیکن هیچ البتّه طعام نیست. کاشکی چوبین بودی و در آنجا طعام بودی!

همه را در خود بینی، از موسا و عیسا و ابراهیم و نوح و آدم و حوّا و ایسیه و دَجّال و خُضر و اِلیاس، در اندرون خود بینی. تو عالم بی‌کرانی! چه جای آسمان هاست و زمین‌ها؟ «در آسمان‌ها نیایی مرا، بر عرش نیایی.»

کو آن مُشَبَّهی تا فریاد کند که «وا پیر بابای! وا خدای!»
چنان که آن مُذَكِّر می‌گفت که «خدا را در شش جهت تصوّر مکنید و نه بر عرش و نه بر کُرسی!»

مُشَبَّهی برجست و جامه ضرب کرد و فریاد برآورد که «وا خدای! از جهان گم شوی، چنان که خدای ما را از جهان گم کردی!»

آن همه مرغان به خدمتِ سیمرغ رفتند. هفت دریا در راه پیش آمد. بعضی از سرما هلاک شدند و بعضی از بوی دریا فرو افتادند. از آن همه، دو مرغ بماندند. مَنی کردند که «همه فرو رفتند. ما خواهیم رسیدن به سیمرغ.» همین که سیمرغ را بدیدند، دو قطره خون از منقارشان فرو چکید و جان بدادند.

آخر، این سیمرغ آن سویی کوه قاف ساکن است، امّا پروازِ او از آن سو خدای داند تا کجاست. این همه مرغان جان بدهند تا گردِ کوه قاف دریابند.

دعوی حالت می‌کنند. اگر در همه‌ی عمر یک روز بوی حالت به او رسیده باشد، حال او دگرگون شده باشد.

گویند دَجّال بُز و گوسفند را بکشد و مرغ را بکشد و پَر و بالّش برکَند، دست فرو مالد، درست شود و زنده شود. و دست بر بُز خشک نهد، شیر دهد. بُزی را دونیم کند، دست فرو مالد، درست شود.

بندگانِ حَقِّ و مُتَباعانِ مُحَمَّد به آن غَرّه نشوند — با آن که مُشابه معجزه آورد.
این شخص مقلّد است، امّا این معتقد را که مقلّد است، عنایت پاسبانِ اوست:
گاه گاهی که اثرِ آن عنایت، پوشیده و پنهان، به جانِ او رسد، آن تقلید چندان قُوّت گیرد
که آن خبر را به هزار از این معاینه‌ی دَجّال ندهد.
اکنون، آن کس که پیوسته‌ی آن حال باشد، هیچ از او مُنقَطع نباشد — نه وقتِ
خوردن، نه وقتِ خُفتن، نه در سِقایه. در سِقایه نشسته باشد و حالت بر قرارِ خویش.
حالِ او چون باشد؟ آخر، مَرکَبِ او بر سِقایه است.

گفت «دانشمندان را بدنام کردی جمله به این سَماع.»
گفتم «ندانستی که ظاهر نشود مگر به ایشان، نیک از بد و کافر از مسلمان؟»
می‌گوید «تو به رقص، به خدا رسیدی؟»
گفت «تو نیز رقصی بکن، به خدا برسی.»

شاه از این اسب فرو نمی آید

امروز، شیخ حمید تفسیرِ کفر و ایمان می‌گفت. من در او نظر می‌کردم، می‌دیدم که صد سالِ
دیگر بوی نبردِ از ایمان و کفر. اگر واقف بودی از آن همه، حکمت و ادب آن تقاضا
کردی که به حضورِ درویش، آن خود پنهان کردی. گفتم «سخنِ خود را دیده‌ام. این
سخنِ من جایی نمی‌رود. تا آن دگر را ببینم. باشد که به از این باشد و تمام تر باشد.» چنان
که صوفی گوید «اگر دگری یافتم به از تو، تو رستی و من از تو رستم و اگر نه، تو به دستی.»
و نان را در آستین پنهان کند.

جماعتی فلسفیان ملائکه را بر انبیا ترجیح نهند، مصطفی را و انبیا را نُقصان نهند، از این
رو که به خلق مشغول شدند، و گویند فریشتگان بر پیغامبران غیرت کردند و روی
ایشان را به دنیا کردند و ایشان را به نصیحتِ خلق بفریفتند که «این از حق دور شدن

نیست و محبوب شدن نیست.» و اما معجزاتِ انبیا را گویند «آن چه از آن معقول است قبول می کنیم و آن چه معقول نیست قبول نکنیم.»

گوییم که معجزه خود آن است که عقلِ شما آن را ادراکِ کیفیتِ نتواند کردن. و عقلِ حجتِ خدای است، و لیکن چون بر وجه استعمال نکنی، متناقض نماید. و از بهر این است که هفتاد و دو اند ملت.

عقلها باهم مخالفند و متناقضند. مثلاً دو کس را پیرسی که «دو در دو چند است»، هر دو یک جواب گویند بی مخالفت، زیرا اندیشه کردنِ آن آسان است. چون پیرسی «هفت در هفت چند است» یا «هفده در هفده»، خلاف کنند آن دو عاقل، زیرا اندیشه ی آن دشوارتر است.

چون کاهلی کند و عقل را استعمال نکند، چنان است که آینه را کز می دارد و اگر نه، صد هزار آینه را چون راست داری، یک سخن گویند. نورها جمله یارِ یکدگرند. مثلاً صد کس در میانِ آفتاب ایستاده اند با چشمهای روشن. شخصی از دور می آید سویی ایشان، تنها دُهل می زند و رقصی می کند. میانِ ایشان، خلاfi نرود. اما اگر در شبِ تاریک و ابر این بانگِ دُهل بیاید، صد خلاف پیدا شود میانِ ایشان. یکی گوید «لشکر است»، یکی گوید «ختنه سورا است».

حاصل: فلسفیانِ انبیا را نقصان نهند که به خلق مشغول شدند و دوستی جاه و پیغامبری ایشان را راه زد، الا گمراه نشدند به کلی و راهِ ملکوت بر ایشان بسته نشد به کلی، لیکن از درجاتِ تجرید و خلوت ماندند. و نیز زن خواستنِ انبیا را هم نقصان آلودگی گویند.

آن یکی تا در جمیع درنیاید و مقری و واعظی گرم نشود، او را گفتی و گرمی ای پیدا نشود. و این یکی را هیچ لحظه ای خالی نباشد و از غلباتِ خوشِ الهامِ نو نو به هیچ کار دستش نرود. الا برود، خفته یا نشسته همان، در سقایه همان.

گویند «در سقایه، نام حق نباید گفتن، قرآن نباید خواندن آهسته.»

اکنون، آن دگر را چه کنیم؟ — که خدا از خود جدا نمی توانم کردن. شاه از این اسب فرو نمی آید، اسب چه کند؟ اکنون، پادشاه از این اسب فرو نمی آید — نه برونِ آخور، نه اندرونِ آخور، نه به وقتِ علف خوردن، نه به وقتِ سیرگین انداختن.

اینک، من همین ساعت چیزی فرو خوردم که اگر دگری بودی، جامه ی وجود را

پاره پاره کردی. من آستینی برفشاندم و ساعتی سر در پیش انداختم. مردانند خدای را شیگرف. آخر، پرتوِ مردی بود که طور پاره پاره شد. اکنون، آن چیز که این عالم از او چیزی می شود و از آن چیز هر چیز در وجود می آید، اکنون هر لطیفی که بینی و دانی، آن لطیف که این لطیف از او هست شود و در وجود آید، به از این و لطیف تر از این باشد.

گفتند «خدای را، نشانی بده که به آن بدانیم که تو با کی بیشتر می باشی به عنایت و رحمت؟»

گفت «هر که خدای مرا بیشتر یاد می کند.»

یادی ست بر زبان و یادی ست در جان.

ابایزید به هر شهری که در آمدی، به گورستان آن شهر رفتی، چون آرزوی تفرّجش کردی. چنان که ابن عباس را پرسید یکی که «یا ابن عمّ رسول الله، مرا چو آرزوی تفرّج کند، کجا روم؟»

فرمود که «اگر روز باشد، در گورستان تفرّج کن و اگر شب باشد، در آسمان تفرّج کن!» ابایزید در گورستان می گشت. کله های سر آدمیان یافت. در اندرونش الهام آمد که «برگیر به دست و درنگر نیکو نیکو!»

بعضی گوش کله ها را بسته دید، بی سوراخ، و بعضی گوشها را سوراخ دید تا به گوشِ دگر — از این گوش تا به آن گوش — و بعضی گوشها را سوراخ دید تا به حلق.

گفت «خدایا، خلق این همه را یکسان می بینند و مرا بر تفاوت نمودی. اکنون، هم تو حل کن که از بهر چه آن کله ها به آن صفتند؟»

الهام آمد که «این کله ها که در گوش او هیچ سوراخ نبود، کلام ما هیچ نمی شنوندند و آنها که سوراخ از این گوش تا آن گوش بود، از این گوش در می کردند و به آن گوش برون می کردند و آنها را که از گوش به حلق راه بود، قبول می کردند.»

با خلق اندک اندک بیگانه شو

خوارزمشاه را گفتند که خلق فریاد می کنند از قحط که «نان گران است.»

گفت «چون است؟ چون است؟»

گفتند که «یک من نان به جویی بود، به دو دانگ آمد.»

گفت «هی، دو دانگ زر خود چه باشد؟»

گفتند دو دانگ چندین پول باشد.

گفت «تف، تف! این چه خسیسی است؟ شرمتان نیست؟»

پیش او ارزان بود. پیش او آن گاه گران بودی که گفتندی که «یک شکم وار سیری به

همه ی مُلک تو می دهند.»

آن گاه، بترسیدی، بگفتی «یک بار شکم سیر کنم، دیگر چندین مُلک از کجا آرم؟»

عمری بایست تا این به دست آمد.

اکنون، در دین همچنین باشد. صفی و مقامی خلق را هول نماید و پیش آن یک کس

سهل باشد. کمانِ مولانا که کشد؟ کمانِ او آسمان ها نکشند.

گفتند آسمان ها و زمین ها که «تحمّل این امانت کار ما نیست.» زیرا نظرشان بر توفیق

نبود، تا گفتندی که «اگر چه کمان سخت است، چون ما بر دست گیریم، در قفای ما

کسی ست که او بکشد.» آن قُوّتِ نظر و توکّلِ محمّد را بود و محمّدیان را.

اکنون، این کس که صفتِ محمّد می کند یا صفتِ عیسا یا صفتِ بزرگی، آخر نگوئی که

«او چه می داند صفتِ او را؟ مگر این اوست؟»

وقتی، یکی صفتِ بزرگی می کرد و اسرار و احوالِ او می گفت.

یکی را وجد آمد، گفت «کاشکی او را دیدی!»

یکی گفتش «ای احق، این چرا نمی بینی که صفتِ او می گوید؟ شاید که این خود

اوست، روپوش می کند.»

اگر چه ابراهیم روی به چیزی آورده است که لایقِ طریق نیست، لیکن همان نظرِ اوّل

ما او را یکی گذارد ضایع؟ هر که اوّل نظرِ ما افتاد، اگر چه او چیزی گفت ما را از روی

جفا، آن ما خود را گفتیم. او خود چه کاره است؟ چون روی به رضا آورد، هنوز به رضا نرسیده است. روی به الله آورد، هنوز در حلقه‌ی الله نرسیده است. اما روی آوردن و رسیدن یکی است.

با خلق اندک اندک بیگانه شو! حق را با خلق هیچ صحبت و تعلق نیست. ندانم از ایشان چه حاصل شود؟ کسی را از چه باز رها کنند یا به چه نزدیک کنند؟ آخر، تو سیرت انبیا داری، پی روی ایشان می‌کنی. انبیا اختلاط کم کرده‌اند. ایشان به حق تعلق دارند، اگر چه به ظاهر خلق گردِ ایشان درآمده‌اند. سخن انبیا را تأویلی هست: باشد که گویند «برو»، آن «برو» «مرو» باشد در حقیقت.

بوعلی نیم فلسفی است، فلسفی کامل افلاطون است. دعوی عشق می‌کند. انصاف بده: آخر، تو مقبول باشی، عاشق باشی؟ این سخن مقبولان باشد؟ بایستی که آتش از سر و رویت فرو آمدی.

من به وقتِ کودکی، حکایتی در کتابی خواندم که شیخی را وقتِ نزع تنگ در رسید. مُریدان و معتقدان گردِ او در آمدند. درخواست می‌کردند که شهادت بگویند. او روی از ایشان بگردانید. آن سوی رفتند، تلقین می‌کردند، روی از ایشان این سوی بگردانید. چون إلحاح کردند و لابه کردند، گفت «نمی‌گویم».

غریو و فریاد از میانِ مُریدان برآمد که «آه! اصل خود این ساعت است. این چه واقعه است و این چه تاریکی ست؟ پس حالِ ما چه خواهد بودن؟» به خدا زاری و نفیر برداشتند.

شیخ با خود آمد. گفت «چه واقعه است؟ شما را چه بوده است؟» حال باز گفتند.

گفت «مرا از این خبر نیست. اما شیطان آمده بود، قدحی یخ آب پیش من می‌جُنبانید، می‌گفت تشنه‌ای؟ می‌گفتم آری. گفت خدا را هم باز بگو تا بدهمت! من از او روی بگردانیدم. او به این سو آمد، همچنین گفت. رو از او بگردانیدم».

این خود راست است. اما بنده‌ی خدا را و خاصِ خدا را چو وقت آید، چه زهره باشد شیطان را که گردِ او گردد؟ فریشته هم به حساب گردِ او بگردد.

آن چه گویند عمر بزد، یک چشمِ شیطان را کور کرد، غیرِ ظاهرِ معنی، آنجا معنی دیگر است و سِرِّی که ایشان دانند. اگر نه، این شیطان چیزی مجسم نیست. روزی، آمد شیطان که «یا عمر، بیا تا تو را عجایب بنایم.» آوردش تا در مسجد. گفت «یا عمر، در شکافِ در بنگر!»
نظر کرد.

گفت «یا عمر، چه می بینی؟»
گفت «می بینم شخصی ایستاده است، نماز می گزارد.»
گفت «بارِ دیگر، نیکو بنگر!»
نظر کرد.

گفت «چه دیدی؟»
گفت «همان شخص نماز می گزارد و دیگری در بیغوله‌ی مسجد خفته است، پای کشیده است.»

گفت «یا عمر، به آن خدای که تو را عزیز کرد به مُتَابَعَتِ مُحَمَّد و از مَنَّتِ خلاص کرد که اگر مرا خوفِ آن خفته بودی و از وی نیندیشیدی، با این نمازکننده کاری کردمی که سگِ گرسنه با انبانِ آرد نکند.»

این شیطان را هیچ چیز نسوزد، الا آتشِ عشقِ مردِ خدا. دگر همه‌ی ریاضت‌ها که بکنند او را بسته نکند، بل که قوی تر شود. زیرا که او را از نارِ شَهَوَاتِ آفریده‌اند و نار را نور نشاند.

می‌گوید که «من نخواهم که پشه‌ای از من کوفته شود و بیازارد» و خدا را و بنده‌ی خدا را می‌آزارد و هیچ پای غمی دارد.
هنوز ما را اَهْلِیَّتِ گفت نیست. کاشکی اَهْلِیَّتِ شنودن بودی. تمام گفتن می‌باید و تمام شنودن!

بر دلها مُهر است و بر زبان‌ها مُهر است و بر گوشها مُهر است.
اندکی پرتو می‌زند. اگر شکر کند، افزون کند.

آن یک یکی را بپرسید که «فلان مرد اهل است؟»
گفت «پدرش مردِ اهل بود، فاضل بود.»

گفت «من از پدرش نمی‌پرسم، از وی می‌پرسم.»
گفت «پدرش سخت اهل بود.»
گفت «نمی‌شنوی چه می‌گویم؟»
گفت «تو نمی‌شنوی. من می‌شنوم. کر نیستم. می‌دانم چه می‌پرسی.»

خری را بار کنی خرواری کتاب؟

شخصی به جویی رسید در راه — تیزآبی نغول. اگر در رود، غرق است و اگر بجهد، در میان آب افتد. آن چه سبب گرانی اوست دفع باید کردن.
چنان که خلیل آن چهار مرغ را بکشت، همان چهار مرغ زنده شد. اما اینجا همان چهار مرغ زنده نشوند — الا به وجه دیگر زنده شوند. زیرا که سیر اولیا هم به این چهار مرغ است. الا این چهار مرغ گشته شده و زنده شده‌اند.
دو عارف باهم مفاخرت و مناظره می‌کردند در اسرار معرفت و مقامات عارفان. آن یکی می‌گفت که «آن شخص که بر خر نشسته است می‌آید، به نزد من، آن خداست.»
آن دیگر می‌گوید «نزد من، خر او خداست.»
حاصل: اغلب به جبر فرو رفتند — ابایزید و غیره. در سخنانشان پیداست. چندان نیست. و مشغول شدن به آن سخن‌ها حجاب است از این روش — که آن چیزی دیگر است.
گفت «آن چیز دیگر چون باشد؟»
گفتم «مثلاً این سخن ما شنیدی، آنها بر دل تو سرد شد. آن حجاب چنین چیزی باشد.»

ایشان به حلول نزدیکند. تو کی ادراک کنی؟ — که از هوا پُری.
از این «هوا» شهوت نمی‌خواهیم. آخر، پیش از این، تفسیر «هوا» کرده‌ایم — که هوا قاطع شهوت است، هوا چیزی ست که در آن حالت که آن هوا بجنبند، اگر صد حور پیش تو بیارند، چنان نماید تو را که کلوخ دیوار. آن وقت که سخن حکمت شنوی یا مطالعه کنی، مست می‌شوی، آن هوا در جنبش می‌آید. آخر، هوا پر تو نور حجب است. اکنون،

تو غرقِ هوایی. از پرتو نور چه گونه بحث کنی؟ و اگر بحث کنی، آن همه هوا باشد. آن صوفی عماد مست باشد، سر می جنباند. آن جنبشِ هوا باشد. هوا کو و پرتو نور خدا کو؟

گفت «اگرچه از خُفّاش و اَعْمَشِ آفتاب را غم نیست و نور می باشد، الاّ آفتاب پرستان را خوف است که او از غصّه با ایشان مکاری کند که از آفتاب دور مانند.» گفت «لیکن آفتاب پرست را این اعتقاد بیاید در حقّ آفتاب که زهره ندارد کسی در حُرْمَتِ آفتاب که او را تعرّض کند. قُوّتِ اعتقاد بیاید معتقد را که از کوه گذاره کند: شیر هفت سر را ببیند، گوشش را بگیرد به قُوّتِ اعتقاد و عشقِ آفتاب و غم نخورد. اعتقاد و عشق دلیر کند و همه ی ترسها را ببرد.»

و این حروف! هر چه در حرف آمد، دعوت است. اما هیچ نومییدی نیست. اگر دو دم مانده است، در آن دم اوّل اومید است، در آن دوم نعره ای بزن و گذشتی. هم به اومید — که اومیدهاست و خنده هاست. خنده هرگز از غمی نَبُود و بالای همه ی شادی ها این است. هر کسی را شادی ای ست — زاهد را و عالم را و عابد را و ولی را و نبی را.

آخر، اگر این سِرّ سخن قدیم است، سِرّ سِرّ سخن قدیم تر است. این صورت خود به گردن فرو کردند به شمشیر. این سخن خوب است، اما دراز کشیده است — که نومییدی آرَد. خَيْرُ الْكَلَامِ — مَا قَلَّ وَ دَلَّ — چندان نیست. کلامِ مصطفایه است.

چندین پرده ی ظلمت و چندین هزار پرده ی نور که رشته ی اومید را بگسلند! به ذاتِ خدا که اگر هزار رساله بخواند کسی، او را همان مَشْرَب نباشد، هیچ سود ندارد و چنان باشد که خری را بار کنی خرواری کتاب.

چندین با کسی عمر کرده اند، از حال او هیچ خبر ندارند. پس ایشان از چه خبر دارند، به چه راه یابند؟ از اوشان نصیب نباشد الاّ تواضعِ ظاهر و مُراعاتِ ظاهر. همین که دیدی که چیزی بی وجه می کنی پیش او و هیچ نمی گوید، بدان که او مهر شکسته است. و او جَهد می کند تا بر قرارِ محبّت رود و تو می بُری.

گفت «اگر چه به کسب مشغول شوی، آن از بهرِ ماست — که اگر ما را وقتی چیزی بایست بود، بدهی. پس، اکنون، باید که کسب بیشتر کنی!»

تماشا می‌روی؟ بیا اندرون من تماشا کن

گفت «فلانی را چه خوش حالی بود! کاشکی مرا آن حال بودی!»
من گفتم که «تو دعوی دوستی من کنی و شرم نداری که در روی من، چنین سخن
گویی؟»

گفت «یعنی آن مقام عالی نیست؟»
گفتم «آن مقام عالی ست و حال بلند است، الا آن کس که دوست من باشد، به آن
راضی نشود.»

مثال تو در این سخن پیش من همچنان است که یکی پیش وزیری باشد مُقَرَّب گشته،
خوش می‌گوید و می‌شنود و همراز گشته. گوید «کاشکی من شِحنه‌ی قونیه
بودمی!»

وزیر قوی دوست گیرد او را و معتقد شود؟ هَمّتِ عالی وزیر که نایبِ سلطان است که
فرموده است که «من نامی هستم. باقی، همه حُکم تو راست؟»
شِحنه اگر صد هزار چاپلوسی کند و ده جا زمین بوس، زهره ندارد که نزد او رود.

تماشا می‌روی؟ بیا اندرون من تماشا کن

یکی مُزَیّنی را گفت که «تارهای موی سپید از محاسنم برچین!»
مُزَیّن نظر کرد: موی سپید بسیار دید. ریشش ببرد به یکبار، به مقراض، و به دست
او داد. گفت که «تو بگزین — که من کار دارم.»

تو اصل را بگیر و آن چه جهتِ جامه می‌گیری و نان و دشمنکامی که «مرا چه گونه
خوار نگرند یا فلان از من بیگانه شود» و فروعِ دگر، جهتِ اصلِ گری و جهتِ اصل
دل‌تنگ نشین و ناله کن و شکایت کن، تا آن فروع را بینی می‌آید و در پای تو می‌افتد و
همه‌ی تَصَدُّرها و امیری‌ها و رئیسی‌ها و همه‌ی سرآمدگان در هر فُتّی می‌آیند و پیش تو
روی بر زمین می‌نهند و تو را به ایشان هیچ التفاتی نی و هر چند برانی، نروند. اما این فرع
را می‌گیری، اصل می‌رود و فرع حاصل نمی‌شود.

خواهم که نصیحت کنم. الا چندبار نصیحت کردم، بعضی خوش شنید و بعضی می‌رنجید و آن رنج او به من می‌آمد و بر من می‌زد. گفتم «جایی که نصیحت دست ندهد، دعای کمپیزنان و عاجزان آغاز کنم، تا گوش به آن کنند، بی‌گفت.»

در پی هر فرعی، می‌گریی. چنان‌که آن آخی در پایم افتاد که «خان و مان رها کردم در پی فلان و از همه‌ی کارها مانده‌ام. توقع همین یک سلام است که سلام مرا علیک کند، تا به خانه باز روم، یا یک نظر همچین در من نگرد.»

گفتم «من از اینها که تو می‌گویی هیچ نمی‌کنم. چرا چنین نباشی که هزار چو او بیایند و کمر خدمت تو در میان بندند؟»

گفت «چه کنم؟»

گفتم «آن را باشی که اصل است و مقصود است، اصل همه‌ی اصلها و مقصود همه‌ی مقصودهاست — نه آن اصلی که روزی فرع شود — و در طلب او به جد ایستی و هر چه ضمیر را زحمت دهد و از مقصود دور دارد، آن را عظیم شمری. و اگر سهل گیری تدارک آن را، مگر مقصود به نزد تو خوار بوده باشد.»

در دوزخ ما، همه عارفان باشند. دوزخ ما چنین باشد. آن یکی هست که دوزخ از او می‌نالد. او می‌گوید «دوزخ آمد!» دوزخ او را می‌بیند، می‌گوید «دوزخ آمد!» دوزخ آرزومند مؤمن است.

بزرگی به سر گور عزیزی آمد. دید که محبوب رفته بود از دنیا. بر سر گور او چهل روز نشست تا کار او تمام کرد.

بیا بگو این طلوع آفتاب و دور فلک در تصوّر تو چه گونه نشسته است؟ آن نوع که منجمان تقریر می‌دهند؟ از ظاهر «قرآن» چنان مفهوم نمی‌شود. بیا تا بنگریم. المؤمن مُفْتِش. اکنون، آن چه معقول است از نجوم، قبول باید کردن. مثلاً من شَفَعُوی ام، در مذهب ابوحنیفه چیزی یافتیم که کار من به آن پیش می‌رود و نیکوست. اگر قبول نکنم، لجاج باشد.

این عارف بر حال همه مُطَّلِع است. هر سخن که می‌شنود، می‌خندد، می‌داند که در کدام مقام است آن کس و مقامات هر یکی را می‌بیند و شکر می‌کند که خدا او را به آن مقام گرفتار نکرده است، از آن گذرانیده است.

و او را بندگان بسیارند. از هر یکی معنی‌ای خواسته است و حکمتی. و آن عارف بر حالِ همه مُطَّلَع است و ایشان او را نبینند. و دیگری ست که بر این عارف مُطَّلَع است، او را می‌بیند. و او را جز خدا کسی دیگر نبیند.

گفت دی از شکمِ مادر بیرون آمده است، می‌گوید «من خدایم.» بیزارم از آن خدای که از فلانه‌ی مادر بیرون آید. خدا خداست.

و می‌گفت که فلانی از سفرِ دور، به آوازه‌ی فلان شیخ، پیامد.
چون برسید، گفتش «چه آمدی؟»
گفت «به طلبِ خدا.»

گفت «خداگیری در هوا کرد، در کسی کرد. همین بود. باز گرد!»
گفتم «سرد گفت و کُفر گفت و آن‌گه، کُفرِ سرد.» و دشنام آغاز کردم و درانیدم. رها نکردم — نه نَجْمِ کُبرا را، نه خوارزم را، نه ری را.

آن شیخ می‌گفت که فلان شیخ بولطیف از خدا به «بو»یی زیادت بود: یعنی خدای را «لطیف» می‌گویند و او را «بولطیف». «از خدا به بویی زیادت.»

گفتم «این بوی به کسِ زنت و به کونِ قَوّاده‌اش! زهی خرا! از خری گفت.»
آن دگر گفت «در کشتی بودم، گوهری چون آفتاب پیدا آمد در رویِ دریا. یکی نظر کردم در آن گوهر، خواست نور چشمم را ربودن. به دو دست، چشم را گرفتم —» و تماشاها و عجایبِ دریا می‌گفت.

گفتم «تماشا می‌روی؟ تماشا می‌خواهی؟ بیا اندرونِ من تماشا کن! تفرّجِ عالمِ خود و اندرونِ خود کردی، تفرّجِ عالمِ من و اندرونِ من بکن!»
آن دگر پنداشت که حالِ ما را نُقصانی در آمد. می‌گوید با یارانِ خود که با ما دشمنند، «هَمَّتِ ما را دیدی که چه کرد؟»

ای زَنک، تو چه دانی که هَمَّتِ چه باشد؟ برو وضو کن، نماز کن و توبه کن! بگو «در کُفر بودم، ایمان آوردم، از کفر بگشتم.»

پنبه بخر و دوکه، بنشین و می‌ریس! تو که باشی؟ خود، مردانِ مرد را آرزو آید که دو سبویِ آب بر دَرَم نهند.

اینجا خفته خفته سؤال می‌کنند و باز خواب رفت. چنان که یکی در خواب باشد گران، کلمه‌ای بگوید و باز خواب رفت. آن کلمه عکس بیداری باشد. چون است که آن قدر عکس بر او می‌زند از آن بیداری و عکسهای دیگر نمی‌زند؟ ضعفِ قابلیت؟ زینِ توسی ده پانزده روز به خدمتِ شیخ می‌آمد. به خلوت، چیزها می‌پرسید. اما عاقبت برونش کردند. به اندرون، به راهش کردم.

من گفتم روزی با یکی که «زینِ توسی مُرید من بود.»

دیوانه می‌شد.

من زیادت می‌کردم که «من خود کی به چنان مُریدان سر فرو آرم؟»
و حقیقت چنین است. من همچو او را به مُریدی کی گیرم؟ — که خدا مُرید من است.
یکی اسمش «مُريد» است. مُراد منم. زیرا هر مُریدی را مُرادی ست.

مرا از این علمهای ظاهر و از این تازی‌ها می‌بایست که با ایشان بگویم — که دریغ است این علم من با ایشان گفتن. کی توان با این علم به آنها مشغول شدن؟ ایشان را به همان مشغول باید کردن — که به این نمی‌ارزند.
همه طالبِ فایده‌ی علم باشند. تو طالبِ کارِ نیک باش تا از یارِ نیک حاصل کنی — که مغز این است و پوست آن است.

بادِ سرهنگ آمد، سرکشان را به درگاه می‌آرد. سحابِ گردون که خفته باشد بر لبِ دریایی یا بر سرِ کوه‌ها، هیچ‌جا از او قطره‌ای نچکد. آنجا رسد که فرمان است، بیارد. همچنان که بادِ هوا و شهوتِ وزان شود در صُلب، در جنبشِ آرد و قطره‌ی منی به رَجَم رساند و از آن تُخمِ برگهای گوش و شاخهای دست بر بدن مُستوی کند.

هرگز حق نگوید که «أَنَا الْحَقَّ». هرگز حق نگوید «سُبْحانی».

«سُبْحانی» لَفْظِ تعَجَّب است. حق چون متعجب شود از چیزی؟ بنده اگر «سُبْحان» گوید که لَفْظِ تعَجَّب است، راست باشد.

خانه پُر است — یک سوزن را راه نیست

پُرسری آمد که «با من سِری بگو!»

گفتم «من با تو سِر نتوانم گفتن. من سِر با آن کس توانم گفتن که او را در او نبینم — خود را در او بینم. سِرِ خود را با خود گویم. من در تو خود را نمی بینم — در تو دیگری را می بینم. کسی بر کسی آید، از سه قسم برون نباشد: یا مریدی بُود یا به وجه یاری یا به وجه بزرگی. تو از این هر سه قسم، کدامی؟ آخر، نه پیشِ فلان می باشی؟»
گفت «معلوم است شما را که چه گونه می باشم.»

گفتم «معلوم است: او را در تو می بینم. چو او در تو باشد، من در تو نباشم. چو او من نیستم.»

گفت «مرد آن است که چنان که باطنش بُود، ظاهر چنان نماید.»
باطنِ من همه یکرنگی ست. اگر ظاهر شود و مرا ولایتی باشد و حکمی، همه عالم یکرنگ شدی — شمشیر غماندی، قهر غماندی. و این سُنَّتُ الله نیست که این عالم چنین باشد. سخن دراز کوتاه شد. معنی نفاذِ ظاهرِ من آن است که آن چه اندرونِ من است بیرون افتد. پس این عالم نباشد. آن خود عالمی دیگر باشد.

اگر حُکم بودی، چون او دی حکایتِ ابایزید و خلوت آغاز کرد، گفتمی «این بدعت است در دینِ محمد. سخنِ مُبَدَعانِ رها کن!» قاضی عز را هم بیاوردمی و آن حُکمها و تفحص های پُرعلت او را باز گفتمی — همین و دیگر هیچ انتقامی نه. گفتمی «خیز، برو! دگر چنین مکن که سخنِ دگران شنوی و حدیثِ ثَقَالانِ معلول در حقِ بندگانِ خدا آری!»

بعضی پستر روند، به آن نیت که باز پیش آیند و از جو بجهند. اگر به آن نیت پس می رود، نیکوست و اگر به نیتِ دیگر واپس می رود، خِذلان است.

و البته به این آبِ جو گذشتنی ست کافر و مسلمان را. از این سو اگر بمانی، هر حرامی تو را زبون کند، الا از آن سو نتواند هر حرامی با تو درآویختن. تو را قَوّتی باشد آن سویی

جوی و نیز قوّت‌ها در رسد و مَدَد‌ها در رسد. اکنون، اگر بسیار نیز پس روی جهتِ آن تا آن‌سویِ جویِ جَهِی، به بسیاریِ راه نباید که عضویت درد گیرد. الاّ همین قدر که آن‌سویِ جوی افتد دو پایِ تو — که اگر یک پای در آب افتد، آب تیز است، آن پا را فرو کشد.

می‌گوید «اگر صبر کنی، جفا نجویی.»

آن اندیشه کجا گنجد در خانه‌ی دلم؟ — که خانه پُر است، یک سوزن را راه نیست. تون انباری را آورده است که «اینجا بنه!» کجا نهم؟ جا بنا!
گفتم «خدا را به دنیا چون توان فریفتن؟ — که چیزی خسیس است.» آری — بنده‌ی خدا از نفیس ملول شده باشد.

گوهری بود در صدفی، گردِ عالم می‌گشت، صدف‌ها می‌دید بی‌گوهر. حکایتِ صدف و گوهر می‌کردند، او نیز با ایشان حکایتِ صدف می‌کرد.

می‌گفتند آن صدف‌ها با او که «ما می‌شنویم حکایتِ گوهر. پیشِ تو هست؟»

گفت «وَالله، همچنان که تو می‌شنوی، من نیز می‌شنوم.»

«ای طَرّارِ مَکّار، تو داری! مرا مَغْلَطه می‌زنی.»

گفت «نه، وَالله، ندارم.»

همچنین می‌رفت این صدف در عالم بر این قرار. تا روزی، جوهریِ یگانه‌ای بیافت. گفت آن چه گفت.

اگر آن را صدف می‌گویی، این را صدف مگو! صدفی که در او گوهرِ اسرارِ حق به جوش آمده است، با آن سُفالِ پاره چون به یکی نام خوانی؟

هر که را پیشِ تو نیکی گویند یا از تو نیکی کسی پرسند، از تو تقاضای نیکی می‌کنند. و همچنین چون بدی گویند کسی را، چنان دان که حق با تو محاسبه می‌کند در بد و نیکِ تو! تا پرهیز کنی!

چنان که در نیشابور، پسری را خواهند که راست کنند، آن پسر را گویند «چه گویی در حقِ فلان پسر؟ با ما خوش برآید؟ خوش طبع هست؟»

اگر گوید «خوش طبع است و کج نیست»، خود این هم رام باشد و اگر نه، گوید «او دور است از اینها»، بگویند «اکنون، تو چه گونه‌ای؟»

بعضی هستند که در حالتِ وعظ شنیدن، اندرونِ ایشان مسلمان شود و باز، چون بیرون آیند، چنان که قلعی را از آتش برون آری، بفسرد. و بعضی بُود که در وعظ نیز هم نرم نشود، به چیزی دیگر نرم توان کردن او را — به رنجوری‌های صعب. و بعضی خود به چیزی دیگر نرم شوند. چنان که در محسوس، نرم کردنِ هر چیزی به آلتی باشد.

دیر و دور تا چوما دوکس به هم افتد

قهر در لطف می‌نگرد، به دیده‌ی خود، همه قهر می‌بیند.
آخر، این بنده‌ی خدا کافر را می‌گوید که «تو از آنِ اوایی و من از آنِ اویم. لیکن تو صفتِ قهرِ اوایی، من صفتِ لطفِ او. لطفِ سَبَقِ دارد. از این بگذر که قهر است! در لطف پیوند! آن چاشنی خوشتر دارد.»
یعنی این نبی چیزی ننهد در اُمّتِ خود که نیست، بل که آن‌چه هست و در پیشِ آن حجابی هست، افسون می‌گوید و می‌کوشد تا آن حجاب برخیزد. همه‌ی خلاصه‌ی گفتِ انبیا این است که «آینه‌ای حاصل کن!»

ما دوکس عجب افتاده‌ایم. دیر و دور تا چوما دوکس به هم افتد. سخت آشکارِ آشکاریم — اولیا آشکارا نبوده‌اند. و سخت نهانِ نهانیم.
آن خود عقیده‌ی شماس است که شما را چنان نمود. اما اگر او را فهمِ این سخن بودی، چه گونه گفتی که «این سخن که تو می‌گویی از اصل چیزی نیست؟»
اکنون، جواب اگر گویی، مطابق گوا یعنی هر دو طَبَقِ مقابل: چون دو طَبَقِی در که بر بالایِ این نهی آن طَبَقِ را، نه کم آید، نه افزون.
آن پادشاه گفت که «خواهم کسی با من بیاید که سخن نگوید تا من نگویم و اگر من بگویم، جواب مطابق بگوید — هیچ زیادت نه.»
چون باز آمد، گفت «زن داری؟»
گفت «زن دارم و دو بچه.»

دیر و دور تا چوما دوکس به هم افتد

شاه هیچ مراعاتش نکرد و گفت «راهش مدهید!»

اما عاقل آن بُود که مطابق جواب دهد.

یکی را می پرسیم «تو کجا می باشی؟»

گفت «در تونها».

این دروغ است و نامطابق. در یک تون بیش نباشد. یک مُتَحَیِّز در دو حَیِّز مُحال

باشد.

این بزرگان و کاملان را که عالمِ جهتِ ایشان هست کرد، هم حجابی هست. و آن آن

است که گاه گاهی اسرار می گویند با خدا، تا متلاشی نشوند. وقتِ دیگر، نباشد این

حجاب.

اسرار می گویم، کلام نمی گویم.

تا بتوانی، در خصم به مهر خوش در نگر! چون به مهر در کسی در روی، او را خوش

آید — اگر چه دشمن باشد. زیرا که او را توقُّعِ کینه و خشم باشد از تو. چون مهر ببند،

خوشش آید.

شیخ محمد گفت «عرصه‌ی سخن بس فراخ است — که هر که خواهد می گوید، چندان

که می خواهد».

گفتم «عرصه‌ی سخن بس تنگ است. عرصه‌ی معنی فراخ است. از سخن بیشتر آ تا

فراخی بینی و عرصه بینی! بنگر که تو دورِ نزدیکی و یا نزدیکِ دوری؟»

گفت «شما به دانید».

گفتم «ما را با آن کار نیست. آن چه هستی، هستی. الا از رویِ صورتِ پیشتر آی! —

که الجماعةُ رَحْمَةٌ. و اگر با تو سخن گفته نیاید، از آن مَرَم و مگریز! — که از وِرایِ صورتِ

با من سخن نمی گویند از سِرِّ طریق. زیرا جمعیتِ اغیار هست — هم بیرون، هم در اندرونِ

وجودِ تو. تا وقتی که خلوت شود».

اگر چه تو را اخلاقِ خوب هست در وجودِ خویش و از صفاتِ کینداری پاک است و

از خیانت و دزدی، و لیکن در این وجودِ خیانت و دزدی‌های نهانی هست. چنان که

زنجیرِ داد به آسمان گریخت به عهدِ داوود، به سببِ دزدیِ پنهانی — که هیچ کس بر آن

دزدی واقف نبود. اما چون نظر کردند به گریختن زنجیر، همه دانستند یقین که عذری هست.

اکنون، زنجیر دادِ روشندلی و صفا و ذوق چون از طالب سر در کشید، بی عذر او نباشد. اگر به تماشای پاکی و نیکی خود مشغول نباشی و آن خیانت‌های پنهانی را پاک کردن گیری، این پاکی و نیکی که داری بیشتر شود.

والله که آنها که خلوت را وضع کرده‌اند، در صورت این سخن سرگشته شوند. معنی این سخن خود کجاست؟ مثلاً تا مرا شعری نباشد و آیتی نباشد، مرا سخن نباشد؟ — که من گرم شوم از خود و سخن خود. آن شاعرک خود در عالم نبود. پس من چه باشم؟ خدا خود مرا تنها آفرید یا مرا تنها برون بردند بر سر کوهی و پدر و مادر من مُردند و مرا ددگان پروردند؟

آخر، عرصه‌ی سخن سخت فراخ است — که معنی تنگ می‌آید در فراخنای عرصه‌ی او — و باز، معنایی ست و رایِ عرصه‌ی این معنی که تنگ می‌آرد فراخنای عبارت را: فرو می‌کشدش، درمی‌کشدش حرفش را و صوتش را — که هیچ عبارت نمی‌ماند. پس خاموشی او نه از کمی معنی ست، از پُری ست.

طعنِ آن شیخِ ریشاییل مانند به مناظره‌ی غراره‌ی پشم با گوهر. آن‌که، چه پشم؟ پشمِ آلوده‌ی گنده‌ای. الزامش نکنم به قولِ خود. سخنِ خود را به او نیالایم. الزامش کنم هم به قولِ او. یا آن دروغ یا این.

عیسا در حال سخن گفت. محمد بعدِ چهل سال در سخن آمد. نه از نقصان، بل که از کمال. زیرا محبوب بود.

بنده را گویند «تو کیستی؟»

گوید «إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ.»

سلطان را نگویند «تو کیستی؟»

آن شخصِ نقصان‌اندیش ورقِ خود برخواند، ورقِ یار برغنی خواند. اگر از ورقِ یار یک سطر برخواندی، از اینها هیچ نگویدی. ورقِ خود خواند و بس. در آن ورقِ او، همه خطِ کُزَمِ تاریکِ باطل. با خود تصویری کرده و توهمی کرده — چون بُتی خود تراشیده و بنده و درمانده‌ی او شده.

سخن بگو

هَلْه، این صِفَتِ پاکِ ذوالجلال است و کلامِ مبارکِ اوست. تو کیستی؟ از آنِ تو چیست؟ این احادیثِ حق است و پُر حکمت و این دگر اشارتِ بزرگان است. آری، هست، بیار! از آنِ تو کدام است؟

من سخنی می‌گویم از حالِ خود. هیچ تعلقِ نمی‌کنم به اینها. تو نیز مرا بگو اگر سخنی داری و بحث کن!

تو آن چند روز که با تو سخن نمی‌گفتم، چه گونه بر تو خوف می‌نشست و هیبت و ترس؟ این علامتِ سخت نیکوست. وقتی که من می‌گویم «سخن بگو»، غَرَضِ من آن است که چون آن معنی پلنگ طبعی دارد، بیرون نمی‌آید. قدرتی دارم در سخن — خواه قدرتش گو، خواه تأییدِ الهی. بعضی حیلَه می‌کنیم، بیرون می‌آریم، بعضی بیرون نمی‌آید. چون آن سخن تو بگویی، از آنِ من بیرون آید.

من قُوَّتِ آن دارم که غمِ خود را نگذارم که به ایشان برود — که اگر برود، طاقت ندارند، هلاک شوند. شادیِ مرا طاقت ندارند، غمِ مرا کی طاقت دارند؟ خود را در او محو کنند. ابلیس هم می‌گوید. چنان که دزد هم میانِ محله بانگ می‌زند، به موافقتِ اهلِ محله، که «دزد، دزد!»

اگر این نصرانی صد روز سخن گوید، ملول نشوم. آن ملول و مُتَغَیِّر شونده را بسوختم — که ساختن در سوختن است. خرابش کردم — که عمارت در خرابی است. چندان علمها می‌داند و هیچ صلاحِ کارِ خود نمی‌داند. کاری می‌کند، می‌پندارد طریقِ اصلاحِ کارِ اوست. سوراخِ غلط کرده است.

از این مسلمانان ملول شده بودم. از گرسنگی می‌گشتندم. آن لوت بر لوت می‌خوردند جهتِ هوایِ خود و مردانِ خدایِ گرسنه.

«آری — جهتِ هوایِ خود، به صد درم سَماعِ کنم و جهتِ رضایِ خدا، ده درم ندهم.»

پس چه گونه درست آید بندگی و دوستیِ حق؟

اگر نه عنایتِ بودی، هیچ قبول نکردمی. تو آنی که بر خود نوحه می‌کردی و در آن

واقعۀ نومید شده بودی. من آنم که در آن نومیدی دستت گرفتم، خلاصت کردم. گفتند «امروز، خطیب سخت رنجور است.»
گفتم «آری. خواند همه‌ی خلق را به صحت. چون قبول نکردند، او رنجور شد. چون سعادت یاری نکرد.»

پادشاهی را دو پسر بود: یکی مؤدّب و بلندهمت، آن دگر ناشایسته و احمق و بددل و زنانه. از غیرت، مردِ مردنگِ شجاعِ جانبازِ رستمِ صفیِ بجُست، او را قرین و رفیقِ این پسر کرد، تا شب و روز او را صفتِ مردانِ گفتی و نمودی و سلاحشوری می‌آموختی و حرکاتِ مردان.

این آخی دو ماه، شب و روز، با این پسر می‌گفت قصّه و سیرتِ مردان، هیچ اثر نمی‌کرد. همین لفتک و لُعبَتک می‌ساخت، چون دخترکان بازی می‌کرد.
بعدِ دو ماه که پادشاه خواست که بیاید فرزند را ببیند، فرزندِ مَقْنَعَه‌ای بر سر انداخته بود و لفتک‌ها پیش گرفته. معلّم از غایتِ عجز، مَقْنَعَه‌ای کرد دستار را، پهلوی او نشست.

پادشاه در آمد که «معلّم کو؟» می‌نگرد چپ و راست: «معلّم کو؟»
معلّم از زیرِ مَقْنَعَه سر بر آورد، خدمت کرد، با آوازِ زنانه می‌گوید «اینک، معلّم من.»
گفت «این چه حالی ست؟»
گفت «ای شاهِ عالم، در این دو ماه، چندان که زدم و گرفتم که او را همرنگِ خود کنم، البته نتوانستم. اکنون، من همرنگِ او گشتم.»

و چون سعادت یاری دهد، چنان باشد که آن وزیر را پادشاه بخواند و گفت «مرا می‌باید که این پسر من عالمِ بزرگ شود که وعظ گوید خلق را، خلق را بیدار کند و من در پایانِ تختِ او بنشینم، وعظ را بشنوم. اکنون، او را پیش که فرستم که عالم شود؟ فلان یا فلان یا فلان؟»

وزیر گفت که «این کارِ فُقهّا نیست. تو پیری. چون توانند او را به این زودی واعظ کردن، چنان که تو زیرِ منبرِ او بنشینی، وعظِ او بشنوی؟ مگر فلان جولا هه.»
گفت «اکنون، تو دانی. کاری بکن!»

وزیر برخاست، آمده به خدمتِ جولاهه و از دور خدمت کرد و به ادب نشست.

گفت «چونی؟ فضول‌ها می‌اندیشی؟»

گفت «چه کنم؟ اعتماد بر بزرگی شما. اکنون، جهتِ خدا قبول کن!»

گفت «این مشکل است که جهتِ خداست.»

چون در او نرمی دید، پادشاه را خبر کرد.

پادشاه از شادی از تخت فرو جست و به زیارتِ او رفت و پسر را به خدمتِ او تسلیم

کرد.

پسر دو سال در خدمتِ او بود. بعد از دو سال، گفت که «ای پسر، فردا بر تخت برآی

و وعظ بگویی!»

پدر را خبر شد. بیامد به زیارت که «عَجَب — این چون باشد؟ امتحان می‌فرمایند؟»

گفت «آخر، سه بار مکرّر کردم. مَنّت می‌گویم و وعظ بگو!»

لوله و آوازه در شهر افتاد. خلق به تعجب جمع شدند. شش هزار طیلَسان دار زیر

منبرِ او بودند.

هفتصد حدیثِ پیغامبر روایت کرد. از ائمه می‌پرسید هر حدیثی را که «این حدیثِ

پیغامبر هست؟»

می‌گفتند که «ای وَالله، هست — حدیثِ درست.»

گفت «سُبْحان الله! چندین انواع علم خوانده‌اید و عمل کرده، همچنان کور؟ این همه

سخنِ من بود.»

گفتند «سُبْحان الله.»

صوفی‌ای گفت «روزی، کفشِ سدیدِ عَنبری پیشِ او نهادم. ناگاه، انگشتم به پایِ او

رسید. پنداشتی که بر آهنِ سرخ شده از آتش نهادم.»

آن آتش سوزد سوختنی‌ها را — از وسوسه‌ها و خیال‌ها و خیال‌تراشان و

خیال‌پرستان.

یکی شکایت کرد از اهل دنیا.

گفتند «دنیا لعب است و مزاح است در نظرِ رجال. در نظرِ کودکان، لعب نیست: جدّ

است، فریضه است. اکنون، اگر بازی و مزاح برغی‌تایی، بازی مکن! و اگر برمی‌تایی،

می‌زن و می‌خور خندان — که بازی را نگی او خنده است، نه گریه.»
 دنیا گنج است و مار است. قومی با گنج بازی می‌کنند، قومی با مار. آن که با مار بازی کند، بر زخمِ او دل می‌بیاید داد — به دُم بزند، به سر بزند. چون به دُم بزند، بیدار نگردی، به سر بزند. و قومی که از این مار برگشتند و به مُهره و مهرِ او مغرور نشدند و پیرِ عقل را در پیش کردند، مارِ اژدها صفت چون دید که پیرِ عقل مُقَدَّمِ کاروان است، زیون شد و خوار شد و سُست شد. در آن آب، چون نهنگی بود. زیرِ قدمِ عقل، پُل شد. زهرِ او شکر شد، خارِ او گُل شد. راه‌زن بود، بَدَرَقه شد. مایه‌ی ترس بود، مایه‌ی امن شد.
 از اتّصالِ هر ستاره به برجی، چیزی تولّد می‌کند — چنان که از اتّصالِ مرد به زن. از اتّصالِ جامه به تن، گرمی تولّد می‌کند.

زیرا عقلِ تیرانداز استاد است. او می‌تواند زِه کمان را تا به گوش کشیدن. نه عقلِ این جهانی که زیون طبع است. عقلِ این جهانی کمان کشد، امّا به گوش نرساند، به هزار حیلَت تا به دهان برساند.

زِه کمان که از دهان رها کنی، چه عمل کند؟ الاّ از بنا گوش رها کنی، زخم کند. پس سخن که از دهان آید، هیچ نبود، الاّ از عمل و معامله. عقلِ این جهانی را سخنش از دهان آید. عقلِ آن جهانی را سخن — که از تیر است — از میانِ جان آید. اندیشه چه باشد؟ در پیش نظر کردن. آنها که پیش از ما بودند، شُکر کردند، سودمند شدند از این کار و از این گفت یا نه؟ پس هم نظر کنند: یعنی عاقبتِ این چه باشد؟ و کسی پیش و پس نظر کند که پیش و پس او سدّی نباشد از محبّتِ دنیا.

نومید مشو — که اومیدهاست

بُهلول قاری‌ای را سنگ زد. گفتند «چرا می‌زنی؟»

گفت «زیرا قاری دروغ می‌گوید.»

فتنه‌ای در شهر افتاد. خلیفه بُهلول را حاضر کرد.

گفت «من صوتِ او را می‌گویم. قولِ او را نمی‌گویم.»

گفت «این چه گونه سخن باشد؟ قولِ او از صوتِ او چون جدا باشد؟»
گفت «اگر تو که خلیفه‌ای فرمانی بنویسی که عاملانِ فلان بقیعه چون این فرمان بشنوند باید که حاضر آیند هر چه زودتر، بی هیچ توقف، قاصد این فرمان را آنجا بُرد، خواندند و هر روز می‌خوانند و البته نمی‌آیند، در آن خواندن صادق هستند و در آن گفتن که سماعاً و طاعتاً؟»

خُطُوتانِ وَ قَدْ وَصَلَ. خطوه‌ی محمدی نداری. در تو فرعون سر بر کرد. موسا آمد، او را راند. باز، فرعون آمد، موسا رفت. این دلیل کند بر تَلَوْن. تا کی باشد! خود، موسا را همچنین بگیر تا فرعون دیگر نیاید. این تَلَوْن حسابِ کار نیست.
شک نیست که چرکِ اندرون می‌باید که پاک شود — که ذره‌ای از چرکِ اندرون آن کند که صدهزار چرکِ برون نکند. آن چرکِ اندرون را کدام آب پاک کند؟ سه چهار مَشک از آب دیده. نه هر آب دیده‌ای. الا آبِ دیده‌ای که از آن صدق برخیزد. بعد از آن، بوی امن و نجات به او رسد. گو فارغ بخسب! او را خود نوم کی باشد؟ نوم دیگر باشد و سینه دیگر.

اما آبِ دیده بی آن نیاز و غمازِ بی‌نیاز تا لبِ گور پیش نرود، از لبِ گور بازگردد با بازگردندگان. آن‌چه با نیاز بود در اندرونِ گور درآید و در قیامت با او برخیزد و همچنین، تا بهشت و تا به حضرتِ حق، پیشِ پیش او می‌رود.
اگر چنین بیداری دل دارد، تا بخسبد و اگر نیست، زنه‌ار: خواب است بر ره گذرِ سیل. هم اگر خفته باشد، سهل باشد، یکی در پهلوش زنند، بیدار شود و اگر نشود، دیگرش بر سر زنند و اگر نشود، ریشش برکنند، همچنین چشم باز کند. چون بیدار شود، از دور سیلش بناید، از بیم سیل، دردِ ریش از او برود، در پای او افتد.
اما آن که خوابِ گران دارد، نیم‌گلویش بریده باشد دشمن، هنوز چشم باز نکرده باشد. چون چشم باز کند، او باقی بریده باشد.

لاغ گویم — که مولانا اهلِ حق است، پیشِ خدمتِ او سخن لطیف باید گفتن. نمی‌بینی تا کنون سخنِ محبت می‌گفتیم؟ پیشِ اهلِ دنیا، سخنِ خوف باید گفتن. مثلاً بگویی حکایتِ آن دو شخص: یکی زَر داشت بر میان و آن دیگری مترصد

می بود که او بخسبد تا زخم بزندش. او خود خواب سبک می خفت، چنان که این نتوانستی بر او ظفر یافتن و او را آن بیداری خلقی بود و اگر نه، نتوانستی به تکلف نگاه داشتن. چون به منزل آخرین رسید، از او نومید شد. گفت مرد بیدار است. اگر در بیداری بر او قصد زخم کنم، باشد که از روی بیداری تدارکی اندیشیده باشد. حال را او را کم گیرم، با او لاغی بکنم. گفت «خواجه، چرا نمی خُسی؟»

گفت «چرا خُسم؟»

گفت «تا سنگی بر سرت زخم، سرت را بکوبم و زَرَت بگیرم.»

گفت «راست می گویی؟ اکنون، به این دلخوشی، بخسبم.»

اکنون، یکی در میانِ راهی با خطری خفته است. یکی آمد از بندگانِ خدای، او را بیدار کرد.

اما آن خفته نسبت با او خفته است. اگر تو را صفتِ این خفته بگویم، نومید شوی از خویش. نگویم، تا نومید نشوی. نومید مشو — که او می دهاست.

از آن نیست بیار

از نفرینِ ایشان غم مخور! نفرینِ ایشان همچنان باشد که نفرینِ جهودان مَر پسر را: چون به مُرادِ ایشان نرود، گویند «بینمت از مسجد برون، مُصَحَف زیرِ بغل و این کلمه می گویی: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ!»

چه باشد؟ نه از اندرونت آوازی آمد به معنیِ این، نه از برونِت. چنین گنج را از چون تویی منع نشاید کردن.

«از آن زَر که داری به میان آرا! چه مُنْکِر می شوی؟»

گفت «من چیزی نیستم.»

گفت «از آن نیست بیار!»

گفت «اول، تو از آن هست بیار!»

گفت «هست طالبِ نیستی است.»

گفت «من خود گریانم. کسی می باید که مرا بخنداند. اکنون، مستی. باش تا هشیار شوی!»

چون در دریا افتادی و شنا نمی دانی، مرده شو تا آبت بر سر نهد!
آن قدر سایه مانده بود. سایه اش را به عرش بردند، یعنی «دیوانه است.»
با او سر و پنجه چون توان زد؟ ازدهای هفت سر آن سایه ی هستی اوست.
آن افتراست. آن را معنی است دگر. فی الجمله، ضعیف است. از هر موی سینه ی او
عرق می چکد. کاشکی مویی بودی بر سینه ی درویش!
یکی به هزار آرزو و دریوزه یک ذره راحت می خواهد، می گویند «سَهِّلَ اللهُ!» یکی
را نمی گذارند که برون رود، بر سرش فرو می ریزند. یکی را می زارد و قطره ای آب
نمی دهند، یکی را نمی گذارند که از جوی برون آید.

به خدمتِ مصطفاش آوردند که «این نماز نمی کند.»
گفت «آری — هیچ کار نمی توانم کردن، الا که همین خدای را دوست می دارم و رسول
او را دوست می دارم. آخر، آن دوستی ایشان مرا فرو نگذارد.»
بی چاره، دوش، حج خواب دیدی، حج سالار را خواب ندیدی.
اوّل، منزل سه روزه را برانند به یکبار. بعد از آن، بر سرِ بادیه رسیده باشند، مُنادیان
گویند «های! در خونِ خود درمی آیید!»
در این راه، پدر فرزند را نمی نگرد و فرزند پدر را التفات نمی کند. قیامتِ نقد است.
هزاران کس از آنجا بازگردند، زیرا گویند «منزلِ اوّل خود چنین بود. بیست و پنج روز بر
این نَسَقِ بیاید رفت.»

مردان را مردی زیادت می شود از آن گفتِ او. او می گوید و او در پیش می دود. او
خود حکایتی می گوید. جان چه باشد؟ زیرا آن کس که مال در باخت، به از مال چیزی
دید. و آن کس که نفس در باخت، به از نفس چیزی دید.
زیرا یک تارِ مویِ خود را به دارد که صد هزار دینار. عقل و عاقل را می گویم. رهاکن
آن بچانین را که جهتِ مال جان به باد دهند. به از نفس چیزی دید، نفس را فدا کرد. باز، به
از جان چیزی دید —

خوشیِ بادیه رفتن دگر است که از نورِ یقین باشد و خوشیِ حج رسیدن دگر است. سامانِ فرو آمدن نیست، تا به درِ کعبه نرویم. اندیشه نیز نباید کردن. نباید که به حیرتِ اندیشه فرو روی، خوابت ببرد، از اشتر فرو آفتی. به ذکرِ حج هم مشغول مشو! سامان هیچ نیست. سر خاریدن امکان نباشد. مگر که هم از حرکتِ گوزبان خاریده شود، آن فرزند در راه بماند. آن گفتن نیز امکان نباشد که گوید «بیایا!» اگر به آن گفت مشغول شود، کاروان رفت.

با او گفتم، اما باز فراموش کرد.

گفتا «راست است.»

از پیش می باید گفت که «راست است.» آن پس گفتن دروغ باشد. چنان که آن دم و آواز از پس دهی، گنده باشد و باطل و حَدَث. «خوکخانه است عالمِ خدا؟»

«هنوز به عالمِ روحانی نارسیده، از برون هر چه خواهی می گو! اندرون هم.» دست بر دهان زد سخت.

هرچند می خورند، هُشیارتر می شوند. می خورند، مست می شوند اینها، مستان هُشیارتر. در پایش بمیر!

ابوسعید قومی را دید، هفت روز در حیرتِ ایشان بود ایستاده. هفته ی دیگر، در پی ایشان، بی خود و حیران، می گذشت.

گفتند «چه دچارِ دَنگ شدی؟»

یکی از ایشان چیزی خواست از او جهتِ خوردن.

حیله ای ساخت و زود بیاورد و پیشِ پادشاه قبول داشت.

گفت «موضعی بساز که این طایفه که ایشان را پروایِ پختن و ساختن نیست، چیزی حاضر باشد، وقتی حاجتشان باشد.»

خانقاه ساخته است جهتِ چنین قوم — نه چنین اهلِ خانقاه که از غمِ لوت فراغتِ او ندارند.

مقلّدند. آن که محقّق تر است، مقلّد تر است. قومی مقلّدِ دلند، قومی مقلّدِ صفا، قومی مقلّدِ مصطفی، قومی مقلّدِ خدا، از خدا روایت کنند. قومی هم مقلّدِ خدا نباشند، از خدا

روایت نکنند، از خود گویند.

قومی اندک گویند خدا را به خواب توان دیدن — بیشتر در خواب. و در بیداری، دیدن رواندارند.

آه نمی یارم زد — که خانه از نی است. اگر به فرزند نظر کند، حجاب او شود. اکنون، هیچ عَجَب نیست. سمندر عاشقِ آتش است همه روز. هر یکی عاشقِ چیزی اند. پشت بازهم. سَنَد قوی دارم. صاحبِ صدرِ شریعت شماید. سَنَد شما راست.

هیچ شگئی نیست که اصل آنها اند. آن دگران مقلدِ سخنِ ایشانند. می گفتیم که «کاری نداریم.» نک، کاری رسید. آن دگران شِحنِگیِ ایشان می کنند و ایشان فارغ. هر سخنی که از ایشان آید، درها باز شود — اگر بشنود. و باشد که بگوید و نشنود و باشد که نگوید و بشنود.

نیاز، نیاز، نیاز

شکایت می کرد که «عالم را غارت کردند.»

گفتم همان حکایتِ غلامِ هندوست که خواجه ی بَقَالَ داشت: از کاسه ی هر مشتری، انگشتِ روغن یا انگبین برداشتی بعد از برکشیدن.

غلام هندو انکار کردی در دل. چه یارستی گفتن؟ تا روزی، خیکی بزرگ باز شد و انگبین برفت. فرصت یافت غلامِ هندو. گفت «آری — انگشت انگشت بگیری، خیک خیک پرود.»

گفت «خیز تا به نمازِ جنازه ی فلان رویم!»

آن ساعت، صوفی را پروایِ آن نبود. گفت «خداش بیامرزد! نمازِ جنازه این است که خداش بیامرزد. اصل این است.»

اصل را آن که نداند، در فرع شروع کند، البته بازگونه و غلط گوید.
همان حکایت است که شخصی صفت ماهی می‌کرد و بزرگی او. کسی او را گفت
«خاموش! تو چه دانی که ماهی چه باشد؟»
گفت «من ندانم؟ — که چندین سفر دریا کرده‌ام.»
گفت «اگر می‌دانی، نشانی ماهی بگو چیست؟»
گفت «نشان ماهی آن است که دو شاخ دارد همچو اشتر.»
گفت «من خود می‌دانستم که تو از ماهی خبر نداری، اما به این شرح که کردی،
چیزی دگر معلوم شد: که تو گاو را از اشتر و از غنی شناسی.»

صاحب طبع نمی‌باید، صاحب دل می‌باید. دل بجوی، نه طبع. چه جای دل؟ دل
روپوش است. آن صاحب خداست. از غیرت، صاحب‌دلش می‌گویند. نه وقتی پرتو جلال
حق می‌آید، دل خرم است، وقتی غایب می‌باشد، برعکس. الا چندان چینی شود که دل
گرم می‌شود و می‌گدازد. چندان که دل بشکند و از میان برخیزد — خدای ماند.
در وعظ مولانا، وقتی لطیفه‌ای روی نماید که در وعظ ابو منصور حفّده نبود — با آن
کرامت وی: که روزی، در وعظ او، یکی برخاست، سؤال کرد که «نشان اولیا کدام
باشد؟»

او گفت که «آن باشد که اگر بگویند چوب خشک را که روان شو، روان شود.»
در حال، منبر از زمین برکنده شد. دو گز به زمین فرو برده بودند.
گفت «ای منبر، تو را نمی‌گویم. ساکن باش!»
باز، فرو نشست.

خدای را بندگان پنهان.

می‌گفت «از سر تا پایم، همه خدا گرفته است. این بی‌خبران، این بی‌ذوقان، چه
فَسَرده‌اند، چه مردودند! چه بی‌ذوقند! اَنَا الْحَقُّ! سُبْحَانِ! که طاقت من دارد، با این گفتار
و با این کلام؟ تو کجا خدا می‌بینی؟»

قومی که مقبول همه‌ی عالمند، و عظما به ذکر ایشان گرم کنند و مَرّه یابند. نه آن که از
حال ایشان خبر دارند: همین که نام ایشان گویند، گرم شوند.

انصافِ او بین که چون مُنصف شد! با این همه فضل، در رکابِ شیخ می‌رفت. شاگرد داشت اهل در فنون. او را ملامت کردند جماعتی فضلا. گفت «به آن خدای که خالقِ خلق است که اگر از یک موی او شما واقف شوید چنان که خدا ما را آگاه کرد، غاشیه‌ی او را از دستِ من در ربایید، چنان که منصب را از همدگر درمی‌ربایید و حسد می‌برید.»

با این همه اعتقاد، در رکابِ او می‌رفت. تا به خانه رسیدن، چندین بار مُقر می‌شد و چندین بار مُنکر می‌شد — که «شیخ کودکی را که محلّ شهوت است، چندین تواضع چرا کند؟» باز، گفتی که «او را چه زیان دارد؟ — که کانِ پازهر است.»

شیخ چون نظرِ عنایت کردی، در او این اندیشه‌های نیکو در تافتی، باز چون در سایه رفتی، و سوسه‌های تاریکی پیدا شدی — که «گیرم او را مقامِ آن هست. چه مروّت بود خلق را گمراه کردن و در شبهه و اندیشه انداختن؟»

شیخ آن را دیدی، گفتی «سَلَامٌ عَلَیک. چونی در اندیشه‌ی ما؟ باز فراموش کردی؟ پنداری که تو را چنین رها کنیم — در اقرار و یا در انکار؟»

در عالم چه چیز است که بی امتحان قبول یافته است یا بی امتحان رد شده است؟ اَمّا اِنْ شاءَ اللهُ، به عاقبت، درست خیزی و ره راست گیری و بدانی که تو کیستی.

خُجَندی می‌گوید که «مَصِیبتِ خاندان می‌دارم.» مصیبتِ خود را فراموش کرده است.

آن شَهابِ هَریوه در دمشق — که کُبرِ خاندان بود — می‌گفت که «مرگ بر من همچنین است که بر پشتِ شخصِ ضعیفِ جَوّالِ گران نهاده باشند عَوّانان به ظلم و در وَحَلی می‌رود یا بر کوهِ بلندی می‌رود به هزار جان‌کندن، کسی بیاید و ریسمانِ آن جوال را که بر گردنِ او بسته است فرو بُرد تا جوال از پشتِ او فرو افتد. چون سبک شود و خلاص یابد و جانِش تازه شود؟»

اکنون، حالِ چون اوایی که چاکرِ آن خاندان باشد، چنین بود. حالِ خاندان چه گونه باشد؟ اگر ایمان آرَد، چنین است با اجل. تَعزِیتِ خاندان می‌دارد و در شمعِ آن خاندان که بندگانِ خدای اند، به حقارت و حسد می‌نگرد.

چرا به خدا تَضَرُّعِ نهای؟ نیمشب، سویی حق بر خیز و دوگانه بگزار — نیاز، نیاز، نیاز — و روی بر خاک نه! دو قطره بیار که «خداوند، اگر انبیا و اولیا را تو نخواهی، چو

حلقه ای بر در مانند. اکنون، به من فلان بزرگ را نمودی. چشم مرا به او بینا گردان!»
اول، رسول خدا از خلق سخت پرهیز کرد — از غایت اُنس با حق — و از بد و نیک می رمید، تا نباید که قبولِ خلق حجاب شود یک دم یا یک ساعت. آخر، چون به کمال رسید و از آن گذشت که در او قبولِ هژده هزار عالم اثر کند یا ردّ کسی، می فرماید «ای یاران، مرا بفروشید بر مردمان — که من خود در بیع در نیایم. و چه زیان کند مرا؟»
چون مصطفی چنین گوید، بنگر که حق چه گوید!

بسیار بزرگان از این سست شدند از من که «او خود در بندِ سیم بوده است.»
در بندِ پول نبوده ام. در بندِ آن بودم که خرا از پول بگذرد.
ایشان بزرگان بوده اند، شیخان بوده اند. من ایشان را چه کنم؟ من تو را خواهم که
چینی: نیازمندی خواهم، گرسنه یی خواهم، تشنه یی خواهم. آب زلال تشنه جوید، از
لطف و کرم خویش.

مرگ تو را از دور می بیند، می میرد

هر که را خُلق و خوی فراخ دیدی و سخن گشاده و فراخ حوصله که دعای خیر همه ی
عالم کند که از سخن او تو را گشاد دل حاصل می شود و این عالم و تنگی او بر تو فراموش
می شود، نه چنان طبع گشاده که کُفر گوید که تو بخندی، بل که چنان محض توحید گوید
که تو همچو سراج الدّین از برون می آید آبِ چشمت و از درون صد هزار خنده باشدت،
آن فریشته است و بهشتی و آن که اندر او و اندر سخن او قبضی می بینی و تنگی و
سردی — که از سخن او چنان سرد می شوی که از سخن آن کس گرم شده بودی، اکنون
به سببِ سردی او آن گرمی نمی یابی، آن شیطان است و دوزخی.

اکنون، هر که بر این سر واقف شود و آن معامله ی او شود، به صد هزار شیخی التفات
نکند. از مرگ کی غم خورد؟ به سر کجا التفات کند؟ حیوان به سر زنده است، آدمی به
سر زنده است. آخر، سر در این سر و کله کی گنجد؟ چون در اینجا نگنجد، من چه کنم

سَر را؟

ما تو را تکذیب نمی کنیم. الا در دین محمد به تقلید نباشیم. بر ما هنوز چیزی ظاهر نشده است. نفاق نکردند و نرمادگی نکردند. اکنون که ظاهر شد، بی تقلید قبول کردیم. چون در این باب مقلد تو شدیم، معلوم باشد که بر خلاف آن، مقلد غیر نشویم.

می گوید «خدایا، بعد از این که کوشش به آخر آمد، می فرمایی که عالم و راي این آینه است — که من از این آینه نور جلال می بینم. اکنون، مرا قدرت و قُوّت نماند. مگر قدرت و قُوّت دهی.»

فرمود که «آری. اما تو بر خود اندکی جنبش بکن، تا قدرت می دهیم!»
گفت «یا رَب، می جنبم و به تکلف، در این مقام صعب، دست و پای می زنم.»
حق — جَلَّ جَلالُه — چنان که حجامِ کودکِ خُرد را به جُوز و مویز نیش گذارد تا کم گزندش رسد و رنج و محله از او برود، بنده را مشغول کرد به آن کوشش و تجلّی بر او ظاهر کرد که آینه شکسته شد. صاحب دل بود، صاحب حق شد. چنین چیزی شد. و او متلاشی شد.

در سایه ی ظلّ الله در آیی، از جمله ی سردی ها و مرگها امان یابی، موصوف به صفات حق شوی، از حَيّ قَیوم آگاهی یابی. مرگ تو را از دور می بیند، می میرد. حیاتِ الاهی یابی. پس، ابتدا، آهسته، تا کسی نشنود!

این علم به مدرسه حاصل نشود و به تحصیل شش هزار سال — که شش بار عمرِ نوح بُود — بر نیاید. آن صد هزار تحصیل چندان نباشد که یک دم با خدا بر آرد بنده ای به یک روز.

آن افلاطون را بنده ای از بندگانِ خدا از آن همه علمها تهی تواند کردن — به لحظه ای هم تواند. الا آن باشد تا به مراعات با او در آید، اندک اندک. چنان که او گوید که «این مرد زیرک بوده است و فیلسوف.»

مصطفی آرزو برد صورتِ ابلیس. چون خدا را دید بالای همه آن است، چه گونه در آرزوی صورتِ ابلیس باشد؟

این چنین بگویم تا از صداع باز رهی. چون ابلیس — که معنوی ست — خواهد که با صورت آید، در صورتِ عباد در آید، تا تو را سرد کند. بعد از آن که دل را در بسته باشی

تا هیچ سودایِ شیطانی در نیاید، این مباحث — که از برونِ در کسی رود و به صورتِ او پیشِ تو آید و تو را سرد گرداند.

این حکایت را بارها گفته اند و آن را مکرر کرده: آن خلیفه که ابوالمسلم نشانده بود، چندان گفتند که این ابوالمسلم که تو را نشانند، روزی نخواهد تو را بردارد و دیگری را نشانند؟ اکنون، او را بکش! و حیلۀ آن باشد که پیشِ تو آید، شمشیر به دستِ او دهی که «بنگر!»

او شمشیر را می جنباند.

بگوی که «چه باشد سزایِ آن کس که شمشیر در رویِ خلیفه می جنباند؟»

گفت «آن که او را بکشد.»

گفت «برید و بکشید!»

در راه، می گفتند او را «جوابِ آن سخن نبود — که قصدِ تو آن نبود.»

گفت «آری. ولیکن چون خلیفه را من نشانده ام، مأمورِ او نشوم، دگران هم مأمورِ او نشوند. آخر، من روزی خواهم مُردن.»

غریب از ایشان برخاست — که اگر هم ایشان را می گفت «بازگردید»، کارِ خلیفه تمام می کردند.

خلیفه پشیمان شد. ولیکن سود نداشت. از دوستیِ خلافت، کار کرده بود.

آن چه بایست می بود، هم بشود: امروز نبُود، فردا چون نشود؟ الا به تأخیر. آن تأخیر در کارِ تو افتد — که مقصودِ تو در پای افتد.

نفسِ من چنان مُطیع من است که اگر صد هزار حَلوا و بریانی پیشِ من باشد که دگران برابرِ آن جان بدهند، من هیچ میل نکنم به آن و هیچ نخورم، چندان که اشتهایِ صادق باشد. نانِ جو به وقتِ بدهمش، او را به باشد که بریانی بی وقت.

تو نیز به من چرا یادگاری نمی دهی؟ تو یادگاری می ستانی، تو نیز یادگاری بده: وقتی، تو را یاد کنیم.

دوستان داریم که به اختیارِ ایشان گذاشته ایم: برایشان، آن گستاخی نبینیم که حُکم کنیم. و دوستانند که حُکم کنیم برایشان. این قوی تر است.

آسیا می خری؟ مرا بخر، تا جهت تو بگردم. آن از سنگ و آهک است و این از پوست و گوشت و پی و رگ — و این را جانی و حیاتی. اگر بدهی، من خود می گردم. (از آن، هر روز، چند دخل درآید؟ دو درم؟ پنج گیر! بیش از این نفع باشد؟)

خُئک آن که مولانا را یافت

دیدی که چون ربودیمت؟ کسی را از دوستانِ ما به خاطر گشت؟ دشمنان نمی گویم. اگر دشمنان گفتمی، هم دوستان بودی — تا سخنِ مولانا بر جا باشد: «اگر دشنام او به کسی برسد، او ولی باشد.»

به خاطرش گشت که چون تو درآمدی و ما در سخن بودیم که آمد، نباید که سخن منع شود. من گفتم که «اینجا چندان قُوت که او را همرنگ کنیم.» اگر چه قیام و رکوع نبود، اما قایم شدی به الله، جانت در توان آمد، این تنت در گداز آمد، چشم تو آبِ روان شد.

اوّل، بر او همه ی راه ها را بستم — که «من نقل نخواهم شنیدن و البته گوشها بگیرم. از تو خواهم سخن. از آن تو کو؟» گوشهای من گرم شد.

آن جماعت را گوشها چون گرم شود، عربده کنند. گویند «اگر دشمنی اینجا بودی، همین ساعت بکُشتیمش. اکنون، چون نیست، یکدیگر را بزنیم. اما چنان نزنیم که بشکند یا بمیرد.» رویِ یکدیگر کبود کنند. گفت «هرگز او انکار نکرد.»

گفتم که «انکار کرد معنوی، چون دادِ سماع نداد. تمام فهم نکرد. آن انکار است. و اگر نه، هم از اوّل گفتمی که مرا شرم نمی آید که این سخن می شنوم، سخنِ مولانای بزرگ می نویسم؟ اگر حق ندیدی، چه گونه سجود کردی؟ با چنین بزرگی، غیر خدا را چون سجود کردی؟ آخر، کُفر بودی که در نبشتن درآید.»

تا این سخن را ببوشانیم، سخنِ خود را می شکستم هر روز. چنان که سنایی خشتهای آن شخص که شعرِ او را خراب کرد به پای بکوفت.

گفت «هی! هی! چه می کنی؟»

گفت «تو را دشوار آمد که خشتِ تو را شکستم؟ پس تو شعرِ مرا چه گونه می شکنی؟»
گفت «تو سنایی ای؟» در پایِ او افتاد.
اما امروز، با سخنِ مهربی بود، نشکستم.

زهی آدمی که هفت اقلیم و همه‌ی وجود ارزدا! ایشان آدمی اند، اُمّتِ محمدند. چشمِ محمد به توروشن، چشمِ محمدی روشن که تو اش اُمّتی! تو اش اُمّت باشی، حضرتِ حق فخر کند، محمد دستِ تو بگیرد، به موسا و عیسا بنماید، مَبَاهات کند که «چنین کس اُمّتِ من است.» با آن آستین‌های فراخ، خواجه بر عرش و ساکنانِ عرش عرضه کند که «ببینید!»

بیا، ای روحِ محض! آبِ زیرِ کَهِیم. تا آهسته آهسته آبِ زیرِ کاه می رود، کاه را خبر نی. ناگاه، کاه را در هوا کند به یکبار و روان گردد.

روی تو دیدن، و الله مبارک است. کسی را آرزوست که نبیِ مُرسل را ببیند، مولانا را ببیند بی تکلف: بر رُسته، نه به تکلف — که اگر خلافِ آن خواهد، خود نداند زیستن. خُتک آن که مولانا را یافت! من کیستم؟ من، باری، یافتم. خُتک من!
روزِ مولانا به خیر گذراد و شب به سعادت!

شاهدی بجو تا عاشق شوی

امشب اگر نمی آمدم، از میانِ ما چیزی می رفت، فوت می شد — بیگانگی می شد در این حال. ما اگر در غیر این حال شها جدا خفتیمی، باکی نباشد. اما در این وجه، چنین باشد. سخنِ درویش را پاس دار — که او نتواند با تو سبب را گفتن.

شاهدی بجو تا عاشق شوی و اگر عاشقِ تمام نشده‌ای به این شاهد، شاهدِ دیگر!

جمال‌های لطیف زیرِ چادر بسیار است. هست دگر دل‌با که بنده شوی، بیاسایی.
آزادی؟ غمِ نان می‌باید، جامه می‌باید.
آخر، بنده را هیچ این غم نیست. خداوندگارش ترتیبِ نان و جامه‌اش می‌کند. او را
چه عشقِ نان است؟

گیرم که حشر و عقوبت نباشد. چنین جوهر را زیرِ سنگ نهادن و فانی کردن دریغت
نمی‌آید؟ با آن که براهین بر آن شاهد که آفتاب به زوال رسید.
چه جای شُبّهت؟ او در جامه خواب است. جهتِ خُفتن آورده‌اند او را.
یقین شد که آن جوهر در همه نیست. الا در وعظِ چنین می‌شاید نمودن، تا همه بجنبند!
دعوت همه را بکن! بعضی را پای نیست، بعضی را از پای خبر نیست — پایشان خفته
است. چون همه بجنبند، آنها مُنتَفِع شوند به حُکمِ موافقت.

جهودی و ترسایی و مسلمانی رفیق بودند در راه. زر یافتند. حلوا ساختند. گفتند
«بی‌گاه است. فردا بخوریم. و این اندک است. آن کس خورد که خواب نیکونیکو دیده
باشد.» غَرَض تا مسلمان را ندهند.
مسلمان نیمشب برخاست. خواب کجا؟ عاشقِ محروم و خواب؟ برخاست، جمله‌ی
حلوا را بخورد.

عیسوی گفت «عیسا فرود آمد، مرا بَرکشید.»
جهود گفت «موسا در تماشایِ بهشت بُرد مرا. عیسا یِ تو در آسمانِ چهارم بود.
عجایبِ آن چه باشد در مقابله‌ی عجایبِ بهشت؟»
مسلمان گفت «محمّد آمد، گفت ای بی‌چاره، یکی را عیسا بُرد به آسمانِ چهارم و آن
دگر را موسا به بهشت بُرد. تو محرومِ بی‌چاره باری برخیز و این حلوا را بخور! آن‌گه،
برخاستم و حلوا را بخوردم.»

گفتند «والله، خواب آن بود که تو دیدی. آن ما همه خیال بود و باطل.»
وای از این حکایت! تا چه خیال‌ها برده باشی!

زهی اسرارِ «قرآن»! زهی محمّدیان! اگر دروغ گویند، آن را راست کند:
«الْمُؤْمِنُ يَكْذِبُ؟»

قَالَ «لَا يَكْذِبُ.» چه جای کذب؟

آبِ حَمَّامِ بر کسی ریزی، حلال باشد، بر ناکسی ریزی، حرام باشد: نه حَمَّامی راضی باشد، نه آن کس که حَمَّامی را آفرید.

در بیابان باید بودن گاهی، پیشِ شمشیر گاهی، در زمستان سفرها گاهی. آخر، به سویی قبله نماز فرمود. چون از هر طرفی به سویی قبله نماز می باید کرد، فرض کن آفاقِ عالمِ جمله جمع شدند، گردِ کعبه حلقه کردند و سجود کرده! چون کعبه را از میانِ حلقه برگیری، نه سجودِ هر یکی سویی همدیگر باشد؟ دلِ خود را سجود کرده باشند. تبلیغ کرد، بیان کرد. دیدم همه او دیدم. همه نه. روی پوش می کنم، تا همچو حَلَّاج نباشم. نه — از آن گذشت که همچو حَلَّاج باشی. چنان که آن سَیِّدِ خَطَّاط گفت که «از آن گذشت که تعلیمِ خط را از تو در دزدَم.» آن گذشت، آن رفت. آن نُقصان بود.

روز خُفتی، تا شب با معشوق بیدار داری؟

من وقتی که خواهم که با معشوق شب خلوت کنم و وصال، روز بَحْسَم. اما با او فایده نیست. چون بیاید، خواب و خیال مُنَهَزَم شود — که گردش پیدا نیاید. در حدیث است که دوازده گونه جانورند که اوّل آدمی بوده اند. به سببِ گناه، هر یکی مسخ شدند.

آن گناه را می گوید «چه بود؟» اما مردمانِ بزرگ نیز از همین ظاهر گرفته اند — لاغیر. دریغ که همین فهم می کنند!

مرا می باید که بسیار بنشینم در حَمَّام تا کارِ کی تمام باشد، چرکها نرم باشد. چه گونه به خانه بَرَم؟ می باید که چرک از خانه به حَمَّام آرند، نه از حَمَّام به خانه برند. رها کنید! آن من چنین باشد. اگر چه خوش نیست این گفتن، اما اندکی بگویم رمزی.

وصلِ تو بس عزیز آمد

آن یکی مطرب را آواز بد بود. یکی او را گفت «تو آوازِ خود هیچ نمی شنوی؟» اکنون، این بیانِ من نمی شنوی؟ آخر، این از خداوندِ خانه نیست، از جایِ دیگر است. نمی اندیشی که این راه یافتنِ من در این خانه و زنِ خود را — که از جبرئیلش غیرت آید که در او نگردد — محرم کرده و پیش من همچنین نشسته که پسرِ پیش پدر نشیند تا پاره ایش نان دهد؟ این قوت را هیچ نمی بینی؟ این کل را چنان رام کنم که خیره بمانی. چون در یکی مُصدّق بودم، در همه مُصدّق باشم.

چنان که مصطفی گواهی آن یکی را به عوضِ دو کس گرفتی. سبب آن بود که مصطفی در قضیه ای گواهی داد. گفتند «گواهِ دیگر می باید تا دو کس باشد!» ذوالیدین گفت «من هم گواهم بر این قضیه.»

چون حکم کرده شد و خلوت شد، رسول او را گفت «من دادم تو در این قضیه گواه نبودی. چون گواهی؟»

او گفت «یا رسول الله، چندین هزار امورِ غیبی و احوالِ بدایت و نهایتِ عالم که ما را هیچ به آن وقوفی نبود، به قولِ تو مُصدّق و مُسلم داشتیم و بر آن گواهی می دهیم. به این قدر چیزِ مُصدّق نخواهی بود؟»

آن نطق در زبان از اصلِ نطق نیست، زیرا که اصلِ نطق دل است. همه ی نطقها از دل خیزد.

آخر، بیا! کارها داریم. آخر، چه گریز پایی است؟ بر پایت بندی می باید نهاد تا نگریزی. بند نمی پذیری؟ جان و دل در پایِ تو پیچم، سودی نیست، بر هم می سگلی. تن را خود ره نیست.

تو نازکی. طاقتِ کلماتِ بسیارِ ما نداری. مرا دهانِ پُر از آرد است، برون می زند. تو می رنجی، ضعیف می شوی. مرا اگر هزار برنجانند، هیچ جز قوی تر نشوم و جز عظیم تر نشوم. من در دوزخ روم و در بهشت روم و در بازار. و تو نازکی. نتوانی رفتن.

راست است. تا چنان نشده‌ای که خوابِ تو عینِ بیداری ست، مُحسَب! چه گونه باشد خداوندگار بیدار و بنده خفته؟ تا چنان شود که خوابِ تو عینِ بیداری بُود.

محمّد اگر دعوت نمی‌کرد، هیچ‌کس را با او کار بود؟ هیچ معجزه‌ای می‌خواستند؟ اگر ما این را نمی‌گفتیم «مسلمان شو»، هیچ دشمن شدی؟ بل که هزار خدمت کردی.

هر میوه‌ای می‌آید، ذوقِ آن میوه‌ی پیشین نمی‌ماند. اوّل گیراس بُود و مارول، آن‌گه قرالدینی آید، بعد از آن خربزه و انگور.

همچنان که محمّد آمد، آن شریعتِ انبیایِ دیگر منسوخ شد. محمّد چهل سال دعوت نکرد، بیست و سه سال دعوت کرد، چندین کارها ظاهر شد. آری — اگر چه اندک بُود، آن دم که با خدای برآزند، دمی بُود باقی.

آری — زهی کافرانِ مسلمان! چیزی که یک بار آزمودی و امتحان کردی، اگر جان است، از آن پرهیز کن! گو جان باش. جان آن باشد که از آن راحت باشد. چون از آن رنج باشد؟

این می‌گویی، دلِ من درد می‌گیرد، چنان که کسی مرا می‌رنجاند. تو نمی‌گویی که دلِ من گرفته می‌شود. اگر از آنِ من بودی، صدباره به جای آورده بودمی، درهم سوخته بودمی هم رنج را، هم طبیب را. تواش بتر کردی و صعب کردی بر خویشتن — رنج بر رنج. و چیزی که دیدی که تحمل نمی‌کند، چه بر او برنهی؟ تا یکی رنج صد می‌شود؟

شُعَیب را نابینا آفرید. به آن راضی شد. رویِ عزیزان نمی‌دید. اگر چه به معنی می‌دید، اما این ظاهر نیز خوش بودی. اکنون، چون نبود، به آن راضی بود. و رضا آن باشد که ساکن باشد و عقل را در آن رنج یاوه نکند.

ایوب با آن کرمان ساکن بود. مُقیم، دل بر آن نهاده بود. نمی‌اندیشید که «این تا کی؟» یا نگفت «ای خدا، تعیین کن که تا کی؟»

هر کسی را رنجی بی‌دوا بوده است، دوا این است که «من نخورم، تا تو نیز نخوری.» هر باری، مروّت نیست که گویم «تو مخور!» چون چندین بار امتحان کردی، گفتم «به غایبی، پرهیز می‌توانم کردن.»

غایبی چه باشد و حاضری چه؟ چیزی معین دیدی که زیان می‌دارد، زیان است و رنج است. خود می‌گویی که «از آن روز که می‌خورم، آسایش ندارم — نه راحتِ سَماع، نه

راحتِ گفت، نه حال، نه قال.» دگر چه می‌ماند؟ چیزی مخور که به آخر بگویی که «اگر آن نخورد می، خوش بود می» یا گویی «کاشکی نخورد می»!

گفت «مگر از غیب، بُود که چاره‌ای —»

گفت «آری — ایمان به غیب داریم. ما مؤمنیم به غیب، به غایب. همه چیز از غیب آید.

همه‌ی فتوح از غیب باشد.»

آن یکی کفشی دوخت نیکو جهتِ پیغامبر. او را خوش آمد. گفت «نیکو دوختی، خوش دوختی.» خاموش نکرد.

می‌گوید «به از آن دوختمی، یا رسول‌الله! و توانم دوختن.»

فرمود که «پس از برای که نگه می‌داشتی آن نیکوتر را؟ چو برای من ندوختی، برای که خواهی دوختن؟»

آدم، کنارت گرفتم، کنار گرفتی. می‌گویی «چند از این بالاهای پست؟ بالا بلندی حاصل نمی‌شود. ما را دو تا باید شد.»

گفتم «خه! علمها را لاجرم بحث باید. اما اینها را نباید. این سخن را نباید الا تسلیم و بس!»

حاصل: چو حق راضی شد، مَلِک روی به تو کرد. چو باغبان را به دست آوردی، باغ آنِ توست: از هر درخت که می‌خواهی، می‌ستان!

این ساعت که این سخن تو می‌گویی، هیچ‌کس را مُسَلَّم نیست و مُسَلَّم نشود که بگوید. من راست گویم. سخنِ راست از مردمِ عاقل بشنو!

وصلیِ توبس عزیز آمد. افسوس که عمر وفا نمی‌کند. جهان پُر زَر می‌باید تا نثار کنم وصلِ تو را. خدای زنده داریم. تا چه کنیم خدای مُرده را؟ «المَعْنی هُوَ الله» همان معنی است که گفتیم. عهدِ خدا فاسد نشود. الا او فاسد شود، فاسد باشد.

اگر تو هیچ خط ندانستی، تو را خط می‌آموختم

شنیدیم که در این قونیه سماع‌ها و دعوت‌ها بسیار می‌باشد. ما رأینا: یعنی حالی و قالی نبود.

از آن روز که دیدم جمالِ شما، در دل میل و محبتِ شما نشست. اگر تو هیچ خط ندانستی، تو را خط می‌آموختم. الا می‌دانی. کسی خواهم که هیچ نداند: هوسِ تعلیم می‌باشد. این ساعت که این بگویم، تو تواضعی بکنی. چون است به تو نرسید؟ تو نشنودی که چه گفتم؟

کسی از مُرده طمع دارد نماز؟ یکی بیاید مُرده را گوید «خیز، نماز کن»، همه‌ی عاقلان گویند که «این دیوانه است. این را به بیمارستان باید بردن و در زنجیر کشیدن و صد چوب زدن هر روز، تا عاقل شود.» نیم دیوانه هم بشنود، گوید که «این دیوانه است. او را به بیمارستان می‌باید بردن یا کُشتن!»

زیرا چون مُرید آن مُرده باشد، مُرده را که گوید که «خیز، نماز کن»؟
محمّد گویانی گفتی «این چه باشد؟» باز، گفتی «آری.» او عالم‌تر از ایشان بود. روا بودی که او زنانِ ایشان را بمجامعت کردی.

توسی — آن گوساله — مرا می‌پرسید «چه می‌گویی؟ این می‌گوید فرو رفت. می‌گوید که این از ذکر حاصل شده باشد.»

گفتم «نه از مذکور؟ بر آن منبر چندین بانگ می‌زنی، پس چو غمی‌دانی که از چه می‌شود، چه بانگ می‌زنی؟»

آن که گوساله‌ی دگر پیشِ او نشست، ایشان را تحرّم نداشتی: ایشان غیرت کردند که مرا بر جایِ خود نشاندی. او عذرشان گفتی که «من به شهر ایشان فرو آمده بودم، مرا خدمت‌ها و نعمت‌ها دادند.» به بهانه‌ای، ایشان را برون فرستادی، از من سؤال‌ها کردی.

گفتم «کسی را مشغولی اندرون باشد، قرآن نتواند یاد گرفتن.»

ما کس را از چیزی نگوییم «دور شو»، تا او را به آن تعلق نبینیم.

چون به وقتِ چالیک باختن، مرا باری احوالِ جَنید و ابایزید بود که ایشان چه می‌کردند. اکنون، سلطان به چه سلطان باشد؟ گوی می‌بازد در میدان و توپ می‌زند. خود چه گونه باشد؟ همه کس داند که چالیک باختن کجا و گوی دولت باختن کجا؟ از میدان، گوی اقبال می‌برد و می‌بخشد. *إِنْ شَاءَ اللَّهُ* که دیدنی‌ها دیده شود!

کارِ خدا خود این است: مُتَنَعَات و مُحَالَات را ممکن گرداند. کورِ مادرزاد را بشنواند، شنوا کند. چون سپیدی تمام در دیده درآید، عقلِ حُکْمَا البتّه مُنْکِر شود که «ممکن نیست بینایی». در عقلِ انبیا می‌گنجد. و فلسفی هم حق به دستِ اوست: می‌گوید «این کارِ من نیست. مرا آن قدرت نیست».

اما اگر چنین گفتی، خود مسلمان بودی.

گفتمی که «شرب پیشِ من مکنید!»

و آن دگران گفتندی که «ما فُقْهًا مدرسه و مسجد داریم، باک نمی‌خوریم. توبه دسترنجِ خود کار می‌کنی، چه باک اگر در میانِ بازار خوری؟»

از این سخن نرمیدمی که گفتندی. مرا اگر در میانِ حُمِ رَوَم، فرو نشینم، جامه‌ای از نماز نرود. مرا چه زیان؟ الا خود مرا از کوچکی نبود، می‌رَمیدم. از دور مستی دیدمی، کراهی داشت می که در من خواهد افتادن.

آن دانشمند نیز شرب کردی. قاضی خویی او را سخت تعظیم کردی. گفتمی «او از من بزرگ‌زاده‌تر است.» اهل بودی. هرچند گفتندی که چنین می‌کند، بر روی او نیاوردی.

یک روزی، گفتم «من می‌دانم که ما را از این چاره نیست.» با من می‌گفت که «مرا قاضی چنین گفت. من شرم داشتم.» می‌خندید که «از خُردکی، خواجه‌پسران بودیم، می‌خوردیم، اکنون عادت قدیم شد. اگر دوسه روزی نمی‌خورم، ارتعاشی در اعضا پدید می‌آید، شکلِ فَلَج و رنجوری.»

چون فتوایِ شرع هست در وقتِ ضرورت. و او اگر پرهیز کند، هلاک شود، خونِ او به گردنِ مسلمانان بوده باشد.

به شهرِ ما چنین بود: یکی زاهدی رنجور شده بود و او را اشارت کردند به خوردنِ

دارو و او از زُهد، نخورد و بُرد.

کسی خواب دید که گفتند «روی او از قبله گشته است.»

گفت «در خواب، از غایتِ تعجّب، برفتم و به انگشت، خاکِ گور برکندم. فرو نگریستم: دودی اندک برآمد. بگریختم. آن شخص گفت از این قدر گریختی که بینی؟ باز گشتم. نظر کردم: دیدم او سیاه گشته. نیک نظر کردم: روی او از قبله گردیده.» سلطان امر کرد به زنا. اگر نکند، او را بکشد. چون او بکرد، مسلمان بُرد. این همچنان باشد. زیرا که رنجوری سلطانِ قاهر است.

این خود در شرع است، امّا در تحقیق سیّد را آن بود که او را خوردنِ آن هیچ تفاوت نکردی و او را روا بود — خاصّه که او را رنجوری‌های صعب بود. خاصّه کسی را که وجود او میانِ خلق بایسته باشد، بر او فرض باشد دماغ خود را — خصوصاً در رنج — عمارت کردن. الا اگر رشید آن بکردی، گُهر بودی و کافر و واجب کردی دفن کردن در گورستانِ جهودان. من آن را در حقّ او مُنکِر نبودم، الا این که نماز نکردی.

و مولانا، می‌دانی فرقِ میانِ من و او چیست؟ اندکی بگو مرا! باللهُ العظیم که آن روز که نماز کنم، شادم و خوش. گیرم که از خود گفت (آخر، درویشی چیزی وضع کرد) که «الفقرُ فخری.» آن درویش را خوش نیاید موافقتِ او؟ و آن گه، بر آن اقتصار نکردی: بر نماز کردن و نمازکنندگان زبان برون کردی و افسوس کردی. آخر، سببِ بیرون کردن رشید را همین بود و سببِ دوری من از وی — که موی خود برکندم — این بود.

می‌گفتم سیّد وقتها سخن در انداختی «این نماز کردن تو را حجاب نمی‌شود؟»

گفتمی «با آن کنیزک وقتی مُجامعت کنی؟»

گفتمی «آری، آری.»

«آن حجاب نمی‌کند؟»

اگر من بر این پهلوی خُسم تا روز قیامت، مرا هیچ زیان نکند، بل که هر روز افزون‌تر و بهتر. با این همه، آن روز که از من فوت شود، من می‌رنجم و تا شب خوش نباشم و آن روز که بگزارم، خوشدل باشم و شادمان.

بی ادبی ست پیشِ شما شرح گفتن

گفت «نماز کردند؟»

گفت «آری.»

گفت «آه.»

یکی گفت «نمازِ همه‌ی عمرم به تو دهم، آن آه را به من ده!»

مُتَابِعَتِ مُحَمَّدِ آن است که او به معراج رفت، تو هم بروی در پی او. جَهِد کن تا قرارگاهی در دل حاصل کنی! چون طالبِ دنیا باشی، به زبان نباشی، بل که به مُبَاشَرَتِ اسباب باشی. طالبِ دین باشی، هم به زبان نباش، به مُلَازِمَتِ طاعت باش! و طالبِ حق باشی، به مُلَازِمَتِ خدمتِ مردانِ حق باش!

خواب دیده بود که در آبِ سیاه افتاده بود. مرا می‌گفت «دستم بگیر!»

نگرفتم. هم در آن رفت و رفت.

گفته بود «اگر بی‌گفتنِ من خوابِ مرا با من گوید و تعبیر کند، این خواب از آن مقامِ او باشد و اگر نگوید، از آنِ من باشد.»
به زبانم می‌آمد، اما نگفتم.

محمّدی آن باشد که شکسته دل باشد. پیشینیان شکسته تن می‌بوده‌اند، به دل می‌رسیده‌اند. قومی باشند که آيَةُ الْكُرْسِيِّ خوانند بر رنجور و قومی باشند که آيَةُ الْكُرْسِيِّ باشند.

در دعوت، قهر است و لطف، اما در خلوت، همه لطف است.

خود از چارُوقِ آياز چارُوقِ نماند، پوستینِ او پوستینی نماند. نیاز همه ناز شد، زیرا که بویِ معشوق گرفت. و معشوق نازنین است. نازپوست بود. اکنون، صفت گرفت.

دل نمی‌خواهد که با تو شرح کنم. همین رمز می‌گویم، بس می‌کنم. خود بی‌ادبی ست

پیش شما شرح گفتن.

اما چون این گستاخی را داده‌اید: سرچشمه یکی ست. شاخ شاخ شده. گاهی آب در آن شاخ جمله، گاهی در این شاخ، گاهی این شاخ آن شاخ را تهی کند، سویی خود کشد آب را، گاه این. هر که از این دو شاخ بگذرد، به سر آب رود و غوطه می‌خورد و آغشته، فارغ شود از شاخ.

و همچنین، درخت: هر که شاخ را گرفت، شکست و فرو افتاد و هر که درخت را گرفت، همه‌ی شاخ آن اوست.

در کوی معشوق فَنگ است: می‌خورند، بی‌عقل می‌شوند، به خانه‌ی معشوق ره نمی‌برند و به معشوق نمی‌رسند.

«اولوالالباب» چه گونه باشند؟ آخر، این عقل را نمی‌خواهد که هر کس دارد. آن یکی فیلسوف می‌گوید که «من معقول می‌گویم.» و از این عقل ربّانی بویی ندارد. در حمام، پیوسته دیو بود. اکنون، در این حمام، همه فریشته است.

مولانا سفر قبله کرده است. هرگز از قبله خالی شده است؟ کارش چیست جز سفر قبله کردن و زیارت کعبه و حج؟ شما قبله غلط کرده‌اید.

همچنان، عزیزی پیغامبر را دید بعد از دوازده سال. گفت «یا رسول الله، هر شب آدینه خود را به من می‌نمودی. در این مدت مرا چو ماهی بی‌آب رها کردی. چراست؟» گفت «به تعزیت مشغول بودم.»

گفت «چه تعزیت؟»

گفت «تعزیت اُمّت خود — که در این دوازده سال هفت کس را روی به قبله بود که به من آمدند، لاغیر. باقی همه را روی از قبله بازگشته بود.»

ابایزید نفس خود را فربه دید. گفت «از چه فربه‌ای؟»

گفت «از چیزی که نتوانی آن را دوا کردن. و آن آن است که خلق می‌آیند تو را سجود می‌کنند و تو خود را مُسْتَحَقِّ آن سجود می‌بینی.»

گفت «اما تو غالبی عاقبت. من نتوانم تو را مغلوب کردن.»

به وقت مرگ، زَنّار خواست. تا آن چه سِر بود؟

آن لذّت طاعت را دیدی، مزد خود را بستدی. بایستی که تو آن را ندیدی و درنیافتی،

تا غرقِ عالمِ ربّانی بودی و از آن بزرگ‌تر، بلندتر، بلندتر، جویی — که «اللهُ اکبر» عبارت از این است که «بردارِ فکرت را از آن چه در و هم تو می‌آید و اندیشه‌ی توست و نظر را بلند دار — که او اکبر است از آن همه تصوّر‌ها؛ اگر چه تصوّرِ نبی‌ست و مُرسل و اولوالعزم، از آن اکبر است.»

آن‌گاه، می‌گویند که «همه حقّ است — هیچ خلق نیست.»
اگر خلقِ نبودی، سخن بودی بی حرف و صوت. آنجا که حقّ است، حرف و صوت نیست.

با هیچ خلق سخن نگفته‌ام، الا با مولانا

عالمِ خدا بس بزرگ و فراخ است، تو در حَقّه‌ای کردی که «همین است که عقلِ من ادراک می‌کند.» پس، کارِ کسی که خالقِ عقل است، در عقل محصور کردی. آن نبی نیست که تو تصوّر کرده‌ای. آن نبی تو است، نه نبیِ خدا. نقشِ خود خواندی. نقشِ یار بخوان! ورقِ خود خواندی. ورقِ یار بخوان!

سنایی به آخرِ عمر، زُتار خواست — که «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

اکنون، اینجا دو قول است: یکی قولِ آن که مسلمان مُرد، یکی آن که کافر مُرد و آن که ایمان این ساعت آورد. آری — گفت «خدایا، تو آن کریمی که اگر کافر تو را هفتاد سال ناسزا گوید، چون در این وقت به تو بازگردد و ایمان آرد، قبول می‌کنی.»
این ابایزد می‌آرند که خربزه نخورد و گفت «مرا معلوم نشد پیغامبر خربزه چه گونه خورد.»

آخر، این مُتابعت را صورتی‌ست و معنی‌ای: صورتِ مُتابعت را نگاه داشتی، پس حقیقتِ مُتابعت و معنیِ مُتابعت چه گونه ضایع کردی؟ — که مصطفی می‌فرماید «سُبْحَانَكَ مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ»، او می‌گوید «سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي.»

اگر کسی را گمان باشد که حال او قوی تر از حال مصطفی بود، سخت احمق و نادان باشد.

«سلطان العارفین» چه گونه گویم؟ امیر نیز نیست. کو متابعت محمد؟ کجاست متابعت، در صورت و در معنی؟ یعنی همان نوری و روشنایی ای که دیده‌ی محمد نور دیده‌ی او شود، دیده‌ی او دیده‌ی او شود، موصوف شود به جمله‌ی صفات او، از صبر و غیره — هر صفتی، بی نهایت.

شیخ چیست؟ هستی. مُرید چیست؟ نیستی. تا مُرید نیست نشود، مُرید نباشد.

شخصی را دو شخص به امانت دادند چیزی. چون آن یکی از حمام بیرون آمد، بخواست همیان را و بستند و برفت.

آن دگر بیامد. خصم گفت که «زَر پیش من است. الا که آن یار را بیاور و بستان!» حاصل: آن جماعتی که پنهان بودند از مردان حق، مرا با ایشان خود سخن حاجت نیامد. همین خدمت کردند، اگر امکان بینند، و گذشت. و دیگر با هیچ خلق سخن نگفتم، الا با مولانا.

بیا تا در گوشت گویم: چون من می خواهم که کاری بکنم، اگر خدا مرا منع کند، نشنوم.

کسی که ما را دید، یا مسلمان مسلمان شود یا مُلحدِ مُلحد. زیرا چون بر معنی ما وقوف نیابد، همین ظاهر ما بیند و در این عبادات ظاهر تقصیری بیند و همت او بلند شده باشد و پندارد که او را این عبادات حاجت مانده است و از عبادات — که مخلص عالمیان است — دور افتد.

این مذهب سنیان نزدیک تر است به کار از مذهب معتزله. آن به فلسفه نزدیک است. اگر وقتی من جامه‌ی بد پوشم، آن به اختیار من باشد. خدا را در حق من همه لطف است در لطف و کرم در کرم. الا مرا در خود گاهی لطف است و گاهی قهر. از لطف ملول می شوم.

اگر حقیقت شرع بجویی، پس شریعت است و طریقت است و حقیقت. شریعت چون شمع است. مقصود و معنی شمع آن است که جایی روی. آن گاه که شمع بود، به راستی به آن قناعت کنی. هی آن را قتل می سازی و برمی کنی و در آن می نگیری. راهی نروی، فایده

کنند؟ به حقیقت کی رسی به آن؟ پس، به حقیقت باید که برسی، در طریقت بروی. مثلاً این کوزه پُر است از آبِ شور. تو را می‌گویم که «آبِ رود هست.»
گفتی که «بده!»

می‌گویم «این را از این، تمام تهی کن!»

گرمی به سردی، سردی به گرمی. تا آن علمها سرد نشود، این میسر نشود.

این سخن تمام نیست. خواب نمی‌برد. سر بر تو بنهم تا خواب ببرد.

از وِرایِ عالمِ آب و گِل، پسِ کوهِ غیب، چون یاجوج و ماجوج درهم می‌شدیم. ناگاه، به صدای «اهبطوا»، از آن برآمدیم تا فرو آییم. از دور، سوادِ ولایتِ وجود دیدیم. از دور، ربضِ شهر و درختان پیدا نبود — چنان که به طفلی هیچ از این عالم چیزی نمی‌دیدیم. اندک‌اندک، پیش می‌آمد. آسیبِ دانه و دام به تدریج ما را پیش می‌آورد. ذوقِ دانه غالب بود بر رنجِ دام. اگر نه، وجود مُحال بودی.

در خانه، پادشاهی‌ست. راه سویی پادشاه از در است، یعنی که طاعت — که دیوارها بس بلند است. نعوذُ بالله، هر که بیفتند! اِباحتیان. الا از در.

ماند شِکال که «بعضی چه گونه است که تعبّد نمی‌کنند و بزرگند؟»

گفتم که «آن نقص است، ولیکن سخت باخطر است.»

این سخن هوش دارید: این که لا بُد باید که از در درآید، این کسی را باشد که او بیرون در باشد. اما آن خاصان که به خدمتِ پادشاهند، ایشان در اندرون باشند. اما این مشکل است و با خطرِ عظیم.

ماند شِکال که «مصطفیٰ خاص بود و عبودیت به جای می‌آورد.»

جواب: «چون او قوّتِ تمام داشت، در عبودیت از او هیچ آن معنی نمی‌رفت و در معنی عبودیت از او هیچ فوت نمی‌شد و مرّه‌ی عبودیت دریافته بود. چون بر در بود، خود اندرون می‌دید و چون اندرون بود، خود را هم اندرون می‌دید. اما در دیگران ضعف بود و آن معنی کم می‌شد.»

من و مولانا اگر از ما وقتِ مشغولی بی‌قصد فوت شود، به آن راضی نباشیم و به تنها قضا کنیم. و روزِ جمعه که نرم، مرا دلتنگی باشد که چرا آن را با این معنی جمع نکردم؟ اگرچه دلتنگی حقیقت نباشد، اما باشد.

دیدنِ شیخِ نتوانِ بیِ اختیارِ شیخ

وجودِ منِ کیمیاییست که بر مس ریختنِ حاجت نیست. پیشِ مس برابر می‌افتد، همه زَر می‌شود. کمالِ کیمیا چنین باید.

خدای را بندگانند که ایشان همین که بینند که کسی جامه‌ی صلاح پوشیده و خرّقه، او را حُکم کنند به صلاحیت و چون یکی را در قبا و کلاه دیدند، حُکم کنند به فساد. قومی دیگرند که ایشان به نورِ جلالِ خدا می‌نگرند — از جنگ به در رفته و از رنگ و بو به در رفته.

آن یکی را از خرّقه بیرون کنی، دوزخ را شاید — دوزخ از او ننگ دارد. و کسی هست در قبا که اگر او را از قبا بیرون کنی، بهشت را شاید. آن یکی در محرابِ نماز نشسته، مشغول به کاری که آن که در خرابات زنا می‌کند به از آن است که او می‌کند. اگر کسی را هم لباسِ صلاح بُود هم معنیِ صلاح، نورُ علیّ نور.

حدیثِ عارفان گفتم.
آن درویش می‌گوید «ما چه ایم؟ عارفان را ما عاشقیم.»
گفتم «پس معروف و معشوق کیست؟»
گفت «حال را، تویی معشوق.»
گفتم «پس بر معشوق حُکم نرسد. چون حُکم کردی؟»
گفت «آن حُکم به معنی بر فلان کردم، نه بر تو.»
گفتم «نه تو گفتی روزی که من مویی نیستم بر تنِ او؟»
گفت «آن چنان است. اما حال این تقاضا می‌کند.»

امری که شیخ کند، همچون جوّزِ شمرده باشد: البتّه ثمره دهد، خطا نکند. بعضی از آن بگردانند، ثمره ندهد، عیب بر شیخ نهند. از خود تصرّفی کند در آن چه او را فرموده‌اند، پندارد که نزدیک تر می‌آرد کاری را، کارِ نزدیک آمده را صد فرسنگ دور می‌کند. یک

سبکی و تخفیف جُستن در اوّل وقتِ کار، موجبِ قوّتِ صد تخفیف است. اگر کودک داند که کودکی می‌کند، هرگز نکردی.

خود را بر دیگری فضیلت می‌بیند، به آن شاد می‌شود. همچون آن شخص که می‌گفت فلان زنِ مُتَوَفّا بر تن شور می‌خندید. حکیم گفت «به فلانش می‌خندید! اگر نه، آن مقام چه جای خنده بود؟»

«من تو را امری کردم، چرا نکردی؟»

گفت «من عذرِ خود گفتم.»

گفت «من به آن عذرِ راضی نبودم، نفاق کردم. اندرونِ من با آن بود که همچنان کنی که من گفتم، تا خلاص یابی از رنج. چو ما تو را در این عالم از این رنج خلاص نکنیم تا اندرونِ تو خوش باشد و باگشاد و پُر ذوق، در آن عالم چه گونه یاری آید از ما؟ — که هر کسی به ریشِ خود درمانده باشد.»

در وَعْظِ شیخ طعن زد که «چه وَعْظ؟ دو سه ترانه بالایی منبر بگوید و کچولک کند. وَعْظ چرا خود را نمی‌گوید؟ چرا فرزندانِش را نمی‌گوید، تا — حاشا — چنین نکنند؟ و زنش را چرا نمی‌گوید؟ حاشا!»

شیخ را خود فراغت است از وَعْظ. به اشارتِ حق و به هزار شفاعت و لابه‌گری بزرگ و خُرد، گوید آن چه گوید.

از وَعْظِ شیخ، سنگ در کار آید. اگر طبیبی را گویند که «علاجِ این رنجور می‌کنی، چرا علاجِ پدرت نکردی که بُرد و علاجِ فرزندت نکردی» و مصطفی را گویند «چرا عَمّت را که بوهَب است از تاریکی برون نیاوردی»، جواب گوید که «رنجهایی ست که قابلِ علاج نیست: مشغول شدنِ طبیب به آن جهل باشد. و رنجهایی ست که قابلِ علاج است: ضایع گذاشتنِ آن بی‌رحمی باشد.»

یکی در زمینی چیزی می‌کارد. او را گویند «چرا در آن زمین‌ها که پهلویِ خانه‌ی توست نکاشتی؟»

«زیرا شوره بود، لایق نبود.»

آن سخنِ من هیچ زیان ندارد، بل که صد سود دارد. اما کدام سود است در عالم که قومی از آن محروم نیستند؟

اگر آبِ نیل بر قبطی خون باشد، در آبِ نیل طعن نرسد. و اگر آوازِ داوود مُنکِر را

زشت نماید، در آن آواز نقصان درنیاید.

اگر تو را سخن من مکروه نماید، از این حالت مگریز! سخن مرا احترام کن، تا محترم شوی! و آن چه دعوی کرده‌ای از ایمان و اعتقاد، تأکید کرده باشی و بر بینایی خود و پدران خود گواهی داده باشی. و چون، برعکس، بی ادبی کنی و با من خواری کنی، آن خوار تو باشی — زیرا که بر نایبانی و بر بطالت خود گواهی داده باشی. و خدماتها و حرمت‌ها که پیشین کرده‌ای بر نایبانی بوده باشد و دیگران را هم همراه کرده باشی — که «این مُسْتَحَقِّ خواری بوده است: او را چرا تعظیم می‌کرده‌اند؟»

من از آن می‌ترسم که این ساعت تواز و خامتِ فراق غافل و خوش خفته در سایه‌ی شَفَقَت، حرکتی کنی که شَفَقَت مُنْقَطِع شود. بعد از آن، این حالت را به خواب نبینی و شیخ را به خواب نبینی. زیرا دیدن شیخ نتوان بی اختیار شیخ — نه در خواب و نه در بیداری. همچنان که خصی ای اومید دارد که خدا او را فرزندی دهد، نسبت به اومید مردی جوانِ فَعْل که زن جوان دارد، آن اومید را به این اومید چه نسبت کنی؟ این خصی بی و نامردی از انقطاعِ شَفَقَت شیخ باشد.

وای بر آن رنجور که کارش به یاسین افتد! — یعنی از شیخ آن گاه ذوق یابد که شیخ با او نفاق کند و سخن نرم و شیرین گوید. آن گه، شاد شود و نداند که خوف در اینجاست. اما در آن که پادشاه سخنی می‌گوید با تهور و درشت، هیچ خوفی نیست: خود سخنی می‌گوید هموار — مناسب به حالتِ شاهی خویش. تو از شاهان در حالتِ اِکرام ترس!

در خواب، سخنی گفتمی، شیخ یکان یکان بر من اعادت کردی. آن که شیخ را مُصَدِّق ندارد، نه در فعل و نه در قول، سبب انقطاع است معین. عَجَب — از بهر چه غَرَض مُصَدِّق نمی‌دارد؟ تا آن غَرَض را بر یک کف دست نهد و آن چه از شیخ اومید دارد بر کف دستِ دیگر نهد، تا بنگرد که این به آن می‌ارزد؟ شیخ را عالمی ست عظیم پُر ذوق، مشغول شده است تا غایت. مُرید مشغول نمی‌شود به چنان عیش. بیش از این موافقت و شَفَقَت چون باشد؟ چنان که آن ده صوفی که یکی از ایشان بر ترسابچه‌ای عشق آورد، گرد او می‌گشت در کلیسیا و غیره. دریافت ترسابچه. گفت «تو چه می‌گردی گرد من؟» حال خود باز گفت.

ترسابچه گفت «ما را نفرت آید که از دور ببینیم غیرِ اهلِ مَلَّتِ خویش. چون طمع داری که تو را نزدیک کنیم؟»

چاره ندید. زود رفت و یاران را وداع کرد.

گفتند «خیر است.»

قصه بازگفت و گفت «اینک می‌روم تا زُنَّارِ بخرم.»

گفتند که «ما نیز موافقت می‌کنیم. ده زُنَّارِ بخریم، بر میان بندیم.»

آخر، نفسِ واحده‌ای در ابدانِ متفرقه. چون ترسابچه ایشان را بدید، پرسید.

قصه باز گفتند که «میانِ ما یگانگی‌ست.»

آتش در دلِ ترسابچه افتاد که زُنَّارِ خود را بشکست. گفت «من بنده‌ی چنین قوم که

با همدیگر این وفا دارند — که این وفا در اهلِ هیچِ مَلَّتِ ندیدم.»

پدر و خویشانِ ترسابچه جمع آمدند و او را ملامت آغاز کردند که «به فسونِ

صوفیان، دینِ خود را ویران می‌کنی؟»

گفت «اگر آن‌چه من می‌بینم شما ببینید، صد چندین عاشقِ ایشان شوید.»

اگر سیصد خواهند، تو چهارصد بده

نفسِ طبعِ زن دارد. بل که خود زنِ طبعِ نفس دارد. شاوِروهنَّ و خالفوهُنَّ!

«یا رسول‌الله، می‌فرمودی که مشورت کنید — خاصه در کاری که منفعت و مَضَرَّتِ

آن عام باشد. اکنون، اگر مردی نیابیم با او مشورت کنیم، آنجا زنان باشند، چون کنیم؟»

می‌فرماید که «با ایشان مشورت کنید، هر چه گویند ضِدِّ آن بکنید!»

فخرِ رازی چه زهره داشت که گفت «محمدِ تازی چنین می‌گوید و محمدِ رازی چنین

می‌گوید؟ این مُرْتَدِ وقت نباشد؟ این کافرِ مطلق بُود؟ مگر توبه کند.

چرا می‌رنجانند خویشانِ را، بر شمشیرِ تیز می‌زنند خویشانِ را؟ آن‌که، کدام شمشیر؟

بنده‌ی خدا ایشان را شَفَقَت می‌کند، ایشان را بر خود هیچِ شَفَقَتی نیست.

حَجَّاج ابن یوسف رحمت الله عَلَیْهِ (آری — کارِ ما به عکسِ همه‌ی خلق باشد: هر چه ایشان قبول کنند، ما رد می‌کنیم و هر چه ایشان رد کنند، ما قبول می‌کنیم) روزی شنید — دزدیده — که یکی قَتَّای مُلْکِ او می‌برد که «روزی تا به شب بر تختِ او بنشینم!» دیگر قَتَّای می‌برد که «تا به شب، در حَرَمِ او باشم!»

حَجَّاج ایشان را جمع کرد و فرمود برنج پزند هفت رنگ و بیاورند. گفت «بخورید! هیچ در طعم تفاوت هست؟»

همه‌ی زنان یک رنگند، یک مژه‌اند — چه این زنِ پادشاه، چه زنِ آن گدا. آن بیشتر تفاوت از رویِ آرایش و لباس است. چون برهنه کنی، همه یکی باشد.

گفت «من در این راه بسیار قدم زده‌ام.»

گفت «کسی را بسیار گِرد می‌گردانند، بیست فرسنگ در بیست فرسنگ، و شهر به نزدیک و به شهر نمی‌رسانند. نزدیک می‌آرندش و باز دور می‌گردانند.»

گفت «من سخت بسیار با خُرد و بزرگ نشسته‌ام در طلب.»

گفت «در بندِ راحت بوده‌ای یا در بندِ حفظِ سخن؟»

در باغی دیدم خود را. بی‌خود شدم. و مولانا در صُفی می‌آید و جمال‌الدین دگر می‌آید. آواز شنیدم. صدا گفت که «صَلّا!»

نعره‌ای بزد. باز، به خود آمدم. خواستم موزه پوشیدن. چیزی دیگر به چشم آمد. بی‌خود شدم. به سر، گردِ همه‌ی خانه می‌گشتم.

از آسمان، هفت در باز شد و استون‌ها دیدم، از زمین تا آسمان. باز، مولانا را دیدم بر سرِ منبر. و دو کس از هوا درآمدند سَوی مولانا، با گیسوهای عَلَوِیانه، چشم‌هایشان بزرگ — چون دروازه — و پر نور. طَبَق‌ها با طَبَقِ پوش بیاوردند پُرجوهر، پیشِ مولانا نهادند. سخت دلتنگ بود. چیزی بر او فرو آمده بود.

کوزه‌ی سفالین که بر زمین زنند، بشکند، عَجَب نیست. اما کوزه‌ی سفالین که پنجاه بار بر سنگلاخ زد، نشکست، بر ریگِ نرم افتاد، بشکست، عَجَب می‌آید.

با کسی کم اختلاط کنم. با چنین صدری که اگر همه‌ی عالم را غلبیر کنی نیابی، شانزده سال بود که سلام‌علیک بیش نمی‌کردم و رفت.

کوزه را در آب کن، خوان را پُر نان نه، کارد را بکش بر گوسفند. اگر از برای مُرده

دادند، گور به گور. اگر از برای زنده دادند، تون به تون. آن مال که راه زنند و بر من آرند، حلال شود پیش من. مرا چه تفاوت کند؟ خاصّه، مالی که از حلال است: آبی نیست دون القُلَّتین یا کوزه‌ای نیست که خوفِ پلید شدن و تغیر باشد. دیگران را نشاید که این گستاخی کنند.

مثلاً بازی آمد، بر سرِ دیوارِ بارو نشست. کسی سنگی برگرفت تا بر او اندازد: بر پرید، رفت. اما اگر خری بر آن بارو بایستد، فرو افتد، گردنش بشکند، یا به گِل درافتد: فرو می رود و می رود و می رود — چون قارون.

آن را بنگر که نورِ ایمان از رویش فرو می آید — صاف از نفاق. نه آن نور که به هیچ امتحانی ظلمت شود یا کم شود. فرق است میانِ نوری که با اندک امتحان، آن ذوق و نور تیره شود.

مرا یکی دوست‌نمای بود، مُریدی دعوی کردی، می آمد که «مرا یک جان است، نمی دانم که در قالبِ توست یا در قالبِ من؟»

به امتحان، روزی گفتم «تو را مالی هست؟ مرا زنی بخواه با جمال! اگر سیصد خواهند، تو چهارصد بده!»

خشک شد بر جای.

هیچ نمی بینند در عشق سِری و سروری

مولانا می گفت که «درختان می بینم و باغها و دریایِ آبِ صافی خوش جان افزای — که صفتِ آن دریا در گفت نگنجد از لطف — و درختان که بیخِ آن را در آسفلِ نگویم و شاخِ آن از سِدَرَتِ المُنْتها گذشته و سایه‌ها و سبزه‌های خوش.» و ایشان هیچ نمی بینند در عشق سِری و سروری.

دو کس نشسته اند، چشمِ هر دو روشن. در او سَبَلی نه، غباری، گِرهی نه، دَرَدی نه. این یکی می بیند، آن دگر هیچ نمی بیند.

آری — سخنِ صاحب‌دلان خوش باشد. تعلّمی نیست، تعلیمی هست — آن تعلیم

عَلِیمِ حَکِیمِ می‌گوید که «او از خود و هنرِ خود پُر است — چنان که کوزه از آبِ شور پُر باشد.» می‌گوید که «آن را بریز، تا از این آبِ شیرین پُر کنم — آبِ جان‌افزا که روی سرخ‌کند و صحتِ آرد و هر چه در تو صَفْرا و سودا و بَلْغَم است و ناخوشی، از تو ببرد.» اما آن ریختنی‌ست و سُستنی به هفت آب و از آن آب نی: زیرا که به آن آبِ شور بشویی، کی پاک شود؟ از این آبِ شیرین بشویی، پاک شود.

چو این آن را سُست، او خود بیند: در حال، پُرش کند. الا او می‌گوید «حال را، ریختنِ این می‌بینم، پُر کردنِ آن نمی‌بینم.»

او می‌گوید که «آخر، کَرَم می‌بینی که کریم، وَهَّاب و صادق‌الوعدم.»

پس، باید که پیش این شخص این معلوم باشد، تا بی هیچ توقّف، آن را بریزد. و تا مادام که در ریختنِ آن توقّف می‌کند، هنوز پیشِ او معلوم نیست این معانی. لاجَرَم، چون از خود پُر است، معده‌ی پُر را که از آب پُر باشد، کی اشتها یِ آبِ خُنْک باشد؟ از آن هستی، صدهزار حجاب در چشم و رویِ خود کشیده. کی این سخن به او رسد؟ کی ببیند مرا؟

این سهلترین علوم علمِ استنجاست و توابعِ فقه. از آن مشکل‌تر: اصولِ فقه. از آن مشکل‌تر: اصولِ کلام. از آن مشکل‌تر: علمِ فلسفه و الهی که می‌گویند که «با انبیا پنجه می‌زنند.» — که اگر بیمِ تیغ نباشد، طریقه‌ی خود را می‌گویند که «ثابت کنیم» و ژاژ می‌گویند.

و آن‌چه افلاطون و توابعِ او گویند که «اگر همه همچو ما بودند، انبیا حاجت نبود،» ژاژ است. چون شنید افلاطون که یکی بی علاج زَر می‌کند خاک را و تو اگر مثلِ آن بکردی، برادرِ آن بودی، اکنون چون نمی‌توانی و او را بر خود مَزِیت می‌بینی، چون مُتَابَعَتِ او را واجب نمی‌بینی؟

اکنون، زیرک‌ترین و فیلسوف‌ترین همه حُکّاماند و این صاحبِ کرامت از ایشان فیلسوف‌تر است. زیرا این قوم در آن یاوه می‌شوند و مُنْکِر می‌شوند و به ادراکِ آن نمی‌رسند. و معجزات از کرامات قوی‌تر. زیرا که نبی هر وقت که خواهد، معجزه بناید — به خلافِ صاحبِ کرامت.

مگر بنده‌ای که انبیا تمّای او می‌برند، از این همه زیرک‌تر و فیلسوف‌تر باشد.

آن همه قُوَّت تو راست که از قُوَّتِ تو دیگری قُوَّت می‌گیرد. چه گونه گویی که «من ضعیفم»؟ آری — بزرگی این باشد که از کمالِ بزرگی، خود را «ضعیف» گوید.

اکنون، خاموش باشید — که مرا در حقِّ خود بی‌اعتقاد می‌کنید. من اگر آن هستم که شما اعتقاد می‌دارید از بزرگی، همه نیک است خود و اگر نیستم، آخر زیرک هستم. مرا با این زیرکی، در حقِّ شما اعتقادِ طلب است — که شما طالبید.

بیمار که به خدمتِ طبیب آمده است که «اِسْتِسْقَايِ مرا علاج کن»، پس باید که به هیچ چیز مشغول نباشد، الا به طلبِ علاج. یا تشنه‌ای که آمده است طلبِ آبِ خوش، او را نان با حلوای شکر پیش آرند، اگر بخورد، او در دعویِ تشنگی کاذب باشد. یا گرسنه‌ای که دعویِ گرسنگی کرد، امتحانِ او آن باشد که آبِ زُلال پیشِ او آرند، اگر بخورد، کاذب است.

شما چنین شیرین می‌گویید حکایتِ سلطان را و غیره و من رمزی گفتم — که رمزِ حَجَّاج گفتم با مولانا که «دی، حَجَّاج چنان درآمد که شخصی عرق کرده از گرمی به سرمایِ برون رود، سرمایِ برون بر وی زند، منقبض شود و فسرده». اشارت کردم به مولانا که «سخنی بفرما!»

اگر چه مولانا را استغراق بود، امر را پاس داشت و سخن گفت. حَجَّاج رفت و حال دیگرگون شد و طُرفه آبِ چشمِ او روان شد.

حکایتِ امر و جوهر شکستن گفتم و در حقِّ یارکان جز به دعا مشغول نبودم که «خدا یا، ایشان را نگاه دار سنَّتِ مُحَمَّد و مُتَابَعَتِ او!»

مولانا در چله کی نشاند که «ای مُرید، چه دیدی واقعه؟»

شیخ دیدی که از احوالِ مُرید چنین بی‌خبر باشد؟ یعنی شیطان چه وسوسه کرد؟

سخن من به فهم ایشان نمی رسد

این راه سخت عَجَب پنهان است. اینک، شیخگان نشسته چندین. راه نیست آن. و ممکن نیست. زنهار — مروید!

شش جهت نور خداست. فَلَسْفِیک مانده است بالای هفت فلک — میانِ فضا و خلا.

هر ظاهری را حقیقی باشد. «وَالْجِبَالُ أَوْتَادًا» از «عَم» بخوان!

می گوید که نه کوه است، نه سنگ. الا آن یگانگانند. نمی بینی که این کوه ها بر جای است که این خیمه را برمی اندازد؟ اگر اوتاد اینها بودی، با وجود او، کی خیمه در هوا شدی؟

بندگانی که ایشان را علم «مِن لَدُنِّي» ست، بر دو قسم باشند: یکی آن علم چون سیل بر ایشان بگذرد، ایشان ره گذر آن علم باشند. قومی از این قوم نادره تر که بر سخن قادر باشند: چو آب گذارند — که «تو را حالی بود آراسته به صورت و معنی. دیگر بر شما آن حال ندیده بودم.»

همه ی انبیا و اولیا در آرزوی لقایی چنین بوده اند که صورت او را ببینند. کسی که او در این مانده باشد که «صد ولی به گرد نی نرسد»، او کجا رسد؟ کسی که عقیده ی او این باشد که «قرآن کلام خداست، حدیث کلام محمد»، از او چه اومید باشد؟ مَطْلَع او این باشد، مُنْتَهَاي او به کجا رسد؟ — که اینها همه در طفولیت می باید که معلوم او باشد، او در این تنگنا مانده باشد.

عالم حق فراخوانی ست، بسطی بی پایان، عظیم: مُشْکَلِ مُشْکَل است نزد بعضی و نزد بعضی آسانِ آسان — که از این آسانی در تحیر مانده است که «کسی در این خود سخن گوید؟»

آن سخن ابایزد از بهر آن چنان می نماید که او اسرار خود گفته است. پیغامبر هیچ اسرار نگفت، الا موعظه. جای جای، نام آن اصحاب آورده است بی شرح، چنان که «اولوالالباب»، اما هیچ از احوال ایشان ذکر نکرد. ایشان خود را برهنه کردند و رسوا و

او مستور و پوشیده. مصطفی در آرزوی ایشان می‌سوخت، مجال نبود، «وا شوقاً» می‌گفت. ابایزید را اگر خبری بودی، هرگز «آنا» نگفتی. لاجرم، زُنار خواست — سناییک. او باز به از سید بود و سید به از مولانا. او را حال خوشتر بود و او را علم بیشتر. اینها را می‌بینی — عماد و غیره؟ آن گذشتگان را صدچند ایشان بگیر، دویست چند ایشان بگیر! مثلاً آنجا جوالی گندم. به نمونه، مشتی آوردند: آن همه معلوم شد. آن را صدچندین بگیر، هزار چندین بگیر! آخر، این جنس باشد.

اگر ولی‌ای باشد که صد هزار صفای ولایت بر او می‌تابد، یکی از ایشان را میان بیابانی ببیند، اگر در اندرون او بگردد که «شاید که او این باشد، کی داند»، در حال، سرش برود و هلاک شود و همه‌ی حالش به تاراج رود: از بام بیفتد و پایش بشکند. و لیکن آن معنی خلاصه از او برود و ایمان از او برود و فسرده شود. مگر که خواست آن کس باشد — زیرا که او مُراد خداست.

مولانا رها نمی‌کند که من کار کنم. مرا در همه‌ی عالم یک دوست باشد، او را بی‌مُراد کنم؟ بشنوم مُراد او، نکنم؟ شما دوست من نیستید — که شما از کجا و دوستی من از کجا؟ الا از برکات مولانا است هر که از من کلمه‌ای می‌شنود. هرگز، یا چندین گاه، از من کسی چیزی می‌شنود؟ با کسی چیزی می‌گفتم؟ تو ابراهیمی که می‌آمدی به کُتاب، مرا معلمی می‌دید. الا بسیار است که کسی در ناشناخت خدمتی کند. خدمت در ناشناخت کو و خدمت در شناخت کو؟

آن وقت که با عام گویم سخن، آن را گوش دار — که همه اسرار باشد. هر که آن سخن عام مرا رها کند که «این سخن ظاهر است، سهل است»، از من و سخن من بر نخورد، هیچ نصیص نباشد. بیشتر اسرار در آن سخن عام گفته شود. سِرِّی عظیم باشد که از غیرت، در میان مضاحکی شود.

مولانا این ساعت در رُبْع مسکون مثل او نباشد در همه‌ی فنون — خواه اصول، خواه فقه و خواه نحو. و در منطق، با ارباب آن، به قُوَّتِ معنی سخن گوید، به از ایشان و با ذوق تر از ایشان و خوبر تر از ایشان — اگرش بیاید و دلش بخواهد و ملالتش مانع نیاید. و بی‌مژگی آن که اگر من از سر خُرد شوم و صد سال بکوشم، ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن. آن را نادانسته انگاشته است و چنان می‌پندارد خود را پیش من وقت

استماع که — شرم است، نمی‌توانم گفتن — که بچه‌ی دوساله پیش پدر، یا همچو نومسلمانی که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد. زهی تسلیم!

دوست من است، الا تا خاموش است. چون سخن گفت، نی.
دریا و آب، همه در تعبیر، مرد بزرگ باشد و یار بزرگ. چون بیننده تو باشی، دریا آن حالت غالب بود بر تو، دیگری دریا بیند، هوا غالب. تو را خدا غالب شود. کوه هم مرد بزرگ. در حق تو، من تعبیر نیکو دادم.
مرا از روی دنیاوی از کس طمع نباشد، الا از روی متابعت — که پیغامبر هدیه قبول کرد.

اگر تو را صد هزار درم و دینار، این قلعه پُر زر باشد تو به من نثار کنی، من در پیشانی تو بنگرم، اگر در آن پیشانی نوری نبینم و در سینه‌ی او نیازی نبینم، پیش من آن همان باشد و تلّی سرگین همان. مرا مولانا بس است، اگر مرا طمع باشد.
این را یاد دارید که ورق خود را می‌خوانید، از ورق یار هم چیزی فرو خوانید. شما را این سود دارد. این همه رنجها از این شد که ورق خود می‌خوانید، ورق یار هیچ نمی‌خوانید.

آن خیال از علم و معرفت می‌خیزد و بعد از آن خیال، علمی و معرفتی دیگر است و آن علم و معرفت را خیال دیگر.

دراز می‌شود. راه دیگر هست نزدیک‌تر که از اینها هیچ نبود و آن راه را نیز بدنام کرده‌اند. نامی دیگر می‌باید. قانونی نیکو نهاده است: روزی می‌سوزد و روزی نه. آن قانون نیکوست که هرگز دنیاوی نخواسته باشد، خاطر او به دنیاوی نکشیده باشد و التفات نکرده. الا، اکنون، از جهت من، صدمبار دریغ خورده باشد که «کاشکی هزاران بودی تا فدا کردمی! دریغ!»

چنان که اگر کسی را انبارها و خانه‌ها پُر گاؤرس باشد، از آن یک گاؤرس بیفتند، چه باشد؟ بر دل او، از صرف کردن، همچنان باشد. صدمبار گفته شد که «دریغ که امیر زنده بودی، در حیات بودی، تا چیزی بزرگ، همچون دهی، ایثار کردی!» — که او را آرزو می‌بود که من از او التماسی کردمی.

همان انگار که قیامت است و غیب آشکارا شده است. وَالله که غیب آشکار است و پرده برانداخته‌اند، لیکن پیش آن کس که دیده‌ی او باز است. صریح گفت «مولانا»، — پیش ایشان — که «سخن من به فهم ایشان نمی‌رسد. تو بگو!» مرا از حق تعالا دستوری نیست که از این نظیرهای پست بگویم. آن اصل را می‌گویم، بر ایشان سخت مشکل می‌آید، نظیر آن اصلِ دگر می‌گویم، پوشش در پوشش می‌رود تا به آخر: هر سخنی آن دگر را پوشیده می‌کند. در حق مولانا، هیچ پوشیده نمی‌کنم. چون با او مبالغه‌ها کردم، بر او عیان در عیان کی باشد؟

چون مولانا بگفت، تسلیم کردند و غذرخواستند. سری درویشانه فرو آوردند و رفت.

اینها همه دنیااند، به دنیا زنده‌اند

هر که مرا دید که من او را می‌بینم، پس همچو من باشد. این سخن‌گوینده سخن می‌گوید و می‌نگرد که «فهم کردند؟» و مغلطه می‌زند. آخرین همان است و اولین همان. ناچار، هر آن که می‌خورد، مست شود. مگر در جیب ریزد یا مزاجش قوی تر باشد. اگر سخن به فهم تو رسیدی، متلاشی شدی و محو شدی.

چون مرا دیدی و من مولانا را دیده، چنان باشد که مولانا را دیده‌ای. من خود صدار گفته‌ام که مرا آن قوت نیست که مولانا را ببینم و مولانا در حق من همین می‌گوید. اما پیش من، باری، این است که بعد از مولانا خویشان را می‌کشند که «درنیافتیم! فوت شد!»

اکنون، غنیمت دارید جمعیت یاران را!

گفت «ذکر می‌خواهیم.»

فرمود که «ذکری باید که از مذکور باز ندارد و آن ذکر دل باشد. ذکر زبان کم باشد.» ابایزد ذکر که به دل بود خواست که بر زبان بیارد، چو مست بود، «سُبْحانی» گفت.

مُتَابِعَتِ مصطفیٰ به مستی نتوان کردن. او از آن سویی مستی است. به مستی، مُتَابِعَتِ هُشیار نتوان کردن. «سُبْحانی» جبر است. همه در جبر فرو رفته‌اند. صُورِ مختلف است و اگر نه، معانی یکی است.

از مولانا به یادگار دارم از شانزده سال که می‌گفت که «خلاق همچو اعداد انگورند. عدد از روی صورت است. چون بیفشاری در کاسه، آنجا هیچ عدد هست؟» این سخن هر که را معامله شود، کار او تمام شود.

نفسِ آماره را هیچ چیز چنان نکشد که جمالِ دل ببندد: در حال، اعضا، سُست شو. همچو پادشاهِ قاهر که کسی را عاجز کرده باشد. اندک زهر در چیزی با او دهد: دست و پایش سُست شود و همه‌ی قاهریش گُم شود.

پادشاه را زَر و مُلک و مال هیچ دریغ نیاید، الا دو چیز دریغ آید: یکی حَرَم به کسی ندهد و یکی گوهرِ دُرِّ یتیم — که جایی نیز نهد که خزینه‌دار ببیند. وقتی به دست پرتوی بر خاصِ خاص بزند، باز از غیرت بازگیرد. اما از حَرَم خود هیچ پرتو نزند. اگر پرتو محمّد بزند، هم تو بسوزی و هم آن کس که اعتقادش می‌داری.

گوهر نور می‌دهد — خواه برجه، خواه فروجه. خود که باشی؟ کِرْمَکی باشی. اگر کسی را چیزی غود، باز درکشید، مُنْکِر نشود، طرفِ امکان بگیرد. این یادگار را نیک است، این یادگار باشد.

من «قرآن» را به آن تعظیم نمی‌کنم که خدا گفت، به آن تعظیم می‌کنم که از دهانِ مصطفیٰ برون آمد. بدان که از دهانِ او برون آمد.

این کلام با هفت بطنش با هم می‌گیریم، سِر نیست. سِر غیرِ این است. و آن چه سِر است هم برای غیر است. چون «آلف» خود بسیار است، برای غیر است. بنگر که سخن چند حرف است! آن‌گاه، سخنِ دوم اوّل را می‌شکند و می‌پوشاند و سوم دوم را می‌پوشاند. آن‌گاه، باز، ظاهر کردن گرفت و روبه سخنِ اوّل آورد. این دیگر در دامنش آویخت. این صدهزار تَلَوْن است و رنگارنگ. هر چه می‌گوید، زودزود جوابش می‌گویی — که «شُکْرُ الْمُنْعَمِ واجب!»

روح من در مقامی بود که از آن پیشتر نمی‌رفت. می‌گفتمی که «از این پیشتر، مقامی نباشد.» تصرّف کرد در روح من، تا بلندتر رفت و در عینِ لطف و رحمت، پرواز کرد.

اگر کسی بیايد در روزگاری و این بگوید که «سِرِّ کلام دیگر است و کلام که حرف و صوت نیست دگر»، فرق پیرسی، چون تمام کند، و در پایِ او افتی و بگوید که این سِرِّ کلام چیست و آن نیز برای غیر است و بُرهان‌ها بناید، چنان که بر تو روشن کند، و آثارِ هیبت و عظمت و قدرتِ خدا بر او ببینی، برادرِ خُردِ ما باشد. الاّ مردی می‌باید که دردی باشدش که وَهَم و خیال و تردّد را بسوزاند و بر هم دراند.

اینها همه دنیااند، به دنیا زنده‌اند. دیدی که آن‌روز چه گونه نشسته بود و شکسته — که نایب نبود، معزول بود — و امروز چون نشسته است؟
یک بار من بروم به عزم، تا هیبتِ خدایی ببند، آن همه حالش در هم شکند: نه وَجد ماند، نه واقعه و نه مراقبه، نه قال و نه حال — همه به تاراج رود.

درویش را از تَرُشی خلق چه زیان؟

طلبِ خدا، آن‌گاه سرافزون؟ آن خدایی که این آسمان آفرید که در او وَهَم و عقل گُم می‌شود، که یک ستاره را ادراک نتوانستند کردن — نه حُکماشان، نه منجّمان، نه طبایعیانشان. هر چه گفتند، آن نیست آن ستاره. اکنون، آن عالمی که این از آن پیدا آمد، چه گونه عالمی باشد؟ کرم‌کی که بر سِرگین می‌جنبد، خواهد که این خدا را ببیند و بداند — و آن‌که، سرافزون. جانها کنده‌اند تا جگرشان پاره پاره شد و از ایشان فرو آمد و ایشان همچنین در آن می‌نگریستند. بعد از آن، خدا ایشان را از نو حیات بخشید. و بعضی را شکم خون شد و خدا ایشان را بعد از آن که به مرگ رسیده بودند، حیاتی بخشید. مُلک برانداختند و مال و جاه و جان. چنان که ابراهیمِ آدهم، پادشاه شهرِ مولانا، طالبِ راهِ حق بود.

آخر، آن که طالب و عاشقِ زنی بُود یا اَمَرَدی، نه دکان شناسد، نه شغل، نه کار. می‌گویند «برآویزندت.» می‌گوید «من خود آن می‌جویم تا بیاویزند.» جان را پیش او خطر نی، مال را محل نی. با آن که آن معشوق را بقا نیست: هر دو می‌میرند، زیرِ خاک

می‌روند. پس عشقِ خدایِ اَزَلِ اَبَدیِ پاکِ بی‌عیبِ مُزَنّه به سَرافزون طلب می‌کند؟
ابراهیم اَدَهَم مالِ وافرِ فدا کردی جهتِ این طلب و هر جا درویشی دیدی، جان فدا
کردی و در زیرِ جامه پلاس پوشیدی و روزها پنهانی روزه داشتی و خلوت‌های پنهانی
برآوردی. بعد از آن، دلتنگ شدی که «هیچ گشایشی نمی‌شود».

درویش را از تَرُشیِ خلق چه زیان؟ همه عالم را دریا گیرد، بَط را چه زیان؟
عیبی باشد در آدمی که هزار هنر را بپوشاند و یک هنر باشد که هزار عیب را بپوشاند.
آن یکی را همه عیبه‌ها نبود، الا کینه‌دار بود. هنرهاش را بپوشانید. و سرانجامش چه شد؟
خود، مردمِ نیک را نظر بر عیب کی باشد؟
شیخ بر مُرداری گذر کرد. همه دست‌ها بر بینی نهاده بودند و رو می‌گردانیدند و به
شتاب می‌گذشتند. شیخ نه بینی گرفت، نه روی گردانید، نه گام تیز کرد.
گفتند «چه می‌نگری؟»

گفت «آن دندان‌هاش چه سپید است و خوب!»
نامه‌ی کردارت مُتَلَوْن است. این تَلَوْن از جبر است. نامه‌ی مُتَلَوْن منویس! آخر،
جبر را این طایفه به داندند. اگر تو به این جبر معامله کنی، از بسیار فواید بازمانی. چندانی
نیست که بگویی «برویم بحسبیم، تا خدا چه فرماید».
مردِ نیک را از کسی شکایت نیست، نظر بر عیب نیست. هر که شکایت کرد بد
اوست، گلوش را بیفشار! البته پیدا آید که عیب از اوست.
اواز این طرف شکایت می‌کند، آن از آن طرف. هر دو مُتَلَوْن: در طرفِ خود جبری،
در طرفِ یارِ خود قَداری.

جبر را این طایفه داندند. ایشان چه داندند جبر را؟ آخر، جبر را تحقیق‌ست،
تقلیدی‌ست. آخر، در تقلید چرا می‌نگری؟ آخر، سویی تحقیق چرا نمی‌نگری؟ تو زیادت
کن در خدمت، تا ما زیادت کنیم در دعا!

خاکِ کفشِ کهنِ یک عاشقِ راستین را ندهم به سرِ عاشقان و مشایخِ روزگار — که
همچون شب‌بازان که از پس پرده خیال‌ها می‌نمایند، به از ایشان. زیرا که آن همه مُقَرَّنند که
بازی می‌کنند و مُقَرَّنند که باطل است: «از ضرورت، از برای نان می‌کنیم.» جهتِ این
اقرار، ایشان بهتند.

تَمَنَّا هست، الاّ هوا بالا و زیر و تو بر تو گرفته است. آن ساعت، پرتو آن کس یا پرتو سخنی آن کس که از هوا برون آمده است بر او زند، هوا پاره‌ای از او باز شد. این سخن به او رسید، خوش شد. باز، آن هوا فراز آمد و او را فرو گرفت. او به آن سخن خوش شد و رفت به کار خود. آن خود بر او حجت باشد. و حرمت درویش نگه ندارد — که «از من عاقل تر که باشد که مرا عقل آموزد؟» و طلب خدا سرباری کند — سرافزون. طلب خدا سرافزون کسی دیده است؟ آنها که مشایخ سرآمد طبقات طایفه‌اند، به ما رسند، عمل از سر باید گرفت. آن که در هوا مانده است، او را «مُتَلَوْن» نتوان گفت. سنایی مُتَلَوْن، سیّد مُتَلَوْن و او مُتَلَوْن؟ مُحال باشد. دیوانه نگوید این. آخر، یک سال ترک این اخلاق بگو! رو، به تضرّع و نیاز، خرقه‌ای در گردن کن! — همچنان که ارمنی نوپرده بخرند. آن خوردن به هوا رها کن! تو را برای هوا نیافریده‌اند. این نصیحت را در جان گیر! در آن مباش که این را شکسته و بسته بازگویی، خلق را درهم شکنی! عاشق که به معشوق رسد، ناز کند. پیش از آن که تمام به معشوق رسد، ناز نیکو نیاید.

گفت «آن را که می‌جنبید در حالت و با خود می‌پیچید؟»
گفتم «جنبیدن بر دو نوع است: یکی را شکنجه می‌کنند، هم می‌جنبند، از زخم چوب می‌جنبند، و آن دگر در لاله‌زار و ریاحین و نسرين هم می‌جنبند. پی هر جنبش مروا!»

مرا با این عوام هیچ کاری نیست

همین که صورتِ شیخ دیگر لون نمودن گرفت و ناخوش نمود، جز نیاز و عملِ صالح و ناله‌ی نیمشبِ مخفی از خلق که «ای خدا، این حالت از ما دفع گردان، از پیش چشم ما این پرده را دور گردان،» سودی نکند.

آخر، آن حالت را دیدی و آن روشنایی به تو رسید. آخر، حجابی بود که آن دگرگون شد. اکنون، چون این پرده آویخته شد، آتش نیازی می‌باید که آن پرده را بسوزد. تا

هیچ کس از ما صرفه نبرد به هیچ چیزی — نه دینی و نه دنیاوی، نه حساب و نه کتاب. هم به سخنِ او جوابِ او می توانی گفتن:

چون می فرمایی که «مولانا فرّی دارد و نوری و مهابتی»؟ آخر، آن چه او معتقد شود و اقتدا کند و مُتّابعت کند به باطل، این چه گونه فرّی باشد و نوری؟ می فرمایی که «می باید که پنجاه ولی مُفرد در رکابِ مولانا رود». آخر، به نابینایی چه گونه اقتدا کنند؟ می گویی که «اولیا را نشان ها باشد». تو که ای اولیا را تا نشان ها بدانی؟

چون عاجز شود، یا از آن عجز روشنایی پیدا می شود یا تاریکی. زیرا که ابلیس از عجز تاریک شد، ملائکه از عجز روشن شدند. معجزه همین کند، آیاتِ حق همچنین باشد. چون عاجز می شوند، به سجود در می آیند.

آن چه می گوید که من «مرد را اوّل نظر که ببینم، بشناسم»، در غلطِ عظیم است او و جنسِ او. آن چه یافته اند و بر آن اعتماد کرده اند و به آن شادند و مستند، آن نظر ناری ست، آتشی ست. اندرون تر می باید رفتن و از آن درگذشتن — که آن هواست.

مرا در این عالم با این عوام هیچ کاری نیست. برای ایشان نیامده ام. این کسانی که رهنمایِ عالمند به حق، انگشت بر رگِ ایشان می نهم.

اگر سخنِ من چنان خواهد استماع کردن به طریقِ مناظره و بحث از کلامِ مشایخ یا حدیث یا «قرآن»، نه او سخن تواند شنیدن، نه از من برخوردار شود. و اگر به طریقِ نیاز و استفادت خواهد آمدن و شنیدن — که سرمایه نیاز است — او را فایده باشد. و اگر نه، یک روز نه و ده روز نه، بل که صد سال، او می گوید، ما دست در زیرِ زَنخِ نهیم، می شنویم.

این عَجَب نیست که گوهری را در حُقّه ای غلیظ کرده باشند و در مِندیلِ سیاه پیچیده و در ده لِفافه پنهان کرده و در آستین یا پوستین کشیده، نبینند: چنان که سیّد که بویِ روح و خوشیِ روح به او رسیده بود، نه آن که روح خود را دیده بود. مرتبه ای دور است از خوشیِ روح رسیدن تا روح را دیدن. بعد از آن که روح را دید، راهِ خدا از آنجا می باید رفتن، تا خدا را معاینه ببیند — هم در این حیات. نمی گویم هم در این دنیا. اگر چه آن گوهر در آن پرده هاست، گوهر را شعاعی هست که برون می زند. آن کس که کامل نظر است، نابرون آورده می داند. این عَجَب نیست که برون ناورده نداند. عَجَب این است که

دشمن علی، دوستِ ابوبکر؟

بیرون آوردند، بر کف دست پیش او می‌دارند، هیچ نمی‌بیند. و اگر نه، سخن سُقراط و بُقراط و اِخوانِ صفا و یونانیان در حضور مُحَمَّد و آلِ مُحَمَّد و فرزندانِ جان و دلِ مُحَمَّد، نه فرزندانِ آب و گِل، که گوید؟ — و خدا هم حاضر.

عمر جزوی از «تورات» مطالعه می‌کرد، مصطفیٰ جزو را از دستِ او درر بایید که «اگر آن کس که تورات بر وی نازل شد زنده بودی، مُتابعتِ من کردی.»

کسی پادشاهی را بیابد، گوید «بایست!»

از تواضع، عِنان بکشد. گوید «چه می‌خواهی؟»

گوید «یک دو پیاز که در دیگ کنیم.»

من می‌گویم که «دو عالم بیش ارزی و عزیزی و مُکرمی.»

او می‌گوید «نه — من دو پول می‌ارزم، بهایِ من دو پول است.»

به صفا ما را ببینی، به اعتقاد، و درگذری. خدات گشایش بدهد! ما را اصلی ست و فرعی. چون اصل بگیری، فرع فوت نشود.

دشمن علی، دوستِ ابوبکر؟

همین سنایی و نظامی و عطار بودند که ایشان را از آن گفت نصیبی بود. پنیر غذایِ یوز باشد. شیر پنیر خورد؟ دلِ شکاری و جگرِ شکاری خورد. هر کسی را غذایی ست. من می‌دانستم زهر است و چشیدم. هیچ زیانم نکرد. عرقی کرد و گذشت. همان حدیثِ عمر است که قَدَح زهر خورد و هیچ زیان نکرد.

گفتند «پسرت در سَماع بسیار می‌گردد.»

و این ساعت که سَماع آغاز کردند، گفت «مُحَمَّد، بایست!»

بایستاد. لحظه‌ای تَراقه‌ای بر آمد، سرش بشکافت. خون بر سقفِ خانه زد.

گفت «اگر نه آن است که فرزندِ منی، کفشت بر سر می‌نهادم!»

کودکانش همین که گوی با چالیک بر مُصَلّای او می غلتانیدند. همان بودی: درگذاشتند، مُجَرَّب شدی و معروف.

این محمد، به قصد، چالیک بر مُصَلّا می انداخت و می گفت با او که «اکنون، مرا بکش!»
او تبسم می کرد. واثق بود به چیزی.

اگر تو در مدحی، تو را با این مَذْمَت چه کار؟ مَذْمَت تو می کنی. اگر تو را دهان پُر شکر است، سرکه در دهان تو چه می کند؟ پس دهان تو پُر سرکه بُود. اگر نماز ناکردن حجاب تو نیست، نماز کردن چرا حجاب توست؟
پس دیدی که آنجا ضعف هست؟ چون کردن حجاب است.

یکی قصد دیگری کرده بود و آن کس نیز قصد او کرده بود. یکی بود که هم دوست آن بود و هم دوست این. آن گاه که برگماشتگان این به هم مقابله خواستند کردن، آن دوست بگذشت. توقّف می کردند تا او بگذرد، آن گاه آن کار بکنند. او را نظر بر آن دوست افتاد، در پای او افتاد.

آن دوست دیگر چو بدید، کارد بینداخت، در پای این دوست افتاد و می گفت «خه! تو دوست داری او را؟ پس من دوست دوست خود را چون بکشم؟»

دشمن علی، دوست ابوبکر؟ همچنان باشد که من کریم الدّین را دوست می دارم، اما گوشش نخواهم — خواهم که بپرّم گوشش را یا سرش را. صَدِیق را دوست می دارم، اما محمد را دشمن می دارم. پس اگر صَدِیق تو را قبول کند، صَدِیق نباشد، برّسته باشد. او برّسته نیست. صَدِیق است و هزار صَدِیق.

مرا دوستتر می داری یا سیّد؟ از من نگردی! زینهار، مرا رها نکنی، به مُسْتَحاضه ای مشغول شوی!

شناخت این قوم مشکل تر از شناخت حقّ است. آن را به استدلال توان دانستن — که چوبی تراشیده دیدی، هراینه او را تراشنده ای باشد، یقین که به خود نباشد. اما آن قوم که ایشان را همچو خود می بینی به صورت و ظاهر، ایشان را معنی دیگر، دور از تصوّر تو

و اندیشه ی تو. اکنون، این تراشنده را شناختن عَجَب نیست. اما آن تراشنده چون است، جلالت او چه گونه است، بی نهایتی او چه گونه؟ این را همین قوم دانند، الا کی اظهار کنند؟ گفتیم با حضرت بارها که اگر از کسی برنجم، بگیرش: «این ساعت می گویت که باخبرم. می گویم او را بگیر! دل من درد می کند و تو درد دل من نخواهی.»
گفت «من خود همان درد می خواهم. درمان آنجا رود که درد باشد.»
هرچند عشق بیشتر، کمال معشوق بیشتر.

چه معنی که این سخن را گفته اند؟ هر کسی از سخن چیزی فهم کرده است و هر کس حال خود فهم کرده است. و هر که می گوید از تفسیر آن سخن، حال می گوید، نه تفسیر. گوش دار — که آن حال اوست!

من با یاران

طریق راستی می خواستم که بورزم

من بر مولانا آمدم، شرط این بود اوّل که «من نمی آیم به شیخی.» آن که شیخ مولانا باشد، او را هنوز خدا بر روی زمین نیاورده و بشر نباشد. من نیز آن نیستم که مُریدی کنم — آن نموده است مرا. اکنون، به جهت دوستی، آسایش. اکنون، می باید هیچ نفاق حاجت نیاید مرا کردن.

اغلب انبیا نفاق کرده اند. نفاق آن است که آن چه در دل باشد، خلاف آن ظاهر کردن. اگر نفاق نکردی، اوّل صِدِّیق بیزار شدی. اما نفاقی نه که او را به دوزخ برَد: نفاقی که دیگران را به بهشت آرَد. اخلاصش ایشان را به حق رساند. هر که اهل اخلاص او بیشتر بود، به عالم حق بیشتر پیوست.

اکنون، من دوست مولانا باشم و مرا یقین است که مولانا ولی خداست. اکنون، دوست دوست خدا ولی خدا باشد. این مقرر است.

اگر با مردمان بی نفاق دمی می زنی، بر تو دگر سلام مسلمانان نکتند. اوّل و آخر، من با

یاران طریقِ راستی می‌خواستیم که بورزم — بی نفاق — که آن همه واقعہ شد.
من از فخرالدین نفاق می‌کردم که «مرا می‌باید که پیشِ تو مشق کنم.» گفتم «مولانا را
یافتی، ما را رها کردی؟»

اکنون، بی نفاق آن بودی که «تو از کجا و مولانا از کجا؟»
اکنون، پیری و مُریدی راستی است. مثلاً این ذوفنونِ عالم که در فقه و اصول و فروع
متبحر است، اینها هیچ تعلّق ندارد به راهِ خدا و راهِ انبیا، بل پوشاننده است او را. اوّل، از
اینها همه بیزار می‌باید شد و انگشت بر آری: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.» و او را برائتی حاصل
شده است از آن علمها که آن روسک را شده است: پوستین درپوشد و بُرطله بر سر نهد،
کبریت می‌فروشد مدّتی، تا سیلی می‌خورد، تا پاره‌ای آن اُنانیت کم شود، راهِ مسلمانی بر
او پیدا آید. این با او نتوان گفتن. پس نفاق باشد. و او را پیری و مُریدی راست است. و
راه وِرایِ پیری و مُریدی ست.

اکنون، اوّل شرطِ من و مولانا آن بود که زندگانی بی نفاق باشد — چنان که تنها باشیم.
مثلاً من اگر تنها باشم، در سیقایه روم. این مرکب است و همه را آن هست: گاهی علف
خورَد و گاهی بادی رها کند. اگر تو گویی باکی نیست، من نتوانم.
می‌بینی این دنیا حالتِ یکساله را بر ایشان سرد می‌کند؟ عیسا همچنین از دنیا
می‌گریخت که موش از گربه.

مرد می‌باید شیرِ هفت سر، تا درمی‌بازد و غم نخورد و فدا می‌کند.

سخن را مجال نیست، تنگ است

ای خر، ای خر، ای سگ، ای سگ، ای تندیس! از ظاهرِ من خبر نتوانی داد. از باطنِ من
چه گونه خبر دهی؟

ای خر، ای خر! نه، نه. هر اعتقاد که تو را گرم کرد، آن را نگه دار و هر اعتقاد که تو را
سرد کرد، از آن دور باش!

مرد آن باشد که در ناخوشی خوش باشد، در غم شاد باشد. زیرا که داند که آن مُراد در بی مُرادِ همچنان در پیچیده است. در آن بی مُرادِی، او مید مُراد است و در آن مُراد، غُصّه‌ی رسیدنِ بی مُرادِی. آن روز که نوبتِ تب من بودی، شاد بودمی که «رسید صحتِ فردا.» و آن روز که نوبتِ صحتِ بودی، در غصّه بودمی که «فردا تب خواهد بودن.»

آن که می‌گویی «اگر دی نخوردمی، امروز این رنج نبودی،» خود را در سرِ آن می‌کنی. مرد آن است که همه را در سرِ خود کند. کمالِ او آن است و آن‌گه بزرگ شود.

آن از خریِ خود گفته است که تبریزیان را «خر» گفته است. او چه دیده است؟ چیزی که ندیده است و خبر ندارد، چه گونه این سخن می‌گوید؟ آنجا کسانی بوده‌اند که من کمترینِ ایشانم که بحرِ مرا برون انداخته است — همچنان که خاشاک از دریا به گوشه‌ای افتد. من چنینم. تا آنها چون باشند.

آن هریوه بود از خراسان که شهابش گویند، هریوه که هیچ‌کس را محل نمی‌نهاد، می‌گفت «این مرد اهل است. با نشستنِ او می‌آسایم، آسایش می‌یابم.»

سیفِ زنگانی؟ او چه باشد که فخرِ رازی را بد گوید؟ — که از کون تیزی دهد، همچو او صد هست شوند و نیست شوند. من در آن گورِ او و دهانِ او حدّث کنم. همشهری من؟ چه همشهری؟ خاک بر سرش!

سخن شنو: کُلِّ «جیم با» و کُلِّ «با جیم» از این لازم شود که «بسم الله» «جیم الله» شود. زهی مُحال! آن «میم» انکار است و حجابِ «حال» است. چون آن «میم» نماند، «حال» شود، «محال» نماند.

از آن کمپیرزن بیاموز! آخر، می‌گوید «ای تو، همه تو! ای تو، همه تو!»

آخر، او در میان است — چه کمپیرزن و چه جوان و چه مرد. کجاست؟

جبرئیلِ گردشان در نمی‌یابد، چه جای میکائیل؟ آن عقلِ او راه نمی‌یابد، چه جای عقلِ دگری؟

تو را به این کار آورده‌اند، تو را به آن کار نیاورده‌اند. اینجا سخن را مجال نیست، تنگ است.

گفتا «تنگ است؟ چه جای تنگ است؟ حلقِ روزگار بریده است. آن‌گاه، چه روزگار؟ اگر دانستی، فرزند را دونیم کردی. همچنین، جگرِ خویش را بشکستی، برون

انداختی.»

صوفی ای را گفتند «سر برآر: اُنْظُرْ إِلَى آثَارِ رَحْمَةِ اللَّهِ!»

گفت «آن آثارِ آثار است. گُلها و لاله ها در اندرون است.»

ماهی ماهی را خورد. آدمی ست که صد آدمی را در برابر او بداری، عَدَم باشد. سخن عالی بگویم، هیچ نجبند. سخن جولاهاگانه بگویم، بی هوش نعره زند. گویم «عَجَب کم دوختی!» به دوزخ ماند. قومی کافر می باید تا در صفتِ قهر دایم بماند.

رابعه گفت «دل را فرستادم به دنیا که دنیا را ببین! باز فرستادم که عُبّا را ببین! باز فرستادم که عالم معنی را ببین! خود دگر باز نیامد به من.»
من خواستم آن سخن را رسانیدن به بحث و اسرار گفتمی در میانِ بحث. اما تو خود گرم شدی و حالت کردی.

این دایره ای ست که درش و دهنش این است. تو می گردی گردِ این دایره از برون. چون به مَخْلَص رسیدی، بازگشتی گردِ دایره. راه بر خود دور می کنی. بازگشتی، راه دورتر کردی. هر چه مَخْلَص گذاشتی، همه بیابان می روی و راهِ عَدَم؟
این همه را همین می گویم که «لقمه همچنین در دهان کن!»

ایشان می گردانند گرد از پسِ گوش و گردن، تا به دهان آرند. و باشد که رگ بدرَد. چون سخن می گویند، خود را رسوا می کنند. یعنی «ما را ببینید که ما چنین زشتیم!»
رها کن، تا شاهدی رو بگشاید! همین که او سخن گفت، حَمَس باید کرد تا بگوید و بگوید و بمیرد. چون از سرِ حال و معامله ی او نبود که آن سیّدی چنین گفت.

فلان در فلانه ی زنِ تو و از آن سیّدی و همه ی اهل بغداد و تا خلیفه! خود خلیفه ای کم گیر! چنان که گویند «از بغداد زنبیلی کم گیر!» از بغداد خلیفه ای کم گیر! در آب افتاده گیر!

تو را مقامِ استماع است. تو سخن می گویی، از مقصود دورتر می مانی و دورتر می رانی از خود مقصود را. معشوقه پیشِ تو می آید در زَر و زیور، تو پیشباز می روی، باز می رود.

آن سخن جهتِ مصلحتِ دیگر گفتیم، نه جهتِ آن که فراق ممکن است. اگر آن شیر صیّاد شده است و بویِ آدمی گرفته، خَلَوَتیان دگرند. پادشاه زادگان تنها چه کنند؟ اگر

چه از رعیت فراغت دارند، ایشان را در میان رعیت درآرند، از آن شکوه که ایشان را از خلق آید، آن معنی بر ایشان افزون کنند.

اکنون، انگور را حدیست که او را سرما زیان دارد. بعد از آن، خوف غمّاند. چنان که بعد از آن، انگور در زیر برف پرورده شود.

اوّل بود که ماهی سویی آب می‌رفت. این ساعت، هر کجا ماهی می‌رود، آب می‌رود. گوشت و خمر و خربزه را خاصیت این است که اگر در تن صحت بود، با صحت یار شوند و اگر علت بود، با علت یار شوند. جهت این، رنجور را از گوشت پرهیز فرمایند. باز را به آن سبب «باز» گویند که اگر از نزد شاه رفت سویی مُردار، بر مُردار قرار نگیرد: باز، نزد شاه آید. چون باز نیامد و هم بر آن مُردار قرار گرفت، باز نباشد.

امین‌الدین را ببینم که محبوبِ محبوب است. محبوبِ محبوب محبوب باشد. آمدنِ آن امیران نزد او دلیلِ آن است که آن امیران غیبی و ارواحِ غیبیِ اولیا نمی‌آیند. این دلالتِ اوّل کار باشد. اما چو کامل شد، آن غمّاند: هم از این سوی بیاید، هم از آن سوی بیاید.

احوالِ عاشق را هم عاشق داند

من ظاهرِ تَطَوُّعاتِ خود را بر پدر ظاهر نمی‌کردم. باطن را و احوالِ باطن را چه گونه خواستم ظاهر کردن؟ نیک‌مرد بود و کرمی داشت. دو سخن گفتم، آبش از محاسن فرو آمدی. الا عاشق نبود. مردِ نیکو دیگر است و عاشق دیگر.

احوالِ عاشق را هم عاشق داند — خاصّه، چنین عاشقان را که در مُتابعت می‌روند. اگر مُتابعت را نشان دهم، نو میدی آید بزرگان را نیز. مُتابعت آن است که از امر ننالد و اگر بنالد، ترکِ مُتابعت نگوید.

بحث به‌انواع است و بحث ناکردن به‌انواع است. بحث نمی‌کنی در آنجا که خلاصه است:

یا مرا غالب می‌دانی در بحث، یا ملولی، سرِ بحث نداری. از این دو کدام است؟
شیخ محمد هم تسلیم کرد، بحث نکرد. اگر بحث می‌کرد، فایده بیش می‌بود — زیرا
بایست بود مرا که او بحث کند.

آری — صحابه اگر بحث کردند با رسول، از اوشان فایده بیش بودی. آن فایده‌ی
معنوی خود می‌رسد. الا آن چه به بحث حاصل شود، اگر بحث کرده شود، فواید حاصل
آید شما را.

من در حقّ شما این می‌اندیشم، شما با من چنان می‌کنید؟ تو اگر ملولی، تازه می‌باید
شد. و اگر پیری، جوان می‌باید شد — از سر و گوش و هوش باز کردن، تا بانصیب شوی:
هم از معنی بشنوی و هم بخوری.

می‌گویی «این ساعت، در کاری دیگرم. دو کار به هم چون کنند؟»

می‌باید دو کار به هم بکنی!

مرا خدا این داده است که هفت هشت کار مختلف — فریضه — به یکبار بکنم. خدا
غالب است عَلَى كُلِّ شَيْءٍ. بعضی اولیا تیزی نمایند که تو را غالب نمایند و اما چنان غالب
نباشند. اما بعضی اولیا نرم نرم نمایند، اما سخت فعال و غالب باشند — آن شود که ایشان
خواهند.

دیر باید تا شرفِ لهاوری از دعوی تهی برآید. نشانش آن باشد که معرفتش نمآند —
نتواند معرفت گفتن. آن که در میانِ سخنِ ما سخن درآرد، همچون شرفِ لهاوری، آن در
آبِ تیره فرو رفتن است. چنان که به خواب دید که به آبِ تیره‌ی بزرگ فرو می‌رفت و
دو انگشت به زینهار می‌جنبانید که «ای مولانا شمس‌الدین، دستم گیر، دستم گیر!»
آنش پند نشد، باز به حضورِ من آغاز کرد فرقِ میانِ معجزه‌ی انبیا و کرامتِ اولیا شرح
می‌کرد که «انبیا هر وقت که خواهند، معجزه بنمایند.» حدیثِ اولیا از کجا و تو از کجا؟
آغاز کرد که «بعضی را قَیْضَانِ مُسْتَمِر، بعضی نَامُسْتَمِر، بعضی را قَیْضَانِ به اختیار، بعضی
را بی‌اختیار.» تصویری کرده ولی را و حالِ او را، به خیالِ خود. چون روی بگردانیم از
سخنِ او، از بهرِ مصلحتِ او، گوید که «با من حسد دارد و کین دارد.»

من خوبی دارم که جهودان را دعا کنم، گویم که «خداش هدایت دهاد!» آن را که مرا
دشنام می‌دهد، دعا می‌گویم که «خدایا، او را از این دشنام دادن بهتر و خوشتر کاری
بده، تا عوضِ این، تسبیحی گوید و تهلیلی، مشغولِ عالمِ حق گردد!» ایشان کجا افتادند

به من که «ولی ست» یا «ولی نیست»؟ تو را چه اگر ولی هستم یا نیستم؟
 چنان که گفتند جو حی را که «این سو بنگر که خوانچه ها می برند!»
 جو حی گفت «ما را چه؟»
 گفتند که «به خانه ی تو می برند.»
 جو حی گفت «شما را چه؟»
 اکنون، شما را چه؟ از این سبب، از خلق پرهیز می کنم.

بسیار بزرگان را در اندرون دوست می دارم و مِهری هست، الا ظاهر نمی کنم — که یکی دو ظاهر کردم و هم از من در معاشرت چیزی آمد، حقّ آن صحبت ندانستند و نشناختند. بر خود گیرم که آن مهر نیز که بود سرد نشود. با مولانا بود که ظاهر کردم، افزون شد و کم نشد.

راست نتوانم گفتن — که من راستی آغاز کردم، مرا بیرون می کردند. اگر تمام راست گفتمی، به یکبار، همه ی شهر مرا بیرون کردند — خُرد و بزرگ — و مولانا نیز با ایشان یار شدی. بگو چون؟ یعنی چون دیدی که همه غُلُو کردند، او هم برون رفتی به بهانه ی یاری و بنگریستی که کجا می روم، بیامدی بر پی من.
 بعد از آن، گفتم «در این سخن هم نیم نفاق بود. اگر راست بگویم، همه ی شما در این مدرسه قصد من کنید.»

اندکی دالّ است بر بسیار. یعنی لفظ اندک است و معنی بسیار. مثلاً جوالی شکر آنجا نهاده است، یک شاخ آوردند. آن اندک دالّ است بر آن بسیار. اندکی راستی مرد دالّ است بر بسیار و اندکی کثری و نفاق مرد دالّ است بر بسیار.
 در عهد رسول، مردی بود مولّع بر راست گفتن. صحابه جهت آن که رسول را با او عنایت بود، از راستی و راستگویی او می رنجیدند و او را نمی توانستند چیزی گفتن، الا پُر بودند از او. بر خاطرشان گذشتی که «اگر رسول در نقاب خاک رود، ما از او انتقام بکشیم.»

بعد از وفات رسول، همچنان راست می گفت. بر نتافتند. گفتند «او را زخمی نزنیم، الا از شهر بیرون کنیم.»

در آن حالت که او را برون می‌کردند، آن آواز به گوش زنی رسید، بر بام بردوید و با صحابه جنگ می‌کرد که «این عزیز بود نزد رسول و مُکَرَّم بود. شما از روان رسول شرم ندارید که او را برون می‌کنید؟» و بانگ می‌کرد و جنگ می‌کرد.
او رو کرد بالا و گفت «ای زن، اگر این وقاحت بی‌دستوری خصم می‌کنی، بدان که در لعنتِ خدایی! و اگر به دستوری خصم می‌کنی، هم تو در لعنتِ خدایی و هم خصمت.»
زن گفت «آری — یارانِ مصطفی کار به گزاف نکنند و آن که لایق بیرون کردن نیست، بیرون نکنند.»

و همچنین، حدیثِ احمدِ زندق که جُنید را از بغداد به او حواله داد که «به فلان شهر، احمدِ زندق است — بنده‌ای ما را. این مشکلِ تو بی او حل نشود و اگر چه صد چله بر آری.»

برخواست و عزم آن شهر کرد. با خود گفت «ادب نبود که پرسم که احمدِ زندق را خانه کجاست.» تاویل کرد، «احمدِ صِدِّیق» می‌پرسید. از بس معرفت که در اندرون او بود، مانع آمد او را از مقصود — که او را در واقعه سخنی گفتند بی تاویل، او بشنید به تاویل.

شصت روز در آن شهر سرگردان می‌گشت و می‌پرسید که «احمدِ صِدِّیق را وثاق کجاست؟» به شومی آن که او را بی تاویل گفتند، او به تاویل می‌پرسید. تا به خاطرش آمد که «به در آن مسجدِ ویران بگذرم.» چون روان شد آن سوی، آواز «قرآن» خواندن «قصه‌ی یوسف» شنید، چنان که دلش از جا برفت. جوانی از آن مسجدِ ویران برون می‌آمد. گفت از این مرد بی تاویل پرسم. پرسید.

آن جوان گفت «آخر، آواز قرآن خواندنش می‌شنوی.»
جُنید نعره‌ای بزد و بی خود بیفتاد. آن جوان در پای او افتاد. از برکاتِ راست گفتن، به مقصود رسید.

چون به خود آمد، در آن ویرانه رفت. از دور بنشست. نه جُنید گستاخی کرد به سلام و کلام و نه او مجال می‌داد — تا دیری.

بعد از آن، رحم آمدش، باز نظر کرد و گفت «اهلاً بالجُنید!»
گفت در دل خود «ای عَجَب! چون می‌داند که من جُنیدم؟»

تبسم کرد. گفت «چون ندانم؟ — که از آن روز که تو را آن عقده شد و آن مشکل افتاد، من گردِ خود برمی آیم که چون بیاید، من چه گویم با او؟ نمی یابم چیزی که با تو گویم. اکنون، چیزی دانی برگشتن؟ انگشتکی بزن! چیزی برگو!»
آغاز کرد جُنید. چیزی برمی گفت.

برخاست احمد زندق، چرخِ چند بزد. جانهای مقدّس آمدند که «اگر یک دو چرخ دیگر بزی، بندِ چرخ از هم بگسلد.» شرم داشت. بنشست. گفت که «هر چند گردِ خود برمی آیم، هیچ چیزی نمی یابم که با تو بگویم.» چه گویم با او؟ — جُنید را که اینها به خدایی گرفته اند. «اکنون، تو باری چیزی برگو!»

جُنید چیزی برگفت و چرخ زد و رقص کرد. هم فهم نشد.
بعد از آن، گفت «برو به مقامِ خود! چون آنجا برسی، تو را معلوم شود.»
چون به مقامِ خود برسید، دست بر دست زد و گفت «آه! معلوم شد. فوت کردم — رجوع ممکن نبود. لرزید و هم در آن فرو رفت. ممکن نشد که رجوع کند به او.

این قاعده ای است که چون سخنِ راست را مُتَلَوْنِ کنی و به تأویل گویی، اندکی برنجند و اغلب رِقَّتِ آید و ذوقِ آید و حالتِ آید. و چون بی تأویل گویند، نه رِقَّتِ آید و نه حالتِ آید. مگر آن را که خدای تعالی مخصوص کرد به قابلیّت و لذّتِ راستی به او رسانید. در آن مقام، سؤال نباید کردن. و خلق را خود چه سؤال رسد؟ — که گوینده حیران مانده است که «من چه گویم و با که می گویم؟ چون فهم نمی کنند، نگویم.» باز، می گوید «بگویم.»

چنان که آن شخص سَحوری به روز می زد بر درِ خانه ای — آن شخص را شبِ روز شده بود. آن یکی گفت «در این خانه کسی نیست. این سَحوری برای که می زنی؟»
گفت «خاموش! مردمان خانقاه ها و کاروان سراها می کنند برای خدا. من نیز برای خدا چیزی می زنم.»

من برای خدا می گویم، تو سؤال چون می کنی؟
مثالِ تو و من همچون آن نای زن است که نای می زد، در این میانه بادی از او جدا شد. نای بر آسفلِ خود نهاد، گفت «اگر تو بهتر می زنی، بزن!»
تو را ره می باید رفتن. تو را با رهبر چه بحث رسد؟ ره رو، ای خرا! نه آن خری که بر

پول گذرد، نه از آن خرِ مصری که به روزی به منزل برَد و همان روز باز گردد. تو نتوانی نیم منزل نیز رفتن، با هزار راندن و گفتن.

من وَعَظِ تمامِ مولانا شنیدم. کاشکی مولانا اینجا بودی، این نیم وعظ مرا بشنودی.

این مردمان به نفاق خوشدل می‌شوند

گفت «مرد چون پیر شود، طبعِ کودکان گیرد.»

گفتم «این همه را نیست — انبیا و اولیا از این قبیل نیستند.»

اینک، مولانا از این قبیل نیست و مولانای بزرگ از این قبیل نیست — که هشتاد سال، بیش، زنده بود و هر روز داناتر. پس، عام نباشد. آری — بعضی چنین باشد. این سخن را رد نمی‌کنم — تفصیل می‌کنم.

بدان که آدم پرده است پیشِ نظرِ فقیر. فقیر جوهرِ عشق است. و جوهرِ عشق قدیم است. آدم دی بُود.

هر کسی سخن از شیخ خویش گوید. ما را رسول در خواب خرقة داد — نه آن خرقة که بعد از دو روز بدرَد و ژنده شود و در تونها افتد و به آن استنجا کنند، بل که خرقة‌ی صحبت: صحبتی نه که در فهم گنجد، صحبتی که آن را دی و امروز و فردا نیست. عشق را بادی و با امروز و با فردا چه کار؟

اگر کسی گوید که رسول نُخفت، مردود است و اگر گوید که عاشق نبود، خود جهودان رهایی یابند و او می‌دشان باشد و او را نی. اگر از من پرسند که «رسول عاشق بود»، گویم که «عاشق نبود، معشوق و محبوب بود.»

اما عقل در بیانِ محبوب سرگشته می‌شود: پس، او را «عاشق» گوئیم، به معنی

«معشوق».

چنان که گفت یکی را که «خواجه، تو جهودی؟»

گفت «نه. فقیهم.»

گفت «کاشکی جهود بودی!»

گفت «چرا؟»

گفت «مرا کبریت می‌باید.»

آنجا عادت بود که جهودان پگاه بیرون نیایند از خوفِ ایدایِ مسلمانان — که ثواب دارند ایدایِ ایشان را — و کبریت ایشان فروشند و جنسِ کبریت.

گفت «مرا از بهر این، جهود می‌خواهی؟»

گفت «آری.»

گفت «ای خواجه، من کبریت بیارم تو را. جهودی من آرزو مَبر! من همان کار می‌کنم.»

موشی مهارِ اشتری به دندان گرفت و روان شد. اشتر از غصّه‌ی آن که با خداوندِ خود حَرَوَنی کرده بود، مُنقادِ موش شد — از ستیزه‌ی خداوند. موش پنداشت که از قوَّتِ دستِ اوست. پرتوِ آن پنداشت بر اشتر زد. گفت بنمایم!

چون به آب رسیدند، موش ایستاد.

گفت «موجبِ توقّف چیست؟»

گفت «جویِ آبِ بزرگ پیش آمد.»

اشتر گفت «تا بنگرم که آب تا چه حدّ است. تو واپس ایست!» چون پای در آب نهاد، گامی چند برفت و واپس کرد. گفت «بیا — که آب سهل است. تا زانو بیش نیست.» موش گفت «آری. اما از زانو تا به زانو!»

گفت «توبه کردی که این گستاخی نکنی و اگر کنی، با همزانویِ خود کنی؟»

گفت «توبه کردم. اما دستم گیر!»

اشتر بَحْفَت — که «بیا، برگو زبانِ من بر آ! چه جوی و چه جیحون — که اگر دریاست، سَباحت کنم، باک ندارم.»

باز، این اشتر در مقابله‌ی عاجِ ابنِ عُنُق همان باشد که «از زانو به زانو» — زیرا که او در طوفانِ نوح غرق نشد، آبِ دریا او را تا زانو بودی. او را موسا کُشت. باز، این عاجِ ابن

عُنُقِ پیشِ آدم و فرزندانِ جان و دلِ آدم، نه فرزندانِ آب و گِلِ آدم، خاصّه آن که در حقّ او آمد که «خُطُوتَانِ وَقَدْ وَصَلَ» (آن خُطوه‌ی محمدی باشد، خُطوه‌ای به عُقبای خُطوه‌ای به مولا)، همان حُکم دارد که زانو تا زانو. امّا ار من و تو صد خُطوه بزیم، تا کنارِ صُفّه بیش نرویم.

این بنده‌ای که او را وعده کرده‌اند قیامت و بهشت از برای دیدار، چو او در این عالم همه ببیند، چه تماشاها و عجایب‌ها ببیند و چه لذّت‌ها یابد! و آن کس که اینها نبیند و این بیننده را ببیند، اعتقاد دارد به صدقِ او، نیز از وَهْمِ آن صدق، چه بر ذوق باشد! آن ذوق عینِ مراعات و پرسشِ او باشد. زیرا مراعاتِ ظاهر عامّ است جهود را و ترسا را و مسلمان را و این پرسشِ ظاهر همه را هست — که یکدیگر را به آن می‌فریبند. امّا آن مراعاتِ تالِبِ گور باشد.

پس، اکنون، از بهرِ آن تا اعتماد نکنند بر پرسش و مراعاتِ ظاهر، غَضَب و جفا در حقّ دوستان کنیم.

ایشان به زبانِ حال گویند که «با بیگانگان لطف و با آشنایان قهر؟»
ما به زبانِ حال جواب گوئیم که «مگر تو لطفِ صحبتِ ما را نمی‌بینی که در حقّ دوستان است و اَبْدُالآباد است و آن است که اگر انبیایِ مُرسل زنده بودند، با کمالِ جلالَتشان، آن صحبتِ اوشان آرزو کردند — که کاشکی لحظه‌ای به ایشان بنشستیمی!»

پس آن جفا از بهرِ آن است تا دوستِ محَرَمِ راستی شود و از نفاق خو واکند. زیرا در نهادِ بنده‌ی خدا نفاق نیست. می‌خواهد که راستی را بگوید — به هر طریق که ممکن شود. چنان که آن خصمِ تاریک‌اندیش را هیچ پرده‌ی تأویل نماند و حقیقتِ حال بداند که چیست. زیرا که لطف و رحمتش بسیار است: روا نمی‌دارد که پوشیده گرداند حقیقتِ حال را — تا آن کس را رهایی باشد و مَخْلَص.

نفع در این است که لقمه‌ای خوردی، چندان صبر کنی که آن لقمه نفعِ خود بکند، آن‌گاه لقمه‌ی دیگر بخوری. حکمت این است. و همچنین در استماع و حکمت. امّا اگر کسی را سوزشی و رنجی باشد که زود زود می‌خورد، آن خود کاری دیگر است — او داند. امّا بر طعامِ ما با آن آزمایش نکند.

اگر من در این علمهای ظاهر شروع کردمی، تا یک درس را اِتقان نکردمی، به دیگری شروع نکردمی. مثلاً این که چندین گاه می‌خواند، بر این نکته هیچ نمی‌تواند شِکالی گفتن و زیادت کردن. از بهرِ آن که چون این درس مُحَمَّر نشده باشد چنان که همه‌ی فواید و اشکالات تواند اعاده کردن، باید که هرگز درسِ دیگر نگیرد، همان درس را بازخواند. کسی یک مسئله را مُحَمَّر کند چنان که حقِّ آن است، بهتر باشد از آن که هزار مسئله بخواند خام.

بعضی را گشایش بود در رفتن، بعضی را گشایش بود در آمدن. هُش دار و نیکو بین که این گشایشِ تو در رفتن است یا در آمدن!

من چون شعر گویم در اثنای سخن، بازشکافم و معنیِ سِرِّ آن بگویم. بعضی از غلبه‌ی معنی لال شوند. مولانا را لالی نیست، الا غلبه‌ی معنی. و قومی را قِلَّتِ معنی. مرا از این هیچ نباشد.

این مردمان را حقِّ است که با سخنِ من اِلْف ندارند. همه‌ی سخنم به وجهِ کبریا می‌آید، همه دعوی می‌نماید. «قرآن» و سخنِ مُحَمَّد، همه به وجهِ نیاز آمده است: لا جَرَم، همه معنی می‌نماید. سخنی می‌شنوند نه در طریقِ طلب و نه در نیاز: از بلندی به مثابتی که برمی‌نگری، کلاه می‌افتد. اما این تکبّر در حقِّ خدا هیچ عیب نیست. و اگر عیب کنند، چنان است که گویند خدا متکبّر است. راست می‌گویند. و چه عیب باشد؟

فی الجمله، تو را یک سخن بگویم: این مردمان به نفاق خوشدل می‌شوند و به راستی غمگین می‌شوند.

او را گفتم «تو مردِ بزرگی و در عصرِ یگانه‌ای.» خوشدل شد و دستِ من گرفت و گفت «مشتاق بودم و مقصّر بودم.» و پارسال، با او راستی گفتم، خصمِ من شد و دشمن شد. عَجَب نیست این؟

با مردمان به نفاق می‌باید زیست، تا در میانِ ایشان با خوشی باشی. همین که راستی آغاز کردی، به کوه و بیابان برون می‌باید رفت — که میانِ خلق راه نیست.

اگر آن سخن را قبول کنی، چنان که آن‌روز تو را رِقَّت آمد، بسی دولت‌ها به تو رو نهد. زیرا که چون تعظیم کنی و بر وجهِ نیاز استماع کنی، این مجلس خوش رود و در خیالِ درویش این مجلس خوش نماید و هر وقت یادش آید از این مجلس، دل میل کند و نَرَمَد. آن میلِ دل راحت بار دهد.

غَرَضِ تو از سؤال کردن و سخن گفتن، قبولِ دهاست — که در دها شیرین شوی.
چون برعکس می شود کار و از آن تغیرِ دها حاصل می آید و رنجِ آن به تو عاید می شود،
دل روانی دارد.

پای در دوستی تو نهادم، گستاخ و دلیر

از آن دوستان که می گویم، می باید که شما ببینید — که از مانند. یکی در صورت، طریل
است. می گوید که «طعنه می زنندم که مُحَنَّت است! نیستم مُحَنَّت. الا با این زنِ چنگی آن
معامله ام نمی باید. اما مرا با او خوش است و او را با من خوش است — الا همین. گِلِه کند
که با من خُفت و خاست نیست. و نیز، لوت های چربم دهد، نتوانم خوردن. گویند چرا
نمی خوری؟ گویم که شرم می دارم. غَرَضِ آن بود تا بر درویشان بَرَم — که اگر بگویم که
اشتها ندارم، به درویشان نرسد. گویم شرم می دارم اینجا خوردن. گویند طریلی می کنی و
شرم نمی داری، نان خوردن شرم می داری؟ آن زن گوید که او را یاراند، خواهد که با
ایشان بخورد.»

اکنون هم نگفتم که کیست. صد طریل را خدمت باید کردن، تا به آن یک طریل
برسی.

صَدَقَه ی سِرِ آن باشد که از غایتِ مُسْتَغَرَقِی در اخلاص و در نگاه داشتِ آن اخلاص،
از لَذَّتِ صَدَقَه دادنت خبر نباشد — یعنی از مشغولی به تَأَسُّفِ آن که «کاشکی به از این
بودی و بیش از این بودی!»

ابایزد اغلب به حج پیاده رفتی. هفتاد حج کرده بود. روزی دید که خلق در راهِ حج،
از بهرِ آب، سخت در مانده اند و هلاک می شوند. سگی دید نزدیکِ آن چاهِ آب که
حاجیان بر سِرِ آن چاه انبوه شده بودند و مُضایقه می کردند. آن سگ در ابایزد نظر
می کرد. الهام آمد که «برای این سگ، آب حاصل کن!»

مُنَادا کردند «که می خَرَد حَجّی مَبْرورِ مَقْبُول به شربتی آب؟»
هیچ کس التفات نکرد.

برمی افزودند: «پنج حَجّ پیاده‌ی مَقْبُول» و «شش» و «هفت» — تا به هفتاد حَج رسید.

یکی آواز داد که «من بدهم.»

در خاطرِ ابایزید بگشت که «زهی من — که جهتِ سگی هفتاد حَجّ پیاده به شربتِ آب فروختم!»

چون آب را در تغار کرد و پیشِ سگ نهاد، سگ روی بگردانید.
ابایزید در روی افتاد و توبه کرد.

ندا آمد که «چندین با خود می‌گویی این کردم و آن کردم جهتِ حق! می‌بینی که سگی قبول نمی‌کند.»

فریاد برآورد که «توبه کردم. دگر نیندیشم.»
در حال، سگ سر در آب نهاد و خوردن گرفت.

خیالاتی ست اوحدانه. پیش از علم، راه به ضَلالتِ بَرَد. بعد از آن، علم است. و بعد از علم، خیالاتی ست صواب و سخت نیکو. بعد از آن، چشم باز شدن است.
مَقْلَدِ صادقِ به از آن که به زیرکیِ خود خواهد که روشی و راهی بر تراشد. زیرا نابینا دیدیم که دست بر پشتِ بینا می‌نهد و به آقسرا می‌رود. و آن یکی نابینا دست از پشتِ بینا برگرفت و او را بینایی نه، راه بی‌رهبر گرفت، سویی عَدَم می‌رود. هم در عَدَم عمر کرد، هم در عَدَم جان بداد. یا از گرسنگی و تشنگی مُرد، یا دَدَه‌ای بر او افتاد، خوردش. آرزویِ دنیا هر چه باید، مرا به جگر برآید (آن نه از تقصیرِ شماست) و آرزویِ آن جهانی هیچ، بی‌جگر: یکی خواهیم، صد هزار پیاپی از در درآید. نَعُوذُ بِاللّٰهِ اگر بر عکس بودی!

جماعتی هستند که ایشان را دنیاوی زود میسر شود و جماعتی دیگر که ایشان را آرزویِ دنیا به هزار لابه و عاجزی و زاری و ثناگویی، قطره‌ای، هر مدّتی یک بار، برسد — به هزار حيله. اکنون، آن چه کمتر چیزهاست از ما، هر که روی به ما آورد از بهرِ خدا، بایدش بیزار شدن. اوّل قدم این است.

مرا اوحالدین گفت «چه گردد اگر بر من آیی، به هم باشیم؟»
گفتم «پیاله بیاوریم. یکی من، یکی تو. می گردانیم آنجا که گرد می شوند به سماع.»
گفت «نتوانم.»
گفتم «پس صحبت من کار تو نیست. باید که مُریدان و همه‌ی دنیا را به پیاله‌ای
بفروشی!»

آن که در عین آفتاب زاییده است، از اوّل ولادت چشم در آفتاب باز کرده است و با
آفتاب خو کرده است، می گویند که «تو سخن از ماه گوی، سخن از عطارد گوی!»
چه گونه توانم گفتن؟ آفتاب را خبر نیست که در عالم خود ماهی هست یا نه. ماه را
افتاده است این بی چارگی و سیارات را. و این ماه را همه کس می بیند و در او می نگرند.
آفتاب را اگرچه هیچ نسبت نیست به نور او، ولیکن کسی نتواند قُرص او را دیدن. چشم
طاقت ندارد.

عَجَب مرغی ست سیسفر! از آتش نسوزد، اما در آب غرقه شود. مرغ آبی در دریا
غرقه نشود و زیانش ندارد، اما آتشش بسوزد. آن مرغ را که نه آتش بسوزد و نه آب
غرق کند، سخت نادره است.

عمر که از زخمِ درّه‌ی او زمین شیر را باز داد و از بیم او خمر سرکه شد، گفت «آن چه
داری در دست»، آن شخص گفت «سرکه»، آفتاب در کتف او اثر کرد، به کرشمه در
آفتاب نظر کرد، سیاه گشت آفتاب (من بر این مُقَرَّم، اگر فلسفی مُقِر نیاید، من چه کنم)،
این عمر روزی درآمد در مسجد. مصطفی با کسی سخنی می گفت آهسته. عمر بجال
نیافت که نزدیک آید. در آن فکر بود که «من چون محرم آن سخن نیستم؟»
رسول از اندیشه‌ی او واقف شد. گفت «یا عمر، از آن چه من می گفتم با آن یار هیچ
شنیدی، فهم کردی؟»

گفت «نه، یا رسول الله. الا می دیدم که لبِ مبارکت می جنبید.»
گفت «بسیار دیدی. آخر، مخارج حروف قیاس کرده باشی.»
عمر در روی افتاد.

هر که را دوست دارم، جفا پیش آرَم. اگر آن را قبول کرد، من خود همچنین گلوله از آن او باشم. وفا خود چیزیست که آن را با بچه‌ی پنج‌ساله بکنی، معتقد شود و دوستدار شود. الا کار جفا دارد.

تماشا و ما غایب؟ مستحق مالیم. دگران در تماشا و مستحق محروم از این؟ هرگز شاید؟ «بی ادب است شمس». بی ادب ایشانند. بی ادبی ایشان می‌کنند و می‌گویند که «بی ادب است».

گفتم «خواستم که بیایم، اما گفتم که آن حرامیان بجهانم — چنان که آن شب فرمودید که نه خُفتی، نه دگران را رها کردی که بخُسبند».

آخر، به وجه مزاح می‌گویم، نه به وجه جد. پس تأویل سخن من چه گونه فهم می‌کنی؟ مُفتی مشرق و مغرب تویی!

کسی می‌خواستم از جنس خود که او را قبله سازم و روی به او آرَم — که از خود ملول شده بودم. تا تو چه فهم کنی از این سخن که می‌گویم که «از خود ملول شده بودم». اکنون، چون قبله ساختم، آن چه من می‌گویم فهم کند و دریابد.

بیا تا آن چه مشکل تر و غامض ترین قول پیغامبر است، تحقیق آن را و مقصود آن را همچون کف دست معین کنیم. مثلاً لفظش را بگیریم و معنیش را و نحوش را و اعرابش را. مثلاً حرف «لا» را خود تأویل نیست — نفی مطلق است. اما حرف «ما» نفی باشد و خبر باشد و وجوه دیگر. الا من اگر این دقایق را بیندیشد می، آنها دیدمی که او به جهد دیدی.

با محمد اگر صحبت خواستمی کردن، همه‌ی دقایق لفظی و معاملتی را بدیدمی و با او به حساب بگفتمی. اما پای در دوستی تو نهادم، گستاخ و دلیر، هیچ از اینها بنیندیشیدم که «از این سخن این ظن آید. تا به احتیاط بگویم». یا «از این معامله این به خاطر آید. تا احتیاط کنم». پای در راه نهادم، دلیر و گستاخ.

یا هیچ نمی‌باید یاری — که آن عذاب بشود — یا دانا می‌باید به یکبارگی، یا به کلی روستایی نادان. و الا چون هیزم تر دود کند.

می‌گویم «بکش! نخواهیم!» یا تمام درگیرد و یا تمام بمیرد.

می‌گوید «این سخن بکر است».

«آری. بکر است. لیکن پیش شما. اما پیش سوزنگر نی».

به هر که روی آریم، روی از همه‌ی جهان بگرداند

قزوینی شنید که مُلحد آمد. زود، مادر را نهاد و سر فرو بُرید.

گفتند «آخر، حقّ مادری؟»

گفت «تا مُلحدان بدانند که مُحابا نیست.»

ملحد آن دید. گفت «او از من ملحد تر است. من هرگز این نکردم.»

به هر که روی آریم، روی از همه‌ی جهان بگرداند

به فقیهی راضی مشو! گو زیادت خواهم! از صوفیی زیادت، از عارفی زیادت، هر چه
پیشست آید، از آن زیادت. از آسمان زیادت.

می‌گویند هر چه در همه‌ی عالم هست، در آدمی هست.

این هفت فلک در آدمی کدام است؟ این ستاره‌ها، آفتاب، ماه تاب؟

من از قاضی شمس‌الدین به آن جدا شدم که مرا نمی‌آموخت. گفت «من از خدا خجل
نتوانم شدن. تو را همچنین که خدا آفریده است، گرد و مُرد، نیکو آفریده است. من خلقِ
خدا را نتوانم زشت نهادن. گوهری می‌بینم بس شریف. نتوانم بر این گوهر نقشی کردن.»
تو را از قِدَمِ عالم چه؟ تو قِدَمِ خویش را معلوم کن که تو قدیمی یا حادث؟ این قدر
عمر که تو را هست، در تفحصِ حالِ خود خرج کن! در تفحصِ قِدَمِ عالم چه خرج
می‌کنی؟

شناختِ خدا عمیق است؟ ای احمق، عمیق تویی. اگر عمیق هست، تویی. تو
چه گونه یاری باشی که اندرونِ رگ و پی و سِرِّ یار را چون کفِ دست ندانی؟ چه گونه
بنده‌ی خدا باشی که جمله‌ی سِرِّ و اندرونِ او را ندانی؟

آن چه با تو کردم، با شیخ خود نکردم. او را رها کردم به قهر و رفتم.

اما او می‌گفت «من شیخم.» مولانا چیزی دگر می‌گوید. ای وَالله شیخ! و چشمِ ما به

به هر که روی آریم، روی از همه‌ی جهان بگرداند

او باز شد. در حقّ همه همین بود. تا ما نیاوردیمشان، نیامدند. تا نخواستیم، نشد. اگر یوسفِ صِدِّیق زنده بودی، غاشیه‌ی تو برداشتی در تأویلِ احادیث. چه گونه نمی‌دانی؟ یا می‌دانی، مَغْلَطه می‌زنی؟

گفت «در راه، حرامیانند و آنجا فرنگ است. بر تو می‌ترسم که بروی.»
پس مرا چه گونه می‌شناسی؟ می‌رفتم در آن بیشه که شیران نمی‌یارند رفتن. باد می‌زند بر درختان، بانگی در می‌افتد. یکی جوانِ زَفَت می‌آید، می‌گوید مرا «والک!»
من هیچ به او التفات نکردم و نظر نکردم.

چندبار بانگ زد، تا هیبت بر من نشست. (و با او ناچِخی که اگر بزند، سنگ را فرو بَرَد!) بعد از آن، بارِ دگر که گفت «والک»، به سر بازگشتم به سوی او. هنوز دست به هیچ سلاحی نکردم که به کون فرو افتاد. به دست اشارت می‌کرد که «مرا با تو هیچ کار نیست. برو!»

آن صوفی ارشد می‌گوید مُریدش را که «ذکر از ناف برآور!»
گفتم «نه. ذکر از ناف بر میاور، از میانِ جان برآور!»
به این سخن، در او حیرانی آمد.

به هر که روی آریم، روی از همه‌ی جهان بگرداند. گوهر داریم در اندرون، به هر که روی آوریم، از همه‌ی یاران و دوستان بیگانه شود. لطیفه‌ای دگر هست — که چه جای نبوّت و چه جای رسالت. ولایت و معرفت را خود چه گویم؟

مستورانِ حضرت گفتند «ما به چه پیدا شویم و چه گویی که ما کی ایم؟»
گفت «سر از گریبانِ محمد بر کنید که متابعت می‌کنیم.»

وگر نه، چه جای متابعت؟ — که پر تو نورشان به محمد رسید، بی خود خواست شدن. چه متابعت؟ — که مولانا نشسته بوده است، خواجگی گفت که «وقتِ نماز شد. مولانا به خود مشغول بود. ما همه برخاستیم، به نمازِ شام ایستادیم. چند بار نظر کردم، دیدم امام و همه پشت به قبله داشتیم — که نماز رها کرده بودیم و از قبله روی گردانیده.»

به میانِ رگزان رسیدم. در من این اندیشه آمد که زهی خلقِ غافل! آفتابی ست برآمده، اَزَلّا و اَبَدّا. اَزَل و اَبَد خود چه باشد؟ این هر دو صفت است که دی ظاهر شد:

سرش را نام «آزل» کرده است، دُمش را نام «آبد» کرده است. آنجا چه آزل و چه آبد؟ آفتابی برآمده، همه‌ی عالم نور گرفته. چه جای آفتاب؟ و این خلق در ظلمت. ایشان را از آن هیچ خبر نی.

محمد را «ساحر» گویند. آخر، جایی که نام خدا گویند، سحر باطل می‌شود. جایی که سرتاسر، همه‌ی اندرون، نورالله باشد، سحر چه گونه منعقد شود؟ آن ساعت که باران می‌بارد، سحر برود. چندین باران حیات و آبِ زندگانی که از او می‌بارد و می‌زند بر خلق، سحر چه گونه پذیرد او را؟

و او صدمبار سر نهاده و اقرارها کرده و از من خرقه خواسته و مولانا گفته «خرقه نیست قاعده‌ی من. خرقه‌ی من صحبت است و آن چه تواز من حاصل کنی. خرقه‌ی من آن است. چون وقت آن آید، من خرقه‌ی تو بر سر نهم و تو خرقه‌ی من.» گفته بود که «نشانِ باطلی آن شیخ آن است که از صحرا بر وی باز روی، هیچ از این ماجرا و از این لاغ باز نگوید و خبر ندارد.»

گفت «از بهر آن بازنگویم که نمی‌خواهش که پیش من باشد. چون بیامد بر من، می‌خندم در رویش و می‌گویم طَیَّبَ اللهُ عَیْشَکُمْ! و همگی او در بند آن است که دگر بگویم از ماجراشان. و مرا نمی‌باید که باشد بر من. آن چه بعد از صدسال بر تو بیاید، خدات عمر دهد، همه را گفته‌ام.»

محمدیان چنین باشند و محمد چنین باشد.

آخر، سنگ پرست را بد می‌گویی که روی سویی سنگی یا دیواری نقشین کرده است. تو هم رو به دیواری می‌کنی. پس این رمزی ست که گفته است محمد. تو فهم نمی‌کنی. آخر، کعبه در میان عالم است. چو اهل حلقه‌ی عالم جمله رو با او کنند، چون این کعبه را از میان برداری، سجده‌ی ایشان به سویی دلِ همدگر باشد: سجده‌ی آن بر دلِ این، سجده‌ی این بر دلِ آن.

آخر، نمی‌دانی. هر سخنی که بگیرم، پیش برَم و درست کنم. متکلم قوی ست — هیچ ضعف بر وی روا نیست.

من عادتِ نبستن نداشته‌ام هرگز. سخن را چون نمی‌نویسم، در من می‌ماند و هر لحظه مرا رویِ دگر می‌دهد. سخن بهانه است. حق نقاب برانداخته است و جمال نموده.

اگر اسبی بخری تا بروم، چه شود؟

آن قاضی دمشق — شمس الدین خویی — اگر خود را به او می‌دادم، کارش به آخر، نیک می‌شد. الا مکر کردم و او آن مکر را بخورد.

وای بر آن روز که من مکر آغاز کنم! کارم چیست جز مکر کردن؟ خدای را کار این است: مکر کردن.

«اگر اسبی بخری تا بروم، چه شود؟»

گویی «نخواهم که بروی. چنین نباشد. اسبی بخرم. همچنین می‌باش و مروا»
تو گویی این نیز مکر است.

آن سخن که دی می‌رفت، چه جای ابایزید و جُنید؟ و آن حلاج رسوای استاد نیز افتاده است، برگزیدش! — که ایشان بر تن او مویی نباشند. و آن ابوسعید و آن که دوازده سال بیخ گیاه می‌خورد — که اگر صد هزار سال بیخ گیاه خورد، آن ره که او برگرفته بود، به این سخن بوی نبردی. چو با او این سخن بگویی، گوید «ها؟»
چه هاها؟ چون هاها؟ پس، چه در عالم مشغله در انداختی؟ فریاد برآوردی که چه؟

تاویل احادیث بزرگ کاری ست. درجه‌ای بزرگ است که از سخن مقصود گوینده را بداند. یوسف صدیق پیغامبر بزرگ بوده است. فخر می‌کرد و شکر می‌کرد به علم تاویل احادیث.

یکی را سؤال کردند که «شیخ تو بهتر است یا ابایزید؟»

گفت «شیخ.»

گفتند «شیخ تو بهتر است یا پیغامبر؟»

گفت «شیخ.»

گفتند «شیخ تو یا خدا؟»

گفت «من یگانگی و توحید آنجا یافته‌ام. غیر آن، یگانگی نمی‌دانم.»

مرا می‌باید که ظاهر شود که زندگانی ما باهم به چه طریق است: برادری است و یاری، یا شیخی و مُریدی؟ این خوشم نمی‌آید. استادی و شاگردی؟ «سرگین به دهانش» گویند کسی را که خواهد که لفظی بگرداند و همان معنی باشد. چنین گویند به ولایت ما. از این برنجند. زهی خر مقلّد که ایشان را «خر» گوید!

اکنون، تو فضل می‌نهی مرا بر خود. من آن نمی‌گویم. پیش من، این نیست. بی‌تاویل می‌گویم: سببِ فراق، اگر بود، این بود و آن که مرا نمی‌آموزی. من چون اینجا آموختن بیابم، رفتن به شام رعنائی و ناز باشد. چون این شرط به جا آوری، رفتن به شام رعنائی و ناز باشد. الا من معامله می‌طلبم. من معامله را می‌نگرم. مثلاً چو من تُرُش می‌باشم، تو تُرُش می‌باشی. چو من می‌خندم، تو می‌خندی. من سلام نمی‌کنم، تو هم سلام نمی‌کنی. همچنین می‌آید که تو را خود عالمی هست جدا، فارغ از عالم ما. و نیز وقتی نبشته‌های ما را با نبشته‌های دیگران می‌آمیزی. من نبشته‌ی تو را با «قرآن» نیامیزم. با آن که تو رُجحان دعوی کرده‌ای، من آن دعوی نکرده‌ام. و وقتی چیزی گویم «بنویس»، کاهلی کنی.

ایشان را اگر چه علمی هست، ولیکن از حال به حال می‌گردند. تا بدانی که این علمها را به اندرون هیچ تعلّق نیست. زیرا که قُوّتِ اندرون این تقاضا کند که گویی «نه من بینم؟» هیچ قولِ کس نشنود.

و این لفظِ «معرفت» و «درویش» هم مستعمل شده است به زبانِ هر کسی. از ایشان همین فهم کنند، چو بشنوند.

چه جای عبارتِ این ظواهر است؟ آن وقت که به اعتقادِ کامل، به اشتهایِ صادق آمده بود، چهار بار در پایِ من می‌افتادی و می‌گریستی.

از مولانا شنیده‌ای و حال، مولانا دیده‌ای. بی‌ما، او بیات نشد. کم خرید دیده‌ی تو، بیات شد. در آنجا محسب — که بیات شوی! با اهلِ هوا منشین — که بیات شوی! می‌باید که بازجویی که «او تغییر نکرد. من با که نشستم و با که خاستم از اهلِ هوا که بی‌ذوق شدم؟»

خود را تازه داری، تا مُستَحَقِّ این خطاب نشوی که «زُرْغَبَّاءُ» چون این خطاب

بشنوی به زبانِ حال، در خلوقِ روی و زارزار بر خود بگری که «آخر، مرا چه بوده است و چه رفته است که این خطاب است مرا؟» این خطابِ صِدِّیق را نیست و یارانِ دیگر را نی. به آن آبِ دیده بباری، تا ذوقِ و راحتی بیابی.

«زُرْعِبَّا!» برو، چون نظر نداری و آن چه داری به زیان می رود، به دیدنِ زیادتی. سببِ این آن بود که کفشِ مصطفی را برمی داشت، بر دیده می مالید و بر سر می نهاد و این بار، نعلینِ او را به پای راست کرد. (نگفته اند این را. این سِرِّی ست من می گویم.) گفت «خَه! اوّل، بر سر و دیده می نهادی، من خود می نالیدم به خداوند که کفشِ من چنان خوار شد که به سر و دیده ی او برسد؟ اکنون، بیات شدی که من در نظرِ تو بیات می نمایم؟ مرا به نظرِ بیاتی مبین!»

عَرَض از این «زُرْعِبَّا» یعنی «مرا تازه و نو بین — که من هیچ کهن نشوم.» تو کهن مشو و اگر کهنی در نظرت آمد، رجوع کن که «عَجَب! سبب چه بود؟ با اهلِ هوا نشستیم؟ چه شد؟»

عیبِ سویی خود نه — که «زُرْعِبَّا» یعنی «رو، زود، مرا ببین به حقیقت!» این سوزِ خود را نو کن! من نوام. خود را اثبات کن! من اثباتم. اثباتِ من می کنی، از بی ثباتیِ تو ست. من چون ثابت شوم به اثباتِ تو قوی اثباتی؟ گفתי مرا که مرا ثابت کردی، فریشتگان به پا برخاستند تو را: «خداست عمر دهاد!»

به هستی خدا را چه سزا گفتن باشد که «خدا هست؟» تو هستی حاصل کن! فریشتگان همه شب ثنات می گویند که «هستی خدا را درست کردی!»

من مُرادم و مولانا مُرادِ مراد

مرا حالی ست گرم. کس هیچ طاقتِ حالِ من ندارد. الا قولِ من می آید، آن را مرهم می کند، تا میانِ این و میانِ او حایل شود و قُوَّت یابد، اگر روزی حال بر او زند، طاقت دارد. مردِ مُستَعِد می باید کار را، نه تأسّف را و غم را — که خود را از تأسّف و غم ملول کند.

چون در راه آمد، چنان نگاه دارد که هر لحظه زَلَّتْی نباشد — که سَنَّتِ پدر یک بار بود، همان یک بار و بر آن هم پشیمان. و چُست و بیدار، تا دگر نیفتد و اگر افتاد هم به آن التفات نی و اندیشه نی — که روزگار می رود و از آن تأسّف و غم هیچ فایده نی. مثلاً در حرب یکی را دست مجروح شد. اکنون، بر آن می گرید و تأسّف می خورد، چه سود دارد؟ الاّ سیم بردارد و بر حکیم و طیب و جرّاحی رود، هیچ نگرید. یا بر جرّاح سیم بفرستد، او را بیارَد، تا در حال خشک بند کند چنان که از غایتِ آن آسایش، او ندارد که مگر خود نیکو شد.

مولانا را سخنی هست مِّن لَّدُنْی. می گوید، در بندِ آن نی که کس را نفع کند یا نکند. اما مرا از خُرْدَکی به الهامِ خدا هست که به سخن تربیت کنم کسی را چنان که از خود خلاص می یابد و پیشترک می رود. این شیخِ حقّ است. بعضی بندگانِ خدا فَعَالند و بعضی قَوَالند. آن را که قُوّتِ فَعَالی هست، قول که می گوید، به قُوّتِ فعل بیفتد، فعل می کند. من دی شوربا آشامیدم اندکی. دگر نخوردم. اگر من پرهیز نکردم، هر روز مرا رنجوری آمدی. وجود من ضعیف است، الاّ می سوزانمش به پرهیز. همین که زبانی دیدم، زود سوختمش به پرهیز. وای بر آن روزی که پرهیز نخواهد دلم و آن رنج را در دل من خدا چنان شیرین گرداند که طالب نباشم صَحّت را! شیخ ابراهیم یگانگی ما می داند — که من می گویم «سخن چنان است که مولانا می گوید.» هر دو می گوییم، لاجَرَم من می گویم و در خاطرِ مولانا تقاضایِ آن نیست که مولانا بگوید.

هم گفت که «جماعتی از مُریدان را دیدم —»

آن کرا سر جنبانید.

گفت «چرا اشارت می کنی که مگو؟»

گفت «نه — گرچه که مگو گفت، او را از این اشارت فهم این شد که مکن! ما از این

معنی این قدر می خواهیم.»

گفت «بگو!»

گفت «عُذر می گویند که مولانا با ما می خندد و هیچ ما را مؤاخذه نمی کند که آن چیز را زود کن و معامله کن و بانگ بر نمی زند و تهدید نمی کند و حُکم نمی کند به هیچ چیز. اگر

شمس هم چنین کردی، ما را مانع نشدی از آمدن. ما چندین خرج می کردیم، بی گرانی.»
گفتم که «همان سخنی صوفی ست: اگر چیزی یافتم، تو رستی و اگر نه، به دستی. من بر این بودم و به این آمدم که اگر در مُریدان وفا بود، بود و اگر نبود، نبود — چون مولانا به دست است. آن کس که او را به آقسرا آورد، توانستی که پیشتر آوردی. الا دلم نخواست. اما این کَرّت دلم می خواهد. آخر، من مُردم و مولانا مُرادِ مُراد. چه پدر، چه مادر، آن لطف نکند و آن سخنی خوش نگوید که من گفتم و آن لطف نکند که من کردم.»
مولانا کارهای معلّق می زد که «باران است و گِل است و وَحَل.» من از نماز فارغ شدم، جُروش را بر زمین زد که نمی نویسد چیزی که کسی نتواند خواندن.

بیا تا کنارت گیریم

آدمی را جهتِ مقصودی آفریدند، تا خود را بداند که از کجاست و مَرَجِعِ او کجاست. حواسِ باطن و ظاهر جهتِ آن داده اند که اینها عُدّه ی این طلب است. او استعمال در چیزی دیگر می کند. خویشان را امنی حاصل نمی کند تا عیشِ او خوش و خرّم گردد و بر اوّل و آخرِ خود مُطَّلَع گردد. در اشتغالِ علوم — که بهترین مشغولی های اهلِ دنیا است — روزگار می بَرَد و از مقصود دور می ماند.

بهترین بَحّاثان در این باب، در آخرِ عمر، این می گوید: «و حاصلِ دُنیا نا آذی و وَبَال.» این نصیحت است همه ی عالم را — که آن زمان، زمانِ تکلف نبود: آن زمان، زمانِ آن نبود که به تأویل سخن گوید.

او جواب داد که «آری — امان حاصل نمی کنند و راوِ امان را قبول نمی کنند.»
گفت «از خود سخن دور انداختن و دیگری را نصیحت کردن و خود را فراموش کردن. تا چه فایده باشد از این، جز تفرقه؟»
گفت «آری — سخن را از خود دور می اندازند و دیگران را نصیحت می کنند و خود را نه.»

از ما چرا رفتی تا عذر گویی که «به آخر، پشیمان شدم که چرا رفتم؟» ما نیز همان قدر از تو برویم — گوشمال را. تا اینجا، آخر، پشیمان شدی. چون من دعوی کرده باشم که «میان ما اتصال است — که خاک با او خوشتر که زَر با دگران،» تو قدر این اتّصال ندانی، لابد گوشمالی بیايد.

این یک زاد است که تو دیدی. با تو در این زاد، همه‌ی حیوانات شارکنند. اگر تو را همین یک زاد بودی، از ایشان تمیزی نیافتی.

زلزله‌ی زمین از شاخِ گاو بودی، جمله‌ی زمین بلرزیدی. یکی شهر فرو می‌رود، یکی به سلامت. سخنِ حق بشنوده است. قدرتِ خداست. چنان که نماز کنی، غمازُلق را که یکتوست، به آسانی بیفشانی. یعنی «ای کودکِ بی ادب، عبرت گیر! ای پیر، کودکی مکن! ای طالبِ راه، طلبِ راه به شرط کن!»

اگر پاره‌ای بیشتر جنبانند، دانی چه شود؟ یَدِ قدرت لطیف است، در نظر نیاید: به خلافِ یَدِ جسم. اوّل، مَهَابَت می‌آید. الا آخر، همه ذوق و گشایش باشد. تا چنان شود — بعد از آن که ذوق یافت — که هر چند از این تکلیف بیشتر می‌شود، بیشتر می‌آید.

صفتِ آن نتوانم گفتن — که پیش از آن، حرفِ «آلف» و «نون» در ظهور نیامد. همین از «آلف» پرتوی برون افتاد، آن وقت که «واو» و «قاف» و «تا» نبود.

محروم چرا؟ آن که بر زمین افتادی چرا؟ تاویلِ آن این نباشد که خود را اینجا افکني. چون شرفِ لهاوری آن انکار کرده بود، مرا اینجا ستیزه می‌گیرد. بر چشم‌ت بوسه دهم! آن وقت که شاهد بودی، یک شَفَتالو ندادی.

من آن نیستم که لوطیِ صِرَف می‌گفت «پندارم که آن موی از چشمِ او بیرون آمده است.» من چنان نمی‌بینم. چشم به جای چشم، پشم به جای پشم.

لوط را جهتِ آن لوط گفتند که لوطیِ صِرَف نبود: هم پیغامبر بود، هم آن. (اسرارِ اولیا می‌گفتیم، بس نبود. اکنون، از آن انبیا آغاز کردیم.) گفت «سوزنی مانعِ راهِ عیسا می‌شد.» زهی افترا بر انبیا، زهی بُهتان!

رویِ تو می‌دیدم، کراهم می‌آمد. اکنون، خدا سبب کرد تا تو را دوست گرفتم. آن کراهِت از عداوت نبود، الا از اختلاطِ این قلندر و ملّندر.

آدمی را رنج چه گونه مُسْتَعِدّ نیکی‌ها می‌کند! چون رنج نمی‌باشد، آنانیّت حجابِ او

می‌شود.

اکنون، می‌باید که بی‌رنجوری، مرد پیوسته همچنان رنجور باشد و خود را رنجور دارد، تا سالم باشد از آفات.

مردی که او بوی متابعت بدیده باشد، مُنکر نشود و کافر نشود. این چه باشد؟ نصرانی و جهودی به باشد. او چه داند اینجا چه قُوت است؟

مولانا اینجاست. بیا تا کنار گیریم! این تویی؟ آرزومند بودیم. بیا تا کنار بگیریم! جهتِ معامله، یک وعظ کفایت نیست؟ این باقی جهتِ چیست؟ جهتِ غذایِ روح باشد و تقویت بر عمل؟

چون گفتنی باشد و همه‌ی عالم از ریش من در آویزند که «مگو»، بگویم. و هراینه، اگر چه بعدِ هزار سال باشد، این سخن به آن کس برسد که من خواسته باشم.

چرا جواب اینها نمی‌گویی؟

اگر اهلِ رُبْعِ مَسکون جمله یک سو باشند و من به سویی، هر مشکلشان که باشد، همه را جواب دهم و هیچ نگریزم از گفتن و سخن نگردانم و از شاخ به شاخ نجهم. (آن رُبْعِ مَسکون این است که خلق در او ساکنند. آن سه رُبْعِ دیگر از تابشِ آفتاب می‌سوزند. در او خلق نتوانند ساکن بودن.) اهلِ این رُبْعِ مَسکون هر اشکال که گویند، جوابِ حاضر بیابند از ما در هر چه ایشان را مشکل داشت.

جواب در جواب، قید در قید باشد سخن من: هر یکی سؤال راده جواب و حُجَّت که در هیچ کتابی مسطور نباشد به آن لطف و به آن نَمک. چنان که مولانا می‌فرماید که «تا با تو آشنا شده‌ام، این کتاب‌ها در نظرم بی‌ذوق شده است.»

آن دروغگو که بر تو بیاید که «این ساعت، برِ فلانی بودم، از بر او می‌آیم، سخت خجل بود از تو، از خجالت می‌گفت سُبْحان الله، چه گونه بود که با فلان گستاخی کردم، از عقل برفتم، عقل با من نبود، از آن چه گفتم بی‌خبرم، پشیمانم،» و آن چه بر این آید و از برِ

چرا جواب اینها نمی‌گویی؟

تو، بر آن خصمِ دگر می‌رود و اضعافِ آن می‌گویی، تا آتش را می‌نشاند، تا آدمیان را نسوزد، آن آتش کُشتنِ مُبارک است — خواه به دروغ، خواه به راست. آتش را می‌کُشد — به بول یا آبِ گنده یا آبِ پاک.

این قوم برعکس می‌کنند: دروغ می‌گویند تا جنگ افکنند. این قوم ما را کجا دیدندی و با ماشان چه بودی، اگر به واسطه‌ی مولانا نبود؟

برای آن تا یک چشمِ دوست بینم، صد چشمِ دشمن می‌باید دید. لاجرم، می‌بینم. دی، خیالِ تو را پیش نشاندم، منظره می‌کردم که «چرا جواب اینها نمی‌گویی، آشکارا و معین؟»

خیالت گفت که «شرم می‌دارم از ایشان و نیز نمی‌خواهم که برنخند.»
من جواب می‌گفتم. منظره دراز شد. چه ماند که نگفتم؟ نه — خود، چه بود که گفتیم؟ خود، هیچ نگفتم: یعنی نسبت به گفته‌های ناقصان، همه گفتیم و نسبت به گفتِ خویش، هیچ نگفتم.

صحبتِ بی‌خبران سخت مُضِرّ است، حرام است. صحبتِ نادان حرام است، طعامشان حرام است. طعامِ حرام که از آن نادانی‌ست، آن به گُلویِ من فرو نمی‌رود. چو طعامِ او بخورم، چنان باشد که سنگِ منجیق بیاید در خانه‌ی آبگینه گر که پُر باشد آبگینه تا به سقف — از آلت‌های آبگینه گین و کاسه‌های آبگینه گین.

اوّل بگو که «الف» چیست، آن‌که «ب» را بگویم. آن دراز شود؟ اکنون، چون ما را دراز و کوتاه یکی شد، چه دراز شویم، چه کوتاه. کوتاه و دراز صفتِ جسم بود و صفتِ این مُحَدَّث بود. اوّل و آخر از این خاست. بی‌این، نه اوّل بود، نه آخر، نه ظاهر بود و نه باطن. چه شادم به دوستی تو — که مرا چنین دوستی داد خدا. این دلِ مرا به تو دهد، مرا چه آن جهان، چه این جهان، مرا چه قعرِ زمین، چه بالایِ آسمان، مرا چه بالا، چه پست. اگر مرا می‌شناسی و مرا دیدی، ناخوشی را چرا یاد کنی؟ اگر خوشی به دست هست، به ناخوشی کجا افتادی؟ اگر با منی، چه گونه با خودی؟ و اگر دوستِ منی، چه گونه دوستِ خودی؟

سأها بگذرد که یکی را از ناگه دوستی افتد که بیاساید.

اگر مرا دیدی، خود را چه می‌بینی و اگر ذکرِ من می‌کنی، ذکرِ خود چه می‌کنی؟
ذکرِ وعظ و سخنِ وعظ ذکرِ خود است و ذکرِ هستی. آنجا که راحت است و اوست،

و عظم کو و سخن کو؟

هفت صوفی بودند باهم نشسته چند روز و محتاج طعام بودند و از لذت ملاقاتِ همدیگر، نمی‌خواستند که متفرّق شوند از بهرِ طلبِ طعام. خواجه‌ای بر حالِ ایشان واقف بود. آمد از دور، روی بر زمین نهاد. گفت «چه می‌خواهد خاطرِ شما؟»

یکی از ایشان گفت «برو لوتِ مستوفا بساز و بی‌دریغ و خانه را خالی کن از خُرد و بزرگ و از خود نیز — چنان که هیچ‌کس در را نزنند.»

چنان کرد. گفت اینها هفت کسند، من لوتِ بیست مرد بسازم، از بهرِ احتیاط، و جمله‌ی عیال را به خانه‌ی خویشان فرستم و وصیتِ که «زنهار — امروز کسی گِردِ این خانه نگرده!» و کاسه‌ها پُر کرد و دسته‌های نان بر صُفّه نهاد. و ایشان را درآورد، بنشانند و گفت «خدمت کردم. از من فارغ باشید — که تا شبانگاه، روی ننایم.» در را تاب بزد و فراز کرد و چنان نمود که «من رفتم» و برآمد بر عُلّا و از سوراخِ پنهان نظر می‌کرد که چون می‌خورند.

یکان یکان، کاسه‌ای پیش می‌نهادند و می‌خوردند، تهی می‌شد، یکی کاسه‌ی دیگر. ناگهان یکی پندام گرفت و افتاد و به مَقْعَدِ صِدق پیوست. (او خود به مَقْعَدِ صِدق بود — هم اینجا و هم آنجا. آن پرده‌ی تُنکی مانده بود تا به واسطه‌ی آن پرده، او را اینجا می‌بینند.)

آن شش در خوردن ایستادند. ساعتی بود، دیگری پندام گرفت، افتاد، همچنین. تا آن هفتم ماند بر طعام و بس.

خداوندِ خانه را صبر نماند. فرو آمد و در باز کرد و چنان نمود که از بیرون می‌آید. درآمد، گفت «شیخ، چون بود؟ لوتِ مستوفا بود چنان که وصیتِ کردید، یا نه؟»

گفت «نه.»

گفت «چون؟»

گفت «اگر مستوفا بودی، من زنده ماندمی؟ چو مرا دمی باقی‌ست، مستوفا نیست.» جوابِ مُشَبِّحِ مستوفا آن باشد که در اندرون هیچ جنبشِ سؤال و جواب نماند. تا طلبِ سؤال و جواب باقی‌ست، مستوفا نیست. تا او را سخنِ دگر و جوابِ دگر باقی‌ست، دلیلِ آن است که در اندرون شکی هست و مُحتاج است به جواب.

شاه از ماتخانه بگریزد

شاه از ماتخانه بگریزد. چون آن خانه از ماتخانگی بیرون رفت، باز آید. این شاه را مات نبود، الا نسبت با آن غیر مات باشد.

از ماتی‌های آن خانه آن باشد که او این گفت، تو هیچ نگفتی: چند کلمه گفتن در اظهار حق! بر هر یک سخن، صد دلیل قاطع می‌توان گفتن. چندان دلم بد می‌شود که وقت جواب، خاموشی می‌کنی! همه‌ی خلل از آن شد که چیزی گفتند و جواب نگفتی — خاموش کردی. آخر، تو در خانه امانت من دیدی، حالت من دیدی. اگر یکی از برون سخنی گوید، نگویی «من آن چه می‌بینم به معاینه، أَظْهَرُ مِنَ الشَّمْسِ، به گفت تو چون غلط کنم و چون بگردم»؟

گفت «عصای عبادت به دست کوران داد — که این قوم به حقیقت عبودیت نرسند، باشد که به واسطه‌ی آن دعا و نماز بویی برند.»

چرا چنین باشد؟ خود پیغامبر، با آن کمال، می‌گزارد. اگر کسی را این اعتقاد باشد که «او جهت تعلیم عوام می‌کرد»، گبری باشد — بی‌خبری: او را هیچ بهره‌ای نباشد و خبری نباشد. بل که از عشق می‌کرد.

حشر اجساد باشد. فلسفی گوید «حشر ارواح باشد.»

احق است. ورق خود برمی‌خواند، ورق یار بر نمی‌خواند: یعنی هر چه او نداند، نباشد. اگر هر چه بودی او واقف بودی، ابایزید غاشیه‌اش برداشتی.

خوش کافرکی بود شهاب. زبان نیشابوری، گفتی «کاری کنی خود را ملول مکن! چو تو از این هر دو فارغی: غلام و زن. اما شیخ محمد ما کُبر است — واجب الوجود لذاته.» باز جنابانیدی، الله گفتی، خندیدی که «چه نام کرده‌اند؟»

یک سر موی از او نماند که معین ندیدم برهنه — اعتقاد او و خوشی او — که از چیست که از غذا می‌شکبید. یک سر موی از من معلوم نکرد. همین در تفحص افتاد.

آن شاگردِ او که چیزک های او فروختی، هیچ کس را التفات نکردی. مرا دید، خدمت کرد.

گفتم «خیر هست.»

گفت «تو چه می کنی که اینها را مُعتقد می کنی؟»

رومی ای که از این در درآید و ما را ببیند و ایمان آورد و روی به ما آرد، از ما بیشتر برخوردار از این مشایخ. زیرا از خود پُر باشند و سرمایه ی ایشان — که نیاز است — روزگار به باد داده و ایشان پراکنده ی دهر.

شیخ محمد می خندید در حالِ سیّد و غیره که «این چه سخن باشد که همه تن من خدا گرفته است؟»

و من می خندیدم. او می پنداشت که من موافقتِ او می کنم و من خود بر حالِ او می خندیدم که «تو از آن خود نمی بینی؟»

او خواب دیده بود شهاب نیشابوری را — که هم رفیقان بودند — (و آن شهاب بر شیخ شهاب الدّین فضلّی عظیم دارد.) او را خواب دیده بود که بر سرِ کوهی می دوید و زنی در عقبِ او می دوید و بر سرِ کوه رسید و از آن سویِ کوه فرو دوید. آن زن انگشت در دهان گرفت که «جان بُردی!»

آمد مدرسه. سحرگاهِ پَگاه، در بکوفت که «شهاب الدّین درگذشت.»

ایشان غُلُو کردند. شیخ محمد پنهان شد. گفتند که «این دیو بود.»

روز، ظاهر شد. در آمد در میانِ کتاب ها: سر بر دست نهاده بود، متبسم، جان داده.

شیخ محمد بر چشم و بر رویش بوسه داد. و وداع کرد و رفت.

جماعت می گفتند که «نه — آن خضر بود رفت، یا فرشته ای بود.»

آن شخص که در حمامِ زنان رفت، برهنه شد:

این همه قرار داده بود که او را زنان ریش و مو بکنند و به دندان پاره کنند و تاس و شانه زنند و دشنام دهند و به شِحنه بزنند و بگردانند. اما این قرار نداده بود که ذَکر و خایه ی او ببرند. لاجرم، تا آن ساعت خاموش کرده بود، از آن ساعت و اوایلا برآورد.

دفترِ دوم

رنجها گذشت و کدورت‌ها گذشت

دنیا بد است، اما در حق آن کس که نداند که دنیا چیست. چون دانست که دنیا چیست، او را دنیا نباشد.

می پرسد «دنیا چه باشد؟»

می گوید «غیرِ آخرت.»

می گوید «آخرت چه باشد؟»

می گوید «فردا.»

می گوید «فردا چه باشد؟»

عبارت سخت تنگ است. زبان تنگ است. این همه مجاهده‌ها از بهرِ آن است که تا از زبان برهند که تنگ است، در عالمِ صفات روند — صفاتِ پاکِ حق.

عَجَب! چه می‌گویند متکلمان؟ صفاتِ عینِ ذات است یا غیرِ ذات است؟ بر این اتفاق هستند؟ نه — نیستند. زیرا عالمِ مُتَلَوْنِ است، سخن یکرنگ برون نمی‌آید.

می‌پرسید از آن درویش که رفته بود به زیارتِ حکیم سنایی و بازآمده: «آن مُتَلَوْنِ چه گفت؟»

درویش سر پیش انداخت. گفت «عالمیان مُتَلَوْنِند. مگر کسی که از این تَلَوْنِ ها پاک باشد، نرمک نرمک سویی خانه‌ی خود می‌رود، در او نی. و اگر نه، عالمِ سخت مُتَلَوْنِ است: آن جهود، آن ترسا، آن گبر —»

مُعْتَزَلِ می‌گویند که «از قِدَمِ کلام، قِدَمِ عالمِ لازم آید.»

این راهِ بحثِ مُعْتَزَلِ نیست، این راهِ شکستگی است و خاکبازی و بی‌چارگی و ترکِ حسد و عداوت. و چون سِرِّی کشف شد بر تو، باید که شُکْرِ آن بگزازی. به نفاق گویم معنی شُکر را یا به راستی؟

بِحَمْدِ اللَّهِ، نوید مشوا! رویت به صفاست و نورِ پاک و روی به صحت است و روح و راحت. رنجها گذشت و کدورت‌ها گذشت. من اگر چه کم آمده‌ام، لیکن همگی اینجا

بوده. مولانا می‌داند. شب و روز، به دعا مشغول بوده‌ایم. در آن رنج، دلم نمی‌داد که شما را در آن ببینم. اکنون که حال به خیر انجامید، آمدم. شما خَيْرُ النَّاسِ مَنْ يَنْفَعُ النَّاسَ. وجود شما میان خلق بسیار سالها پاید و باقی باشد! روی به جوانی دارید — که پیری تا بن راه نیابد! هر روز جوان‌تر باشید!

خَيْرُ النَّاسِ مَنْ يَنْفَعُ النَّاسَ. کسی که نداند که خیر چیست، چون خیر کند؟ چون نمی‌دانند که سال چه باشد و عمر چه باشد، یکدیگر را سالِ عمر چه می‌خواهند؟ یک درم به صاحب دل رود از مالِ تو، بهتر از هزار درم که به صاحب نفس رود. شرح این نتوانم کردن با تو — که نفسِ تو زنده است و در حرکت است. اگر بگویم، تو سخنی بگویی، از ما انقطاع باشد تو را.

وَرای این مشایخ ظاهر که میان خلق مشهورند و بر منبرها و محفل‌ها ذکر ایشان می‌رود، بندگان پنهانی، از مشهوران تمام‌تر. و مطلوبی هست، بعضی از اینها او را دریابند و بعضی درنیابند. گمان مولانا آن است که آن منم، اَمَّا اعتقاد من این نیست. اگر مطلوب نِم، طالب هستم. و غایت طالب از میان مطلوب سر بر آرد.

طالب خدای است مرا اکنون و لیکن چون قصه‌ی آن مطلوب در هیچ کتاب مشهور نشد و در بیان طُرُق و رسالات نیست، این همه بیان راه است. از این یک شخص آن می‌شنویم، لا غیر.

و آن روز، حکایت کردم که گفت جُنید «ده خیار به پولی باشد، ما به چه باشیم؟» و بر این حال کرد — چنان که ده رنجور به ضعف او نرسند از این سخن. و به نزدیک ما این کُفر است.

باقی هم بر این قیاس کن! چون او آن است، این قصه و نشان در حق او راست است. گفتمش «آن آسیا مخر و وقف مکن! آن دو هزار به من ده، تا جهت تو بگردم! چون بگردم، آردها دهم که در صفت نیاید.»

می‌بینی که رنجوری چه می‌کند؟ صد ریاضت به اختیار آن نکنند.

گفت «به این قدر تواضع، به او چه رسد؟»

گفت «تواضع را نگویم. بل که در راهی، کافری در کوزه‌ای آب می‌برد. او را به آب حاجت شد. آن آب به او رسید. هیچ در او نظر لطف نکرد. الا اندرون او از آن آب آسود. آن کافر صد هزار مسلمان را به قیامت دست گیرد.»

کارِ خدا بی‌علّت است. کسی باشد که در حقّ درویش دویست درم خرج کند، آن اثر ندارد که آن یکی پنج درم.

اگر این معنی‌ها به تعلّم و بحث بشایستی ادراک کردن، پس خاکِ عالم بر سر بیایستی کردن ابایزید را و جُنید را از حسرتِ فخرِ رازی — که صد سال او را شاگردِ فخرِ رازی بایستی کردن. گویند هزار تا کاغذ تصنیف کرده است فخرِ رازی در تفسیر «قرآن»، بعضی گویند پانصد تا کاغذ. صد هزار فخرِ رازی در گردِ راهِ ابایزید نرسد و چون حلقه‌ای بر در باشد — بر آن درِ خاص‌خانه نه، بل که حلقه‌ی آن درِ بیرونی. آن خاص‌خانه دیگر است که سلطان با خاصگیان خلوت کرده است. حلقه‌ی آن در نه — بل که حلقه‌ی آن دروازه‌ی برونی.

این کوششِ بحث همان است که تو می‌خواهی که به علم معلوم کنی. این را رفتن می‌باید و کوشیدن. مثلاً بحثِ راهِ دمشق و حَلَب اگر صد سال کردی با مولانا، هرگز من از حَلَب اینجا آمدمی — تا چهار صد درم برون نآورد و تو خطرها بر خود گرفتی و بر مالِ خود؟ گویی اگر حرامی است باش، گو خواه خطر باش خواه بَطَر، تا آن کار کرده شد.

سؤال کرد که «اول علمِ ره بحث می‌باید کرد، آن‌گاه راه رفتن میسر شود.»

جواب گفت که «قصّه‌ی راه و رفتنِ آقسرا گفتم و بیان کردم، نرفتی و از آن سوی را می‌پرسی؟ من می‌گویم تا آنجا برو، من با توام. بعد از آن، خود بنگر که کدام سوا این تر است از دزد و گرگ و حرامی و غیره: یا راهِ مَلَطِیَه یا راهِ اَبُلُستان.»

تو را مانع‌هاست. مال قبله‌ی اغلبِ خلق است. ره‌روان آن را فدا کردند. یک پول عزیزتر است پیشِ دنیا پرست از جانِ شیرینش. گویی او را خود مگر جان نیست. اگر جان بودیش، مال پیشِ او از آن عزیزتر نبود. و الله که یک پول پیشِ دنیا پرست قبله است.

حدیثِ ابتلاّیِ ابراهیم از غیرتِ ملائکه بود. نه غیرتِ حَسَد و انکار — که اگر آن بودی، ابلیس بودندی. بل که از آن رویِ تعجّب که «ما جوهرِ نوریم. چون است که قدّم جسمانی به خُلّت از ما درگذرد؟»

گفت که «اینها ترکیّ هوا کردند.»

گفتند که «او را اسبابِ هوا حاصل است — از رَمه و مال.»

گفت «او از آن آزاد است و پاک است.»

گفتند «آمَنَّا وَصَدَّقْنَا. ولیکن عَجَب است.»

گفت «امتحان کنید، تا پیدا شود! و در آن امتحان، سِرِّ دگر هم بر شما کشف شود که به

چه از شما درمی‌گذرد. یا جبرئیل، از پسِ سنگی پنهان شو و بگو که سُبُوحٌ قُدُّوس!»

خلیل بشنید. نظر کرد. صورتِ شخصی ندید. گفت «یک بارِ دگر بازگو و این همه

گوسپندان تو را!»

بازگفت و از پسِ سنگ برون آمد، ظاهر شد، گفت «من جبرئیلم. مرا حاجتِ

گوسپندان نیست.»

گفت «من نه آن صوفی‌ام که از سِرِّ آن چه برخاستم بر سِرِّ آن رجوع کنم.»

بعضی فریشتگان به این حرکت، حالِ خلیل دانستند. بعضی را هنوز معلوم نشد:

گفتند که «کارِ ما سهل باشد، الا به فرزندانش امتحان باید کردن.»

این سخن که مولانا نبشت در نامه

مهیج است

چون مُتَلَوِّی در اعتقاد، کویقینِ راه؟ خود در شک می‌گذرانی. ما از شک این می‌خواهیم

که زمانی از او خوش می‌باشی و زمانی سردی درمی‌آید. پس، این حسابِ کار نیست و

حسابِ یاری نیست. همین راه از آن سویی یقین است.

معنی این سخن چه باشد؟

گفتم که «چون آن جهود که خطِ آموخت، او همین تحت‌اللفظ فهم کرد و تو همین

تحت‌اللفظ فهم کردی، پس فرق چه باشد؟ چون تو را تحقیق معلوم نباشد، او را مقامِ

جهودی حاصل شده باشد، فرق چه باشد؟»

گفت «لَیْلَ آن است که ابری درآید، حُجُّی پیش آید. چون رواست که مُریدِ ولی ای روزی هفتاد بار ببیند، چون روا ندارد که نبی مُرْسَل ببیند؟»

گفت «آن چه نزدِ عُلَمای ظاهر است، هر نبی به چیزی مخصوص: ابراهیم به خُلَّت و موسا به کلام، محمد به رؤیت. و امّا آن چه خود می گوید که ولایت و نبوّت خود دیدن است، این جهتِ حفظِ جانبِ عوامِ بگفتند، الّا به الفاظِ دیگر — همچو قِیْضَانِ اَنوار و کشف و مکاشفه — و صریح نگفتند.»

اکنون، آن چه حقیقت است و اتفاق، آن است عُلَمّا را که ولی به نبی درنرسد. چون ولی ببیند، بل که مُریدِ ولی، چه گونه بر نبی محبوب باشد؟

این سخن که مولانا نبشت در نامه، محرّک است، مهیج است. اگر سنگ بُود یا سنگی، بر خود بجنبد.

کلام صفت است. چون در کلام می آید، خود را محبوب می کند، تا سخن به خلق برسد. تا در حجاب نیاید، کی تواند سخن به خلق رسانیدن که در حجابند؟ الّا آن به دستِ اوست: خواهد این حجاب را پیش می آرد، خواهد پس می اندازد. نه چنان که در حجاب آرندش، یا باز که حجاب بردارند.

از این می گویم که آن گاه که سخن می گویم من، بی مژه ترین حالت ها دارم. صفتِ باری است لَا یَنْفَک. معجزه و کرامتِ صفتِ بنده است. خدا را معجزه نباشد. آن بنده که خاصتر باشد، او را به صفتِ خدا راه نمایند.

چون به خدمتِ شیخ باشی و در حضورِ بَقِیَّتِ الْمَشَایخ، بی آن که به چله نشینی، تو را خلوقی باشد مُسْتَمِر، حالتی شود که دایماً در خلوت باشی. خدا را بندگان هستند که کسی به خدمتِ ایشان پیوست، او را خلوقی باشد دایماً، پیوسته.

امر است که «مُسْتَعِد شوید و قابل شوید!»

این امر قدیم است، قایم به ذاتِ خدا، اَزْلاً و اَبَداً، الّا به گوشها نمی رسد. زیرا گوشها پُر گِل است و چشمها پُر گِل و آن کلام لطیف عظیم. این بنده را آفرید تا از آن حرف سخن گوید و به صورت آرد، تا راه بَرَنَد به آن. تا این سخن در دورِ من قایل شد، به هیچ دوری قایل نشده است. چندین شتروار «تورات»! آخر، خلاصه و مغزِ آنها در «قرآن» است.

می شنوی؟ تَلَوْنِ سخنِ دَلِیلِ تَلَوْنِ معنی ست.

گفتم «می گویند پیغامبر به کوه حرا خلوت می کرده.»

گفت که «بر این وجه کرده است که اینها نهاده اند؟»

گفتم «خود نکرده باشد!»

گفت «نخواستم که چون تو گفتی، نفی کنم.»

گفتم «زنهار! تا چون پیرسم، به غیرِ آن که منقول است از تفسیر، چیزی نگویی و آن را نیز شرح نکنی — که از پرتو من باشد.» چون نزد من، خاصه کلام های من شنود.

گفت «از خود چیزی نگویم.»

گفتم «پس، ریش برکنم و سَبَلَتَت، یک یک. آن پرتو من باشد و سخن من باشد. در راه، از اینها بسیار نبود که می گفتی.»

زهره نبود که وحی آید بی امر من. با امر من آید و با امر من رود. آه! خواست که از من بر آید، منعش کردم: سر درکشید، خپ کرد. همه محکوم و مُسَخَّرِ مَنند، همه با امر و حُکم من!

ناگاه، مشغول، به یکبار، آه، سر بر زد و بیرون آمد موی سپید. تا تمام خروج نکرده است به یکبار، یکان یکان که بیرون می آید، پوستش می کنیم، برمی کنیمش.

«چرا نمی روی، نمی جنی؟»

گفت «نخواهم.»

گفت «چرا؟»

«اکنون، مرا بی نفسی می دهی. این طعام مرا زیان داشت. غرض او چه بود که گفت

زیان ندارم؟»

تفرّج کردی، تفرّج ها کنی با ما عالم را. بگو تا چه تفرّج ها کردی آنجا؟

ما این شمس را از حَلَب آوردیم

«ما این شمس را از آقسرا نیاوردیم یا از کاروان سرای قیاز، تا تو این نظر نگری. از حَلَب. از اقلیمی —»

«من، مردِ پیر، در این سرما. اگر حقیقتی نبود و یقینی —»

اگر چه که این سخن که «زهی صبرِ تو پانزده سال — که اینها را که اندکی بوی است، کف می‌کنند و صدهزار شور و حال و قال،» بر وجه سؤال نگفت، الا این خود سؤال بود به حقیقت: یعنی «چون بود؟»

جواب گفتم که «نیک هوش دارید — که جوابِ سؤالِ جنسِ مولانا لایقِ او باید. چون بنده‌ای که مُرادِ اوست، موصوف به جمله‌ی صفاتِ اوست، پس قهرِ او بی‌نهایت باشد. پس تو نسبت می‌کنی صبرِ دیگری را به وی، بسیار می‌نماید. صبرِ او به صبرِ خدا نسبت کن! پانزده سال اندک باشد. چه پانزده، چه هزار.»

حق تعالا را خود بویی ست محسوس: به مشام رسد، چنان که بوی مُشک و عَبَر. اما چه ماند به مُشک و عَبَر؟ چون تجلّی خواهد بودن، آن بوی مقدّمه بیايد، آدمی مستِ مست شود.

همچنین، آن سخن تمام نشده بود: محمد گوید که «تو عیسا را نشناختی، ای نصرانی! مرا بشناس، او را شناخته باشی و مرا زیاده!»

اکنون، محمد را که تعریف کند «خاتم النبیین» است، گفتند «چه کنیم؟» او را شرم بود که بگوید «مَنْ عَرَفَ نَفْسِي فَقَدْ عَرَفَ رَبِّي.» «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ» گفت. اینجا هر کسی از بی‌خبری تاویل کردند. باز، عَقْلًا با خود می‌گفتند که «این نَفْسَکِ پلیدِ تاریکِ ژنده را شناسیم، از این معرفتِ خدا حاصل شود؟» اصحابِ سیر دانستند که او چه گفت.

گفتم «مرا چه جای خوردن و خُفتن؟ تا آن خدا که مرا همچنین آفرید با من سخن نگوید بی هیچ واسطه‌ای و من از او چیزها نپرسم و نگویم، مرا چه خُفتن و خوردن؟ برای آن آمده‌ام که می‌خورم از عَمِیا؟ چون چنین شود و من با او بگویم و بشنوم مُعَايَنَتاً و

مُشَافَهَتاً، آن‌گه بخورم و بچُسم، بدانم که چه‌گونه آمده‌ام و کجا می‌روم و مَخْلَصِ من چیست و فارغ می‌زیم.»

اکنون، هم از خُرَدکی این بود: روی به اصول آوردم. چنان که مادری در عالم یک پسرش باشد و آن پسر خوب و زیبا، دست به آتش سوزان کند. آن مادر چون بجهد، او را چه‌گونه رباید؟

مرا از آن بر بود بوی حق.

چنان که قاضی شمس گفت که «چنان باشد که بر جمالِ عالمِ آرایِ یوسفی، کمپیری بیاید، گل‌گونه مالد. مأخوذ باشد.»

تا آن علمها سرد نشود، این علم گرم نشود: گرمی به سردی و سردی به گرمی. این خطاب با مولانا نباشد. او از این قبیل نباشد.

از نامه‌های خدا، یکی «مُريد» است. آخر، این مُريد را مُراد باشد. یکی نامش «طالب» است و او را مطلوبی باشد.

گفت «این عام باشد.»

گفت «آخر، من اوّل طالب گفتم. طالب عام نیست — که اگر پرتوی از طلب بر خلقِ عالم زند، طاقت ندارند: بسوزند، زیر و زبر شوند. از این طالبان، یکی موسا طلبِ او اثر کرد، جبَل از هم باز رفت. پس مطلوب چه‌گونه عام باشد؟ پس، بر این سخن هیچ مجالِ اعتراض نباشد — که معنی لطیف برود.»

کسی را سَنَدی هست، پُشتش گرم است، از چیزی غم نمی‌خورد.

بهاءالدّین، چنان که برگ به وقتِ خزان از درخت چه‌گونه فرو افتد، در پایِ من افتاد — نه یک بار، نه دو بار — و رنگش چون خاک که «شمس الدّین که پیشِ مولانا بود، تویی؟»

گفتم «آری — منم، اینجا ایستاده.»

همچنین، کاروانِ سَرایِک و حُجَرِ گِک بانگ می‌زنند که «کجایی؟»

اکنون، بس باشد. همه کس دانند که جمادی را بیش از هفت ماه نرسد.

در خاتّقاء، طاقتِ من ندارند. در مدرسه، از بحثِ من دیوانه شوند. مردمانِ عاقل را

چرا دیوانه باید کرد؟

با او امکان نبود گفتن. الا همین که «من صوفی‌ام»
نیستم. این خانقاه جای پاکان است که پروای خریدن و بُختن ندارند.
جَماد را نیز فراق و وصال باشد، الا ناله‌ی ایشان مسموع نشود.

گفتم «اگر شیخ ابراهیم بودی یا فخر، مرا خدمت کردند، مُغایزی کردند، نگفتندی
که مانده شده‌ایم، خود را فراموش کردند.»

اکنون، می‌گفتم که «شما یک منزل پیش بروید — که من خود می‌آیم در عقبِ شما.»
ایشان نقش می‌خواندندی که «یعنی با ما غی‌آسایی؟»

من با خود می‌گفتم شما هر دم باهم جنگ کنید — نَفَس‌ها زنده — و نیز کارِ راه است و
گفتن که «این کُن و آن مکن»، گران آید شما را و باشد که آن چه باشد با این و آن، آن قدر
نیاز که باشد، آن را نیز یاوه کنید. الا این می‌گفتم که «من همچنین در عقبِ شما می‌آیم،
یک منزل تفاوت کند. مُکاری عَجَمی مرا چه داند؟ بر او حُکم می‌کنم لا اُبالی. او را مُزد
گرفته باشم برای این کار. او داند و خرس.»

من فرود آمدم. کُنْجی آسودم.

گفتند «باشد که ما یک منزل پیش رویم، تو ده منزل پس روی — آن گه، به دردِ

چشم.»

گفتم «اکنون، این از من نبود. این غیبی بود. شما بروید. مرا خود اگر تنها نامهی مولانا
بودی، خود پس بود: به سر، بیامدمی.»

گفت که «پس، مرا مولانا بگوید که ای احمقِ خر، ای ابله بی‌عقل، من تو را فرستادم
که چنین کسی را بیاری و تورفتی و او را یافتی، دردِ چشم بود... می‌بایست آنجا نشستن و
خدمتِ او کردن، تا صَحّت یافتی!»

دانستم که آن بهانه‌های خوب مولانا آموخته باشندشان و آن تواضع مولانا آموخته
باشدشان و آن گفتن‌ها و حیل، همه تلقینِ مولانا بوده باشد — که ایشان را آن مبالغه و
جِد نباشد در آن کار.

او گوید که «پسرِ فلان مُتابعِ تَوریزی بچه‌ای شد. خاکِ خراسان مُتابعِ خاکِ تبریز

کند؟»

او دعوی صوفی‌یی و صفا کند؟ او را این قدر عقل نباشد که خاک را اعتبار نباشد؟ اگر استنبولی را آن باشد، واجب باشد بر مکی که متابعت او کند. «حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ». آخر، مُرادِ پیغامبر چه گونه مگه باشد؟ — که مگه از این عالم است و ایمان از این عالم نیست. پس آن چه از ایمان باشد، باید که هم از این عالم نباشد، از آن عالم باشد. آن چه گویند که «شاید که مگه را خواسته باشد»، «شاید که خواسته باشد» دیگر باشد و «خواسته است» البته دیگر. آن «وطن» حضرتِ خداست — که محبوب و مطلوبِ مؤمن است.

جمالِ مرا مولانا دیده بود، زشتیِ مرا ندیده بود

آن چه ایشان را غیرت بود که «اگر او نبودی، مولانا با ما خوش بودی، اکنون همه او راست»، آن را آزمودند، بتر شد و از مولانا هیچ نیا سودند و آن چه اوّل بود هم غانند و آن هوا که در ایشان جنبیده بود، آن نیز هم غانند. و اکنون، خوش شدند و خدمت‌ها و دعاها می‌کنند.

یکی گفت که «مولانا همه لطف است و مولانا شمس‌الدین را هم صفتِ لطف است و هم صفتِ قهر است.»

آن فلان گفت که «همه خود همچنینند.» و آن گه آمد، تاویل می‌کند و عذر می‌خواهد که «عَرَضٌ مِنْ رَدِّ سَخَنِ او بود و نه نُقْصَانِ شما.»

ای ابله! چون سَخَنِ من می‌رفت، چون تاویل کنی و چه عذر توانی گفتن؟ او مرا موصوف می‌کرد به اوصافِ خدا — که هم قهر دارد و هم لطف. آن سَخَنِ او نبود و «قرآن» نبود و احادیث نبود. آن سَخَنِ من بود که بر زبان او می‌رفت. تو را چون رسد که گویی که

همه را هست؟ قهر و لطفی که به من منسوب کنند، همه را چون باشد؟
آن‌گه ایشان را با این عقل و ادب، باید که در ابایزید و جُنید و شبلی به دور روز برسند
و همکاسه شوند. اگر صفتِ معامله‌ی آن مشایخ کنند پیش او، بی آن که آن کار کند، از
شنیدن، عقلش یافه شود.
با این همه، از خدا محجوب مُرد. درویشی بر سرِ گورِ او گفت که «آه! این مرد را یک
حجاب مانده است میانِ او و خدا».

آن خود کَرَمِ آن درویش بود. از درویشی دیگر پرس!
مولانا را جمال خوب است و مرا جمالی هست و زشتی‌ای هست. جمالِ مرا مولانا دیده
بود، زشتیِ مرا ندیده بود. این بار، نفاق نمی‌کنم و زشتی می‌کنم، تا تمامِ مرا ببیند: نَغزِیِ مرا
و زشتیِ مرا.

آن‌کس که به صحبتِ من ره یافت، علامتش آن است که صحبتِ دیگران بر او سرد
شود و تلخ شود — نه چنان که سرد شود و همچنین صحبت می‌کند، بل که چنان که نتواند
با ایشان صحبت کردن.

او را کی آن حالت باشد که صحبتِ ایشان او را زیان ندارد؟ هنوز پنج سال او از همه
اعتزال کند و روزه و نماز و چنان زندگانی که مَنَشِ آموزم، آن‌گه چنان شود که صحبتِ
ایشانش زیان ندارد. این چنان است که گفتم که بهاء الدّین یک سال از همه‌ی علمها توبه
کند و در خانه خدمتِ کرا کند، چنان که اگر بر این سویی رویش بزند، چون دردمند شود،
نگوید که «بس کن!» الا آن سویی رویش پیش آورد. الا چون چیزی پیش نهند
بی تقاضا، او نخورد و روزی ده بار پایِ کرا را بوسه دهد.

چنان که مَنَشِ بیاموزم، بزید — یک سال، نه روزی کم، نه روزی افزون. آن‌چه
می‌باید که معین شود او را بشود.

یارانِ ما به سبّک گرم می‌شوند. آن خیالِ دیو است. خیالِ فریشته اینجا خود چیزی
نیست، خاصّه خیالِ دیو. عینِ فریشته را خود راضی نباشیم، خاصّه خیالِ فریشته. دیو
خود چه باشد، تا خیالِ دیو بُود؟ چرا خود یارانِ ما را ذوق نباشد از عالمِ پاکِ بی‌نهایتِ
ما؟ آن مردم را چنان کند که هیچ فهم نکند، دَنگ باشد.

شِکال گفت «حرامیِ خَمَر در قرآن هست. حرامیِ سَبّک نیست».

دنیا را چه زهره باشد که مرا حجاب کند؟

گفتم «هر آیتی را سببی می‌شد، آن‌گه وارد می‌شد. این سَبَزَک را در عهدِ پیغامبر نمی‌خوردند صحابه و اگر نه، کُشتنِ فرمودی. هر آیت به قدرِ حاجت فرو می‌آمد و به سببِ نزول فرو می‌آمد.»

دنیا را چه زهره باشد که مرا حجاب کند؟

اگر دشنام من به کافرِ صدساله رسد، مؤمن شود، اگر به مؤمن رسد، ولی شود، به بهشت رود عاقبت.

آخر، تو واقعه دیدی. در خوابت گفتم که چون سینه‌ی ما به سینه‌ی او رسید، او را این مقام شد.

او را بسیار واقعه‌ها در پیش است. عاقبت، مسلمان رود، سلامت رود. این نسیان بر سه نوع باشد:

یکی آن که از دنیا باشد — که دنیا مُنسی ست ذکرِ آخرت را.

دیگر سببِ نسیانِ مشغولیِ آخرت — که از خودش هم فراموش شود. دنیا به دستِ او چنان است که موش به دستِ گربه. از صحبتِ بنده‌ی خدا او را آن شده باشد که آن شیخ را سی سال بر رویِ سجاده نشسته، آن نباشد.

سیم سببِ نسیانِ محبتِ خداست — که از دنیا و از آخرتش فراموش شود. و این مرتبه‌ی مولانا باشد.

زیرا مولانا را مستی هست در محبت، اما هشیاری در محبت نیست. اما مرا مستی هست در محبت و هشیاری در محبت هست. مرا آن نسیان نباشد در مستی. دنیا را چه زهره باشد که مرا حجاب کند یا در حجاب رود از من؟

همه‌تان مجرمید. گفته‌اید که «مولانا را این هست که از دنیا فارغ است و مولانا شمس‌الدین تبریزی جمع می‌کند.»

زهی مؤاخذه که هست و زهی جرمان!

اگر این کسِ بچِل نکند، از خدا بیرسم، او بگوید که گفت یا نگفت. بعد از آن، بگوید که «بچِل می کنی یا بگیرم؟»

بگویم که «تو چون می خواهی؟ — که خواستِ من در خواستِ تو داخل است.»
او گوید که «از طرفِ من، صدچندان!»

فی الجمله، مناظره دراز شود. اگر عفو باشد، این بارِ دیگر چون اعادت شود، دگر هیچ برخوردار نشوند و در قیامت نیز مرا نبینند — خاصّه در بهشت.

پس اگر آن چند درم نبود، من برهنه و پیاده از اینجا بیرون رفتمی، آن گاه حالِ شما چون بودی؟ مرا دیگر هرگز او میدِ مُعاودت بودی؟

من در شناختِ مولانا قاصرَم

چون بندگانِ خدا را خدمتی می کنند به مال، مِهری می جنبند، کارشان از آن مِهر می گشاید. و لیکن یک پول که صدّیق بدهد، برابرِ صد هزار دینارِ غیر باشد و از آن هر که قبول آید، تبع او باشد — زیرا در بسته را صدقه ی صدّیق گشاید.

زَنهار، از شیخ همین صورتِ خوب و همین سخنِ خوب و افعال و اخلاقِ خوب راضی مشوید — که وَرایِ آن چیزی هست. آن را طلبید!

یک پولِ مولانا برابرِ صد دینارِ غیر باشد و از آن متعلّقانِ او. و هر که ره یابد به من، تبع او باشد. زیرا در بسته بود، به او باز شد.

والله که من در شناختِ مولانا قاصرَم. در این سخن هیچ نفاق و تکلف نیست و تاویل که «من از شناختِ او قاصرَم.» مرا هر روز از حال و افعالِ او چیزی معلوم می شود که دی نبوده است. مولانا را بهترک از این دریابید، تا بعد از این خیره نباشید! همین صورتِ خوب و همین سخنِ خوب می گوید، به این راضی مشوید — که وَرایِ این چیزی هست. آن را طلبید از او!

او را دو سخن هست: یکی نفاق و یکی راستی. امّا آن که نفاق است، همه ی جانهای اولیا و روانِ ایشان در آرزویِ آنند که مولانا را دریافتندی و با او نشستندی. و آن که

راستی است و بی‌نفاق است، روانِ انبیا در آرزویِ آن است: «کاشکی در زمانِ او بودیمی تا در صحبتِ او بودیمی و سخنِ او بشنیدیمی!»

اکنون، شما باری ضایع مکنید و به این نظر منگرید! به آن نظر بنگرید که روانِ انبیا می‌نگرد — به دریغ و حسرت.

چنان که گفت هارون‌الرّشید که «این لیلی را بیاورید تا من ببینمش که بجنون چنین شوری از عشقِ او در جهان انداخت و از مشرق تا مغرب، قصّه‌ی عشقِ او را عاشقان آینه‌ی خود ساخته‌اند!»

خرج بسیار کردند و حیل‌های بسیار و لیلی را بیاوردند.

به خلوت درآمد خلیفه، شبانگاه، شمعها برافروخته، در او نظر می‌کرد ساعتی و ساعتی سر پیش می‌انداخت. با خود گفت که در سخنش درآرم — باشد به واسطه‌ی سخن، در رویِ او آن چیز ظاهرتر شود. رو به لیلی کرد و گفت «لیلی تویی؟»

گفت «بله. لیلی منم. اما بجنون تو نیستی. آن چشم که در سرِ بجنون است، در سرِ تو نیست. مرا به نظرِ بجنون نگرا!»

محبوب را به نظرِ محب نگرند. خلل از این است که خدا را به نظرِ محبت نمی‌نگرند — به نظرِ علم می‌نگرند و به نظرِ معرفت و به نظرِ فلسفه. نظرِ محبت کارِ دیگر است.

مقصود از وجودِ عالم

ملاقاتِ دو دوست بود

مقصود از وجودِ عالمِ ملاقاتِ دو دوست بود که روی در هم نهند جهتِ خدا — دور از هوا. مقصود نان نی، نانبا نی، قصابی و قصاب نی. چنان که این ساعت، به خدمتِ مولانا آسوده‌ایم.

قصّه‌ی ابایزید که راه غلط کرد، به شهری افتاد. نه خود را غلط کرده بود. راه یافت. مثالِ قصّه‌ی موسا: نوری بود نارغای.

اینجا به عکس است: چنان که گفت شیخ که «مردمان از کلیسیا بازآمدند.» یعنی ایشان هرگز مسجد ندیده بودند.

ایشان از کجا، مسجد از کجا؟

صد هزاران لعنت به کنیزک باد — اگر چه به صد هزارش خرنند!

جماعتی مسلمان برونانِ کافر اندرون مراد عوت کردند.

عذر ها گفتم. می رفتم در کلیسیا. کافران بودندی دوستانِ من — کافر برونِ مسلمان اندرون. گفتمی «چیزی بیارید تا بخورم!»

ایشان به هزار سپاس بیاوردندی و با من افطار کردند و خوردندی و همچنان، روزه دار بودندی.

ستایشِ تو حاجت نیست. عالم. تو خود ستایش رها کن!

این جهتِ آن می گویم که ستایشِ مولانا آن باشد که چیزی سببِ راحتِ اوست و خشنودیِ اوست، نگاه داری و چیزی نکنی که تشویش و رنج بر خاطر او نشیند.

و هر چه مرا رنجانید، آن به حقیقت به دلِ مولانا رنج می رسد.

آن شیخ بزرگ بود. هر که درآمدی بر او که «مهمان می آیی»، گفتمی «بیا ساعتی تا ببینم تو را می توانم خوردن؟ اگر نتوانم، طعامِ تو را چه گونه خورم؟ حرام باشد طعامِ حرام در اندرونِ من.»

تنبور زن تنبور برون کرد که «اکنون، پیش از آن که طعام بیارند، شما را کَرَم بسیار است، اما مرا چند درم که خرج کنم، تنبور بزنم!»
کفشها پَران شد.

گفت «این طعامِ شما ترک کردم. مهمانیِ شما را! تنبورِ من به من دهید! از کارم برآوردید.»

گفتند «این مسجد است.»

گفت «آه! روزهاست که غسل نکرده ام. تنبور زود بدهید تا بروم!»

سلطان محمود از لشکر جدا مانده بود — سخت گرسنه. آسیابان را می‌گوید «سَلامٌ عَلَیک! چیزی دارید که بخوریم؟»

گفت «هان! آمد تا نان بخواد. از کجا آمد این ثقیل؟ اکنون، نانِ تهی‌ست. می‌خوری؟»

گفت «بیار!»

رفت. در راه، پشیمان شد. باز آمد که «ما نیز خوریم ار بوا! نان نیست. آرد است. می‌خوری؟»

گفت «هی، بیار، هر چه هست!»

درآمد. با خود گفت افسوس باشد: مردکی شکم‌پیش داشته است. آمد که «آرد جوست.» باز آمد که «با گاؤرس آمیخته است.» باز آمد که «از آن یتیمان است.» حاصل: به آخر، پوستین بیاورد، در روی شاه افشاند که «همین مانده بود. تا باور کنی. پنداشتم که هست —»

چشمک هاش خسته کرد. بر لب جوی نشست، تا دیری. چشمها به دو دست گرفت — آن چشمهای نازنین.

از آنجا رفت. پسرکی دید تُرک. گفت «چیزی داری که بخوریم؟»

گفت «دارم. اما چنین خواهند؟ سلام کن! بگو قُتُق گُرک!»

گفت وَالله، راست می‌گوید. عنان پَستَر کشید و باز آمد. «سَلامٌ عَلَیکُم!»

«قُتُق گُرک؟»

«تُس!» زود، کُماج و ماست و شیر و پنیر و غَیرُها آورد.

خورد. گفت «انگشتی بستان — که من مُقَرَّبِ شاهم — تا از شاه چیزی نیکو بستانم برای تو و اگر ندهد، من بدهم!»

انگشتی نیکو دید. گفت دریغ! گوسفند نکُشتم! این چه کردم؟

هر چند از اینها می‌اندیشد، کارش نیکوتر می‌شود و قدرش بلندتر می‌شود. تا شاه به لشکر پیوست.

کودک آمد، انگشتی عرضه کرد. همه در روی افتادند. او را درآوردند. دید امرا و ملوک صف در صف کشیده، آن سوارگان و ملوکِ دیگر ایستاده رو به رو. در همه

می‌نگرد که آن امیر کدام است؟ شاه را می‌بیند بر آن شکل. می‌گوید «لا حول!» باز، می‌نگرد همه را. می‌گوید آه، این شاه بود؟ آه، چه کردم؟
شه سخن گفت.

گفت والله که شاه است!
فرمودش چهل غلام کمر به زر تا به خدمت او باشند. باقی نعمت را بر این قیاس می‌کن!
فرمود که «آن مردکِ آسیابان را بیارید تا دل خنک کنم!»
صد کس از سلاح‌داران روان شدند. نشان ده داده بود. نظر می‌کردند: رسیدند در کمر و کوه به آن جانب.

یکی گفت «این است.»
گفتند «آری — این است.»
مردک گفت «هی — آمدند.» گریخت و در را در بست.
در کوفتند.

خاموش کرد: یعنی «مُرده‌ام.»
«چه گونه مُرده‌ای که سخن می‌گویی؟»
«نه — این یک نفسِ آخرین است. من مُرده‌ام.»
«خیز!»
نخواست.

در را شکستند. در آمدند که «خیز! تو را شه می‌خواند.»
گفت «ای خداوندان، من از کجا و شه از کجا؟ من مردِ آسیابان! اگر شه گندم دارد،
بیارد، آرد کنم.»

«هی — خیز که شه می‌خواند!»
«آخر، نیکو آرد کنم.»
«خیز! بسیار مگو!»
«شما را آرد دهم، نان دهم، گُماج و ماست دهم.»
تا اکنون به سلطان نمی‌داد، اکنون صد کس را مهمان می‌کند.
«خیز! چه هرزه می‌گویی؟»
نخواست.

رَسَن به گردنش بستند و کشان کشان درآوردند.
در بارگاه، گرد بر گرد می‌نگرد تا آن وُثاق باشی را ببیند. البته، مثلِ او نمی‌بیند، الا
سلطان را. می‌گوید آه! اگر هزار سر داشتم، یکی را نَبَرَم!
شاه می‌فرماید «مردک، تو را به آن آورده‌ام که انگشتِری من در آبریز افتاده است،
برآری.»

گفت «خدمت کنم.»
پنهان، فرمود که «چون درآید، محکم در بر او ببینید، تا سه روز مگشایید، تا غصّه‌ی
گر سنگی بکشد!»

مردکی که هر روز پنج من نان بخوردی، شکمی چون دوزخ، سه روز محبوس شد در
گند، نان نیابد. مردک دل بر مرگ نهاد.
بعدِ سه روز، می‌گوید «بیاریدش!»
«خیز! برون آی!»

می‌گوید «اکنون، چه می‌خواهید؟ یک دم مانده است. رها کنید تا بمیرم!»
می‌گویند «مردک، تو آن باشی که رها کنیم به یک مرگ بمیری؟»
می‌گوید «واویلا!»
آوردندش.

شاه می‌گوید «ای مردک، برنج به دانه خوری؟»
گفت «آوخ!»
گفت «من نیز خورم ار بو! زیره بای با قَصَب خوری؟»
گفت «آخ!»

«شیر برنج خوری با شکر چاشنی داده؟»

گفت «آخ! چون نخورم؟»

گفت «ما نیز خوریم ار بو!» همچنین، می‌شمرد.

گفت «ای خداوند، هی، مرا بگش!»

چون سخت مرحوم و مظلوم شد، مهرِ شاه بر جوشید. خنده‌اش گرفت. هزار درم
فرمود و خلعتش بداد و شادش به راه کرد.
باز، فرمود که «بازش خوانید!»

دویدند که «بیا!»

گفت آه! ایمنم کرد تا بترم گیرد. می گوید «اکنون، زرم بستانید، جانم ببخشید!»

گفتند «بیا آنجا جواب بگو!»

آوردندش.

شاه می فرماید «با من عهدی بکن و شرطی بند که اگر از حرصِ گلوئی خود کسی را

چیزی ندهی، باری آن پوستینِ آردناک بر روی کسی نزن — که کورم کردی.»

آسیابان در روی افتاد و بسیار بگریست و شرط کرد که «آن چه باشد دریغ ندارم و

هیچ مهمان را خوار ننگرم.»

آن چه ما را باطن است، ظاهر همان است

فرق میان ما و بزرگان همین است که آن چه ما را باطن است، ظاهر همان است. خدا ما را این داده است که با بیگانه توانیم نشستن. با دوست اولاتر. کسی که به طریقِ معینِ منفعتی یافت، آن طریق را سخت گیرد — همان طریقِ مُجَرَّب را بگیرد و با حریف راست یاری کند و حریفِ خود را نادان و ابله نپندارد.

بوبکرِ رَبَّابی آوازه‌ی جوحی شنیده بودی. روزی، همدیگر را بدیدند. شناختند. هر دو از یک شخص خیر او را و کیسه‌اش را و جامه‌هاش را بدزدیدند. آن شخص از غصّه طَبَلْکی در گردن آویخت و می زد — که «تا مرا هم ندرزند!» آن طَبَلْکش را هم دزدیدند. و همچنین، به حریفی، هر دو همدیگر را صنعتِ خود می نمودند. هر گاه این چُستی‌ای بنمودی، آن در طَرّاری هم چُستی‌ای دیگر بنمودی که بر چُستی او غالب شدی.

تا روزی، گفت «تو کیستی به این چُستی؟»

گفت «جوحی.»

گفت «صَدَقَتْ.»

همچنین، دو درویش صاحب‌دل به هم می افتند و آن یکی تعظیم می کند، زیرا می داند

که به آن طریق به مقصودها رسیده است، و آن دیگر می داند که او چه می کند، جفا پیش می آرد — زیرا می داند طریقِ سعادت تحملِ جفاست و او طریقِ سعادت را از قُرصِ آفتاب معین تر می بیند و می داند.

آن که از جفا بگریزد، به آن نحوی ماند که در کویِ نَعُولِ پُر نجاست افتاده بود، یکی آمد که «هَاتِ يَدَكَ!» مُعَرَّبِ نگفت، «کاف» را مجزوم گفت. نحوی برنجید. گفت «أَعْبُرْ! أَنْتَ لَسْتَ مِنْ أَهْلِ.» دیگری آمد، همچنان گفت.

هم رنجید. گفت «أَعْبُرْ! أَنْتَ لَسْتَ مِنْ أَهْلِ.» همچنین می آمدند. و آن قدر تفاوت در نحو می دید و ماندنِ خود در پلیدی نمی دید. همه شب تا صبح در آن پلیدی مانده بود — در قَعْرِ مَزْبَلِه — و دستِ کسی نمی گرفت و دست به کسی نمی داد.

چون روز شد، یکی آمد، گفت «يَا أَبَا عَمْرٍ، قَدْ وَقَعَتْ فِي الْقَدَرِ!»
قالَ «خُذْ بِيَدِي فَإِنَّكَ مِنْ أَهْلِ!»

دست به او داد. او را خود قُوَّت نبود. چون بکشید، هر دو درافتادند. هر دو را خنده می گرفت بر حالِ خود و مردمانِ متعجب که «اندر این حالت، چه می خندند؟ مقامِ خنده نیست.»

یکی حالت می کند بر صوتی — که «این صوت به صوتِ فلان ماند» — و از حقیقتِ صوت او را خبر نی. و یکی حالت می کند بر موافقت و نداند که موافقت خود چیست. چنان که آن نحوی از مُغْنَى شنید «فِي كُلِّ عَشِيَّةٍ وَ فِي إِشْرَاقٍ —»
جامه را پاره پاره کرد و نعره ها می زد، تا خلق بر او گِرد شد در محفل. و قاضی در او حیران مانده است که «این مرد هرگز از اهلِ حالت نبود.» و مُغْنَى پندارد که او را خوش می آید، باز می گوید. و نحوی نعره می زند و اشارت می کند به خلق که «آخر، بشنوید، ای مسلمانان!»

ایشان پندارند که «او از غیب مگر آوازی عَجَب می شنود، ما را بیدار می کند.»
چون روز دیر شد و فارغ شدند، نحوی جامه را آلتِه تَه کرده بود، انداخته و برهنه شده. گِردش آوردند و آب و گُلاب بر او زدند.

چون ساکن تر شد، قاضی او را دست گرفت، به خلوت درآورد.
گفت «به جان و سر من که راست بگویی! تو را این حالت از کجا بود؟»
گفت «چرا حالت من نگیرد و هزار حالت من نگیرد؟ — که از دور آدم تا عهد نوح، تا عهد ابراهیم خلیل، تا دور محمد، حرف فی جَر می کرد آسمان را و این ساعت نصب کند.»
اکنون، چون به این قدر حالت شود هر یکی را به غرضی فاسد، اگر آن قُوّت را صرف کنند به حقیقتِ غرضِ باقی جانی جاودانی، آن ذوق چون باشد؟ آن قُوّت سرمایه است.

یکی را در چشم او نمی ست و غباری، می گوید «این را دارو کنید!»
ایشان می روند که «ما مشغولیم، کفش کهنه را پینه می زنیم.»
«ای خواجه، آن کفش کهنه را وقتی می پوشم به حمام. مهم من این است!»
می گویند «نه. آن هم در کار است.»

واعظی خلق را تحریض می کرد بر زن خواستن و تزویج کردن و احادیث می گفت و زنان را تحریض می کرد بر سر منبر بر شوهر خواستن و آن کس که زن دارد تحریض می کرد بر میانجی بی کردن و سعی نمودن در پیوندی ها و احادیث می گفت. از بسیاری که گفت، یکی برخاست که «الْصَّوْفِي ابْنُ الْوَقْتِ. من مردِ غریبم. مرا زنی می باید!»
واعظ رو به زنان کرد و گفت «ای عورتان، میان شما کسی هست که رغبت کند؟»
گفتند که «هست.»

گفت تا برخیزد، پیشتر آید.
برخاست. پیشتر آمد.
گفت «رو باز کن، تا تو را ببیند — که سنت این است از رسول که پیش از نکاح یک بار ببیند.»

روی باز کرد.
گفت «ای جوان، بنگر!»
گفت «نگریستم.»
گفت «شایسته هست؟»
گفت «هست.»

آن چه ما را باطن است، ظاهر همان است

گفت «ای عورت، چه داری از دنیا؟»

گفت «خَرَکی دارم، سَقَّایی کند و گاهی گندم به آسیاب بَرَد و هیزم کشد، از اُجرتِ آن

چیزی به من رسد.»

واعظ گفت «این جوان مردم زاده می نماید و مُتَمَيِّز. نتواند خربندگی کردن. دیگری

هست؟»

گفتند «هست.»

همچنین، پیش آمد، روی بنمود.

جوان گفت «پسندیده است.»

گفت «چه دارد؟»

گفت «گاوِ دارد، گاهی آب کشد، گاهی زمین شکافد، گاهی گردون کشد، از

اُجرتِ آن به او رسد.»

گفت «این جوان مُتَمَيِّز است. نشاید که گاوبانی کند. دیگری هست؟»

گفتند «هست.»

گفت تا خود را بنماید.

بنمود.

گفت «از دنیا، جَهاز چه دارد؟»

گفت «باغی دارد.»

واعظ رو به این جوان کرد. گفت «اکنون، تو را اختیار است. از این هر سه، آن که

موافق تر است قبول کن!»

آن جوان بُنِ گوش خاریدن گرفت.

گفت «زود بگو! کدام می خواهی؟»

گفت «من چنین می خواهم که بر خر نشینم و گاو را پیش می کنم و به سوییِ باغ

می روم.»

من آشنام: فلان ابن فلان

احمد غزالی و محمد غزالی — برادرش — و آن برادر سوم، هر سه از سلاله‌ی پاک بودند. هر یکی در فن خود چنان بودند که نظیرشان نبود. محمد غزالی در شیوه‌ی علوم لائظیر که بود، تصانیف او أَظْهَرُ مِنَ الشَّمْسِ است. مولانا خود می‌داند. و احمد غزالی در معرفت سلطان همه‌ی انگشت‌نمایان بود. و آن برادر دیگر در سخا و کرم، زیرا صاحب نعمت بود و ایثار بسیار. اکنون، آن برادر سوم را عمر غزالی گفتندی که بازرگان بود و مالدار. در سخا و در کرم، کسی او را نظیر نبود.

این احمد غزالی از این علمهای ظاهر نخوانده بود. طاعنان طعن کردند در سخن او پیش برادرش — محمد غزالی — که سخنی می‌گوید، او را از انواع علوم هیچ خبر نی.

محمد غزالی کتاب «مآخذ» و کتاب «لُبَاب» که تصنیف او بود، پیش برادر فرستاد به دست فقیهی و وصیت کرد که «برو و به ادب درآ و هر حرکت که او کند، از تبسم یا حرکت دست یا سر یا هر عضوی، از آن ساعت که نظری تو بر او افتد، مراقب او باش! همه‌ی افعال او را ضبط کن: از پا به پا گردانیدن، به انگشتان چه حرکت می‌کند —»

این رسول چون درآمد، او نشسته بود در خانقاه — خوشحال.

از دور، نظری او بر او افتاد، تبسم کرد. گفت که «ما را کتاب‌ها آورده‌ای؟»

لرزه بر آن رسول افتاد.

بعد از آن، گفت «من اُمّی ام.»

«اُمّی» دگر باشد، «عامی» دگر. آن «عامی» خود کور باشد. و «اُمّی» نانویسنده باشد.

گفت «اکنون، تو بخوان، تا بشنوم!»

او از هر جای از آن چیزی بخواند.

گفت «اکنون، بنویس بر دیباچه‌ی کتاب این بیت را که املا می‌کنم: اندر پی گنج، تن خراب است مرا / بر آتش عشق، دل کباب است مرا. چه جای «مآخذ» و «لُبَاب» است مرا؟ / معجون لب دوست شراب است مرا.»

«ابلیس بهانه‌ای، آدم نشانه‌ای. ابلیس ظلمتی، آدم نوری. ابلیس سُفلا، آدم عُلوا—»
 بر این منوال می‌گفتم دی با خود و گِرِدِ خَنَدَق می‌گشتم. سخن بر من فرو می‌ریخت.
 مغلوب می‌شدم. زیر سخن می‌ایستادم از غایتِ مغلوبی. گفتم «چه کنم اگر بر منبر سخن
 بر من چنین غلبه کند؟ من بر منبر نمی‌روم.»

ای خواجه، دروغ بود. دروغ گفتیم و غلط می‌گوییم. سخن در اندرونِ من است. هر
 که خواهد سخنِ من شنود، در اندرونِ من درآید. الا دربان نشسته است: تُرکِ بیمناکِ
 بی‌باک، صدهزار دوست و آشنا را کُشته — بی‌باک، لا اُبالی. خود نمی‌پرسد که «تو
 کیستی؟» فرصت نمی‌دهد تا بگوید که من کیستم.
 «آخر، من آشنا: فلان ابن فلان.»

همچنین زد، دو نیمش کرد که «من نمی‌دانم از اینها.»
 قصّه‌ی این شکایت می‌دهند به امیر که او چنین کرد.
 امیر نادیده می‌آرد، قصّه را به دست نمی‌گیرد — از آن که بَوّاب سخت محبوب است.
 قصّه را پیش می‌آرند.
 در هوا می‌کند. می‌گوید «این قصّه چیست؟ بنگرا!»
 من می‌نگرم. نمی‌توانم خواندن.

او چیزی نکند که نباید. چون خلوت شود، با بَوّاب می‌گوید «چرا کردی؟ آخر، آشنا
 بود.»

می‌گوید «بد رفت. دگر نکم.»
 رفت. مگر نیکِ بادب و چُست و پُر نیاز آید. بعد از آن، از این بَوّاب بگذرد، دری
 دیگر است و بَوّابِ دیگر و بر راه دگرانند و کار دراز. تا به عالمِ دل رسد. به عالمِ دل بَرند
 آن کس را که سِرِّی دارد، مست کنند تا در مستی آن سِر را بگویند. و لیکن باید که
 شنونده بشناسد که در میانِ این سخن، سِر کدام است.
 چیزک‌ها بود که نگفته بود هیچ. در میانِ این سخن‌ها گفته شد، اما باز پوشیده شد.
 مگر مولانا چون بنویسد، به نورِ خدا، چیزی بیابد یا نیابد. تا مطالعه کنم.
 خود بینی که می‌اندیشیدم که خدا مرا مُتَصَرِّف می‌کند و می‌گرداند. باز چون چشم
 باز می‌کردم و آن مصلّا را همچنان می‌دیدم، آن تَصَرِّف نمی‌ماند و خشمی در من پدید
 می‌آمد. از محو به وجود می‌آمدم. عَجَبِ آمد و خنده‌ام آمد از آن کار.

در عین این اختلافِ احوال، نظر می‌باید کرد تا عجایبِ صُنعِ بینی. در یک لحظه چنان می‌دارد و در یک لحظه چنین. و چشم فراز کرده چنان می‌دارد و چشم باز کرده چنین. بصیرتِ هر کسی را در این جهان به سویی گشاده است که سویی دیگر را نبیند. چنان که یکی تصرّفاتِ زرگری ببیند، یکی دقایقِ جوهری و کیمیا را ببیند و یکی فقه و اصول و یکی روح و راحتِ آن جهانی را و نورِ خدا را ببیند و یکی شهوت و جمال و عشق را ببیند و یکی هزل و سحر را داند و بس و یکی فریشتگان و کُروبیان و عرش و کرسی را داند و بس. و هر یکی را در این کوشک، منظرِی دگر گشاده است و رواقِی دگر گشاده که این را از حالِ آن خبر نیست و آن را از حالِ این.

این شیخ احمد غزّالی را چیزی مشکل شده بود و حجابِ او گشته. از هیچ‌کس آن حجاب بر نمی‌خواست. او با خود هم مردی بسیار کرد. ریاضت‌های پنهان کشید که هیچ‌کس بر آن وقوف نیابد. هر چه از او این ریاضت‌های آشکارا نقل کنند، همه دروغ است. او از این چله‌ها ننشست — که این بدعت است در دینِ محمد. هرگز محمد چله ننشست. آن در قصّه‌ی موساست.

حاصل: این احمد غزّالی در دفعِ آن حجاب می‌کوشید. او را آوازی آمد یا در دلِ او الهامی آمد که «این حجابِ تو پیشِ خواجه‌ی سنگان حل شود.» برخاست و برفت. همان روز که در رفت، خواجه را سماعی بود. در آن سماع، آن مشکل حل شد.

روی نهاد باز به تبریز. از زود بازگشتنِ او، اهلِ تبریز گفتند که «او قطعاً از برای فلان پسرِ شاهد می‌آید.» کمپیری را به مزد گرفتند تا پیشباز رود. کمپیر بر سرِ راهِ او نشست، دلتنگ.

احمد غزّالی به او رسید. گفت «چیست تو را بر این راه دلتنگ نشسته‌ای؟» گفت «چه گونه دلتنگ نشینم که فلان پسر که جگرگوشه‌ی من و نورِ دیده‌ی من بود، بمرد.»

گفت «بمرد؟»

گفت «آری.»

گفت «ای کاروان، در این مقام ساعتی با من موافقت می‌کنید و فرو می‌آیید تا من

بیندیشم که این زن راست می‌گوید یا نه؟»

گفتند «خدمت کنیم.» حالی، فرو آمدند.

ساعتی سر فرو برد، تا آفتاب برآمد. سر برآورد و گفت «این زن خلاف می‌گوید — که از دورِ آدم تا این ساعت، هر جانی که از قالب مُفَارَقَت کرده بود و از دنیا رفته، همه را یکان یکان مطالعه کردم، روح فلان پسر در میان نبود. روان شوید!»
چون بیامد به تبریز، همه‌ی شهر به هم برآمد.

خوش نیست گفتن. او را به این صورت‌های خوب میل بود، نه از روی شهوت. چیزی که او دیدی، کسی دیگر آن ندیدی. اگر پاره‌پاره کردندی، یک ذره شهوت نبود در آن.

اما در آن روش، خلق مُقَر می‌شدند و مُنکِر می‌شدند. تا آن مدّت که آنجا بود، کسی بود که صدبار مُقَر شده بود و صدبار مُنکِر شده. تا روزی، خبر به اتابک بردند که «از ما باور نمی‌کنی، اینک بیا بنگر از روزنِ حَمّام: خفته است و پای بر کنارِ آن پسر که می‌گوییم نهاده است و بِحَمَرِ آتش عود و عَبَر می‌سوزد.»

اتابک آمد، دزدیده از روزن و تابه‌دان نظر کرد، خواست که بازگردد به انکارِ تمام، شیخ بانگ زد که «تُرکک، تمام بنگرا!» آن‌که، بر او نظر کرد، آن یک پایِ دیگر را برداشت، بر بِحَمَره، در میانِ آتش نهاد.

اتابک حیران شد و مُسْتَغْفِر شد. حیران، بازگشت.

و آن عالمِ فاضلِ ذوفنونِ مُدَرِّس که مُرید او شده بود و بنده‌ی او شده، از در هوا شدنِ منبر اعتقاد کرده بود، هم بارها در قضیّه‌ی این پسرِ شاهد، مُقَر می‌شد و مُنکِر می‌شد. غاشیه‌ی شیخ بر گردن نهاده بود، پیشِ مَرکَبش می‌رفت و آن پسر فِتْرَاکِ شیخ گرفته. شیخ با پسر، در راه، رازها می‌گفت و اشارت‌ها و او غاشیه بر گردن. تا خانه آمدن، ده بار مُنکِر می‌شد که غاشیه بیندازد و برود و باز مُقَر می‌شد که سر برهنه کند، به استغفارِ این وسوسه، در پایِ اسبِ شیخ افتد و پناه خواهد از این وسوسه.

و شیخ بر هر دو حال مُطَّلِع و او در قبضه‌ی شیخ، چون طفلی که ساعتی می‌گریاندش و ساعتی می‌خنداندش.

چنان که امروز، مولانا یاران را نصیحت کرد و صفتِ ما بگفت با ایشان. یاران را

رِقَّتِ آمد.

مولانا فرمود که «به اندک بی‌مردی‌ای و جفایی که از خداوند شمس‌الدین تبریزی ببینید، این پند من و رِقَّتِ شما پوشیده خواهد شدن بر شما و گرگِ شیطان باز برف خواهد برافشانندن در چشمِ وقتِ شما.»

یاران با خود گفتند که «نه — برویم به استغفار به پیشِ خداوند شمس‌الدین و خدمت کنیم و بعد از این، از این برنگردیم.»

آمدند به درِ خانه. ره نیافتند. در حال، آن‌همه رِقَّتِ برفت.

و سببِ ره ندادن آن بود که با خود اندیشیده بودم که این خوکخانه نیست که هر وقت که بخواد کسی به اندک ندامتی درآید و به اندک برودتی و ضَجری و تاسه‌ای برود.

آخر، چنان بزرگی را — که احمدِ غزالی بود — به این قدر جنایت که جهتِ دفعِ تشنِیعِ خلق، کتاب فرستد که «وقتی از این کتاب نقلی کنی، تا زبان بندِ طاعنان باشد،» برادر به خانقاهِ خود راه ندهد، به روایتی هفت سالش سفرِ فراق فرماید، به روایتی پانزده سال و گوید «این خوکخانه است که تو را همین که حالتی مستولی شود، در اینجا درآیی؟»

آخر، در این یاران مرا هیچ طمعِی نیست. اولاً علم نیاموزم از شما. بل که آن وقت سخن مرا دریابید که نیک نیک خود را حاضر کنید به نیاز و خود را از معرفتِ خود خالی کنید. (هم، سخن مرا دریافته باشید.)

چنان که آن فلان دوستِ مرا پرسیدند جهتِ ما که «او فقیه است یا فقیر؟»

گفت «هم فقیه، هم فقیر.»

گفت «پس چه گونه است که همه سخن از فقه می‌گوید؟»

جواب داد که «زیرا فقرِ او از آن سردستی‌ها نیست که با این طایفه بشاید گفتن. آن را دریغ باشد با این خلق گفتن. سخن را به طریقِ علم بیرون می‌برد و اسرار را به طریقِ علم و در پرده‌ی علم می‌گوید، تا سخن‌های او گفته نشود.»

اما دنیاوی: مولانا می‌داند که در این شهر بزرگی هست که در آرزوی دیدنِ ماست که هم امروز تا شب اگر بر او حکم کنم، چندان زَر از او به من برسد که توانگرترینِ شما راست که در این مجلس نشسته‌اید. اکنون، چون طمعِ علم نباشد و طمعِ معرفت نه و طمعِ دنیاوی نه، هر چه بر شما فرض کنم جهتِ مصلحتِ شما باشد.

کسی با شما سخنِ درویشان گوید، به اعتقاد بشنوید، به نوعهای دیگر مشنوید! چون

شنیدید، مُنکِر مشوید! و چون شدید، این استغفارکِ رسمی اعتباری ندارد — که هزار حَدَث بکنند، شکم پیش آرند که «رَبَّنَا ظَلَمْنَا — استغفارک کردیم.»
نه — آن را حامی و مُعین بیاید.

ای منبر، تو را نمی‌گویم

آن دانشمندِ بزرگ، با چندان اهلِیت، غاشیه‌ی شیخ را برگرفته، پیش اسبش می‌دوید. در راه، هر لحظه بی‌اعتقاد می‌شود و مُنکِر شیخ می‌شود — که فلان شیخ پیش او آمد، سلام کرد، او التفاتش نکرد: در عقبِ آن شیخ، فلان اَمَرَد برسید، سلامش کرد، خدمتش کرد. «چه گونه بی‌اعتقاد نشوم؟»

باز، مُسْتَغْفِر شد با خود — همچنان، غاشیه برگرفته — و ترسید از اِعراضِ شیخ. همچنین، ساعتی مسلمان و ساعتی کافر، تا به درِ خانه‌ی شیخ، غاشیه بر دوش، آمد. روزِ دوم، همچنان لاحول‌کنان، خود را کشید به زیارتِ شیخ و به هزار حيله ابلیس را کور کرد. چون به درِ خانه‌ی شیخ آمد، می‌بیند که شیخ با آن پسرِ رئیسِ شطرنج می‌بازد.

بی‌اعتقاد شد، بازگشت. مصطفی را به خواب دید. قصد کرد که بدود مصطفی را زیارت کند، مصطفی از او رو بگردانید. زاری آغاز کرد که «یا رسول الله، از من رو مگردان!»
مصطفی فرمود «چند بر ما انکار کنی؟ چند ما را مُنکِر شوی؟»

گفت «یا رسول الله، کی بر تو مُنکِر شدم؟»

گفت «بر دوستِ ما مُنکِر شدی.»

در روافِتاد، زاری کرد، توبه کرد. مشتی مویز و فندق مصطفی در کنارش کرد. بیدار شد. دوید. آمد، دید که هنوز شطرنج می‌بازند باهم — مویز در دامن. باز، بی‌اعتقاد شد و خواست که بازگردد.

شیخ بانگ کردش که «تا کی آخر؟ از سید، باری، شرم دار!»

تا در آمد، در پای شیخ افتاد.
شیخ گفت «آن طبَّق را بیارید!» دید در او مویز و فندق بود و موضع مُشتی مویز خالی. و گفت «آن مشت مویز را در آن طبَّق ریز — که مصطفیٰ از اینجا برداشت.»

این ساعت، جماعتی رفتند پیش پادشاه که «او مُباحی است. چه گونه باشد دین او و حال او — که هفته‌ای در حمام می‌رود شب و روز، پایی بر کنارِ غلام و پایی بر کنارِ پسرِ رئیس، بِحَمَرِهی آتش نهاده، کباب می‌کند، شَفَتالویی از این می‌ستانند و شَفَتالویی از آن. دیگر چه مانده باشد؟»

اتابک آمد، از روزنِ حمام نظر کرد، دید. زود خواست که واگردد.
شیخ بانگ زد که «تُرکک، تمام بنگر، آن‌گه برو!» پا را از کنارِ غلام برگرفت و بر بِحَمَرِهی آتش نهاد.
اتابک دو سه بار دست بر سرِ خود زد.

گفتند بالایی منبر بر آمد. گفت که «تا آن پسر نیاید، وَعَظ نگویم.»
و فرمود رئیس که «پسر را بیارید!» در حمام، گِل بر سرش بود. آب بر سر ریخت و برون آمد. به وَعَظ حاضر شد، برابرِ تخت بنشست.
آن‌گه، وَعَظ آغاز کرد.

بعد از وَعَظ، فرو آمدی، بر پایه‌ی آخرین منبر بایستادی، شهادت گفتی که «افزون از معامله‌ی خود سخن گفتیم و در مَعَرَضِ این عتاب آمدیم که یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ؟ اِلهی، از ما در گذر!»
آن منبر روان شد.

گفت «ای منبر، تو را نمی‌گویم.»
غَرَضِ او از این که چوب را گوید «برو»، روان شود، یعنی که چوب صفتی از نَفَسِ او نصیحت پذیرد و روان شود.

تو راه می‌نمایی که «اینک، راهِ راست!» اَمَّا نتوانی بردن. بَرَنده منم. من بېرم.

حقیقتِ این سخن به ایشان نرسید

حقیقتِ این سخن به ایشان نرسید، الاّ معنی‌ای به ایشان رسید که رنگشان دگر شد. تغییر آدمی را سببی باشد.

هراینه از بهرِ تفهیمشان سخن مکرّر می‌کردم، طعن می‌زدند که «از بی‌مایگی، سخن مکرّر می‌کند.»

گفتم «بی‌مایگی شماس. این سخنِ من نیک است و مشکل. اگر صدبار بگویم، هر باری معنی دیگر فهم شود و آن معنی اصل همچنان بکر باشد.»

این که می‌گفت «عرصه‌ی سخن بس فراخ است»، خواستم جوابش گفتن که «بل که عرصه‌ی معنی بس فراخ است. عرصه‌ی سخن بس تنگ است.» الاّ با او نفاق می‌کردم. با آن که او کوهی بود، نفاق را نیز بداند.

گفتمش «این سخن را به گوشِ دگر شنو! به آن گوشِ مشنو که سخنِ مشایخ شنیده‌ای!»

آنجا که این سخن است، چه جایِ ابایزید و «سُبْحانی»؟

دمشق را چه باید گفت؟ اگر جهتِ مولانا نبود، من از حَلَبِ نخواستم بازگردیدن. اگر خبر آوردندی که «پدرت از گور برخاست و به مَلَطِیَه آمد که بیا تا مرا ببینی، بعد از آن برویم به دمشق»، البته نیامدم. الاّ به دمشق رفتم. مرا با عبارت و خرابیِ او چه کار؟ آن موضع، آخر، باشد بر جا: آن جامع. آری — بشریت را با مردم اُنس است. اما آن چه اصل است، گزاف نگفته‌اند: بهشت یا دمشق است یا بالایی آن.

راست، این خط برای دانشمندِ اهل نویسنند، برای جولاهه ننویسند. مرا اِعراب باید تا فهم کنم — بی اِعراب نتوانم فهم کردن.

مسلمانی بر کافرِ بچه‌ای عاشق شد و نیاز می‌نمود. ترسابعه گفت «من کافر و تو مسلمان. نشود. همدین من شو!»

او نیز کافر شد. بعد از این، او را کافر گویند یا مسلمان گویند؟

و باز، بر عکس. کافری بر مسلمان بچه‌ای چون ماه عاشق شد.

گفت «اگر مرا خواهی، من مسلمانم، مسلمان شو!»

مسلمان شد — که هر که او را مسلمان نگوید گُبر باشد، بل که هر که او را گوید که «این گُبر بود»، گُبر بُود. ذکرِ آن چرا کند؟

اکنون، دنیا صاحب‌جمالی ست کافر. چون بنده‌ی خدا را دید، عاشق شد و مسلمان شد.

آن‌چه گوید نفس که «به تدریج مسلمان شوم، نیک شوم»، عینِ مکر است و عینِ طلبِ فراق است. ضعیف شده و چاره‌ی دگرش نیست، مُداهنه آغاز کرده است.

می‌گوید «مسلمانی می‌باید! مسلمانی!»

از مسلمانی او را خود خبر نیست و نه از صورتِ مسلمانی.

می‌گوید که سخنِ فلان تند است.

ماهی و دو ماهِ پیایی، به صدق، آن سخن را استماع کند، بوی نَبَرَد — خاصه که سرسری.

می‌گوید «خدای مرا چیزی عظیم بخشیده است و از خدای چیزی بزرگ یافته‌ام که بر آن واقف نشده‌اند اولیان و آخرین.»

ما می‌گوییم «خدای مرا چیزی اندک بخشیده است و به آن چیزِ اندک چندان اُنس داریم که به تو نمی‌توانیم پرداختن. تو می‌گویی مرا چیزی عظیم داده است و بر آن بُرهان نمی‌نمایی و من می‌گوییم مرا چیزی اندک داده است و بُرهان می‌نمایم.»

او می‌گوید مولانا را که «من تو را دوست می‌دارم و دیگران را از بهرِ تو دوست دارم.»

بگو که «اگر این غیر، مولانا شمس‌الدین تبریزی را می‌گویی، اگر مرا از بهرِ او دوست داری، فاضل‌تر باشد و مرا خوشتر آید از آن که او را از بهرِ من دوست داری.»

گفت «درویشی را خرقة‌ای بود که با او سخن می‌گفت و او با خرقة‌ی خود مشورت‌ها کردی و سخن‌ها پرسیدی.»

گوییم «آن سنّتِ خدا نیست که غیرِ آدمی را در سخن آرد، مگر به تواتر ثابت شوند از بهرِ معجزه‌ی انبیا. بعد از آن، تو که آدمی‌ای، چون است که تو را سخن نیست و نطق نیست، الا حکایتِ کمپیر زنان و اشعارِ عرب؟ اکنون، سخنِ تو کو؟»

گفت که «فقر است و بالای فقر، شیخی. و بالای شیخی، قُطبی. و بالای قُطبی، فلان چیز.»

خواستم گفتن که «تو این فقر را به هیچ باز آوردی. این فقیر را از این شیوخ بی خبر واپس تر کردی. تو با این فقر چه می خواهی که آن را واپس می اندازی از شیخی؟» اما هیچ نگفتم. جواب او سکوت بود.

گفت «اگر خار بودند، آتش در ایشان می بایست زدن.»

گفتم «مُتَابَعَتِ نوح بودی، نه مُتَابَعَتِ مصطفی.»

این چله داران مُتَابَعِ موسا شدند، چو از مُتَابَعَتِ مُحَمَّد مَرّه نیافتند. حاشا — بل که مُتَابَعَتِ مُحَمَّد به شرط نکردند. از مُتَابَعَتِ موسا اندکی مَرّه یافتند، آن را گرفتند.

می گوید «وَلِیُّ مُفْرَد است.» همه نظرشان به دنیا است. یعنی با او کسان نمی روند پس و پیش: چنان که در پادشاه به خواری نگرند که یکسواره است و در عَسَس باشی به تعظیم نگرند که چوبها پس و پیش او می برند.

اگر اندکی از آن چه با خود قرار داده باشی مُحَبَّط شود، لازم نیست که همیشه خَبَط کنی. یکی در تاریکی خواهد که از میان جمع بیرون آید. اکنون، پایش بر کفش دیگری افتاد، شکسته شد گوشه ی کفش. لازم نیست که «آن کفش را ببرم — که خَبَط کردم.» و عُدَر ظاهر است — اگر چه تاریک است: کفش خود هر کسی می باید که نگاه دارند.

چنان که آن اهل ده صالحان بودند و لیکن بر سَنَّتِ صوفیان هر یکی ناهیا جدا می خوردند، یعنی تا در خوردن حیفی نرود و نباید که در میان یکی راضی نباشد، از شرم در میان نهد.

روزی، در راهی بودند، وقتِ طعام شد، هر کسی بر سرِ نانِ خود نشست، می خورد. تُرکی، سواری، برسید. و تُرکان مولَع باشند به مهمانداری و آمیختگی. ایشان را گفت «چرا جدا جدا می خورید؟ چرا ناهیا درهم نمی شکنید؟»

گفتند «سَنَّتِ قدیم در دیه ما این است.»

تازیانه بکشید که «ای فلانِ آن کس که این سَنَّت نهاد و آن کس که قبول کرد! ناهیا درهم شکنید زودتر!»

به ضرورت، درهم شکستند و درافتادند. پیرِ دیه می گوید به زبانِ ایشان که «اگر چه ناهیا درهم شکستید، خدای پیامزد که نانِ خود را شناسد، افزون نرود!»

مولانا شیخی را بشاید، الا

خود نمی دهد خرقه

گفت که «ما را زهره نباشد که زحمت آریم به خدمت.»

گفت «چون امر آید، عینِ ادب است.»

آمدنِ بی امر رفتن است، رفتنِ بی امر آمدن است. الا تشویش و تاریکی اندرون هست که امر را نمی بیند. ایاز را آن تشویش نبود، امر را بدید، حلاوتِ امر را بدید. ایشان چندان روشندل نبودند، امر را ندیدند.

وقتی که مولانا میلِ سخن شنیدن دارد، می دانم از دلِ خود و دلِ من میلِ سخن می کند. و وقتی که نازکی باشد مولانا را، من می دانم.

از زن شیخی نیاید.

گفت «آری — سرد می آید.»

گفت که مفهوم نشد. این «سرد آید» این باشد که «از او این کار آید، الا از مرد خوشتر آید.» الا خود هیچ از او نیاید — نه سرد، نه گرم.

اگر فاطمه یا عایشه شیخی کردند، من از رسول بی اعتقاد شدمی. الا نکردند. اگر خدای تعالی زنی را در بگشاید، همچنان خاموش و مستور بود. زن را همان به که پسِ دوک نشیند در کُنجِ خانه، مشغول به خدمتِ آن کس که تیار او کند.

من خود از شهر خود تا بیرون آمده ام، شیخی ندیده ام. مولانا شیخی را بشاید، اگر بکند. الا خود نمی دهد خرقه. این که بیایند به زور که «ما را خرقه بده، موی ما ببر،» به الزام او بدهد، این دگر است و آن که گوید «بیا، مُریدِ من شو،» دگر.

آن شیخ ابوبکر را خود این رسمِ خرقه دادن نبود. شیخ خود ندیدم. هست، الا من به این طلب از شهر خود بیرون آمدم، نیافتم. الا عالم خالی نیست از شیخی. می گوید که «آن شیخ خرقه بخشد، بی آن که آن کس را خبر شود، و مُلک بخشد و درگذشت.»

شیخ خود ندیدم، آلا این قدر که کسی باشد که با او نقلی کنند، نرنجد و اگر رنجد، از نَقال رنجد، این چنین کس نیز ندیدم. از این مقام که این صفت باشد کسی را تا شیخی، صد هزار ساله ره است — این نیز نیافتم. آلا مولانا را یافتم به این صفت. و این که بازمی گشتم از حَلَب به صحبت او، بنا بر این صفت بود. و اگر گفتندی مرا که «پدرت از آرزو از گور برخاست و آمد به تَلِّ باشر جهت دیدنِ تو و خواهد باز مُردن، بیا ببینش،» من گفتمی «گو میر! چه کنم؟» و از حَلَب برون نیامدمی. آلا جهت آن، آمدم.

جَهْد کنید تا هیچ حجابی در میانه در نیاید! طریق شما را آموختم. به خدا بنالید «ای خدا، این دولت را به ما تو نمودی. ما را به این هیچ راهی نبود. کَرَمِ تو نمود. باز، کَرَم کن و از ما این دولت را باز مَسْتان!» زیرا راه زنِ شما در این باب شیطان نیست، غیرتُ الله است. زیرا که او را چنان که کَرَمش نمود، غیرتش خواهد که برآید. و اگر اتّفاقاً چند روزی فراقی افتاد، زود و گرم در آن کوشید که به هم رسید! آنجا که من باشم، فرزند حجاب نشود و هیچ حجاب نشود. چنان گرم باشید در آن طلب که گرمی طلبِ شما بر هر که بزند، آن کس بیفتد و با شما یار شود! چنین سردِ سرد نه که این بار بود. اگر در آن واقعه ای به شما رسد، زهی مبارک واقعه! و هر که مانع شود، آن شیطان است که مَدخل یافت. آن اولین غیرتِ خدا بود. اما اکنون، چون آن عمل کرد، شیطان مَدخل یافت.

اگر واقع، شما با من نتوانید همراهی کردن، من لأبالی ام، نه از فراقِ مولانا مرا رنج، نه از وصالِ او مرا خوشی. خوشی من از نهادِ من، رنج من هم از نهادِ من. اکنون، با من مشکل باشد زیستن.

مرا نیز با شما خوشتر که آنجا که مُلکی و مَنْصِبی به من داده باشند. من اگر به تبریز روم، آنجا جاهی شود عظیم. با شما نشستن خوشتر که آنجا. زیرا کسی مرا جاه و مال می دهد و سخن من فهم نکند و درنیابد، چه خوش باشد؟ با کسی خوش باشد که سخن من فهم می کند و درمی یابد.

اکنون، چنین باید طلب و جُستنِ گرم — که از گرمی هیچ حجابی را زهره نباشد که در پیش آید.

در سپاهان، نان با مسمار فروشند

از زیر پرده‌ی اخلاص، پرتویی بجست، بر دیوار زد. خود ماهه‌روز در میانِ آنیم. آن که بر دل زند، چیزی دگر است و آن که بر دیوار زند، چیزی دگر. نفس حق البتّه ظاهر می‌شود، البتّه در سجود می‌آیند. کارد چندانی تیزی کند که شمشیر هندی به او نرسیده باشد.

هُمَامُ الدِّينِ کو؟ اوّل هر که در نظر آدمی خوش می‌آید، بر همان می‌ماند. اگر چه در میان مانع می‌آید، همان نظر آن مانع‌ها را برمی‌گیرد. و هر که در اوّل نظر خوش نمی‌نماید، بر عکسِ آن. چنان که آن روز بر بالا می‌آمد، چه خوشم می‌آمد آن نیاز و اخلاص که از روی او فرو می‌آمد — سیر نمی‌شدم از نظر. آن مانع‌ها پیش آمد، دانستیم که آن از طرفِ دیگران است، از طرفِ او نیست.

عاقبت، آن دفع شود، الاّ آن که روزگاری می‌رود. اگر بداند آن کس که در آن روزگار رفتن از او چه فوت می‌شود!

اگر ده بار با او مکرّر کنم و تلقین کنم، نتواند ضبط کردن. او چه داند من جهتِ کدام موعظه و جهتِ کدام پند آن سخن گفته باشم؟ آن سخن را سرد و بد و پُررنج نقل کند. ما آن را بگوییم از روی نصیحت که چنین باید و چنین باید. اگر نه، خود این اوّل کار است که کسی در مسلمانی درآید، از این چهار کبیره مُتَمَتّع شود: جنایت یعنی دزدی و خون و بُهتان و غیبت. این اوّلین قدمِ مسلمانی‌ست. پس کسی که حدیثِ منتہیان گوید، چه گونه در آن مانده باشد؟

سخنم این باشد که سخنِ نَقَال نشنود و بر روی او باز زند تا راحتی یابد که دگر کسی به او نقل نکند. گویند که «فایده نیست، الاّ زردرویی.»

با او نقل می‌کنند، بیاسایند. ذوقی یابد که صفتِ آن نتوان کردن. در حالِ ذوق که در گفت درآید و گوید «این تو می‌گویی و من از تو می‌شنوم،» یکی این که جهتِ مُلازِمِ خانه‌ی مولانا بوده باشد که «هرچه شنوم و گویم از مولانا و خدمتِ مولانا، نقل کنم — که

کوزه چه گونه برگرفت و چه گونه کفش بیرون کرد و چه گونه از خواب برخاست و چه گفت، و آن را می‌برد و به وجه دیگر می‌گرداند. این چنین کس لایقِ خانه‌ی کسی نباشد که حَرَمِ پیشِ او روی گشاید. نزدِ او خانه‌ی مولانا طلبد، قراری دهد که «شما فارغ باشید! من خود هر چه می‌بینم، می‌آیم و یک به یک حکایت می‌کنم.» چون مجالش نمی‌دهم که به هم نشیند، از در و از بام و از پسِ دیوار گوش می‌دارد، کژ و راست و افترا می‌کند.

اکنون، از آن همه سخن را دی جهتِ آن اعادت کردم تا بدانند که ما در حضورِ او آن سخن گفتیم. اگر نه، اینجا که بود که ضبطِ آن سخن کردی؟ خود مُحال است که او دگر گردد آن حوالی و گردد آن خانه گردد — مگر که سر آنجا بر زمین نهد، چنان که خونس از بینی فروآید و استغفار کند و انگشت بر آوَرَد که «کافر بودم، امروز مسلمان شدم.»

در سپاهان، نان با مِسْمار فروشند.
آن که عاقل تر است گوید «نان را بخور و مِسْمار بر کفش زن!»
دیوانه تر گوید «مِسْمار بر پیشانی زن!»
و نان را با تابوت به هم فروشند.
گویند «تابوت را چه می‌کنم؟»
گویند «آخر، روزی خواهی مردن.»
مبالغه کنند. زیرا آنجا نان گران است.

فرمود که هر کسی را معصیتی ست لایقِ او: یکی را معصیت آن باشد که رندی کند و فسق کند و یکی را معصیت آن باشد که از حضورِ حضرت غایب باشد.
خُئک آن که چشمش بچُسد و دلش نخُسد! وای بر آن که چشمش نخُسد و دلش بچُسد!

صدهزار موش زهره ندارند که در گربه بنگرند

سیه شلواری که مَلِک عادل معتقدِ او بود، با مُکاری جنگ می‌کرد به پارسی که «این خر بد می‌رود و هر ساعت در روی می‌آید و مرا آن روز، خر نیکو نمودی و خِرانِ نیکو به دیگران دادی.»

گفتند «ای شیخ، با او به تازی بگو — که او فهم نمی‌کند پارسی.»
ساعتی تأمل کرد تا لفظِ تازی مُستَحْضَر شود، مُکاری دورتر رفته بود. شیخ بانگ برآورد، پیش از آن که آن لفظِ تازی فراموش شود: «یا مُکاری!»

رو به او کرد که «ایشِ بِک؟»

گفت «غَدًا أَنَا حَمَارٌ جَدِّد.»

قالَ «الیومَ أَيْضاً یا شیخ.»

خواستند فقیهان از حسد که نمازِ شام در پیشش کنند تا بدانند مَلِک عادل که او فاتحه نمی‌داند. به حکایتش گرفتند تا زمانِ نماز شود.

او دریافت. رو به مَلِک عادل کرد که «هیچ رفتارِ لک لک دانی؟»

مَلِک عادل گفت «نه. نمی‌دانم.»

به چشم اشارت کرد به خادم که «کفشم بیار!» برجست و یک پای برمی‌گرفت و توقف می‌کرد و پایِ دگر برمی‌گرفت و روان شد.

آن یکی می‌گفت به خدمتِ شیخ که «نه کُفرم ماند و نه ایمان. تا به خدمتِ تو آمده‌ام، نه جهودی، نه ترسایی، نه عقیده‌ی پدر و مادر.»

آری — هر چند باز رود در خود که «عقیده‌ی پدرم چه بود و ملّتِ مادرم چه بود»، نیابد. هر چند گوید «آخر، بنگرم پیش از این من بر چه اعتقاد بودم، اندک اندک به آن اعتقادِ اوّلین بازگردم — که این راه سخت مشکل است، بی‌سَران و بی‌پایان است»، البتّه میسر نشود و هیچ آن اعتقادِ اوّلش یاد نیاید و به آن راه نیابد.

مثالِ آن باشد که کسی جامه برون کند و در جویِ آب درآید تا غُسل کند، آب تیز باشد، او را دربراید و می‌بَرَد. او حمله می‌کند سویی جامه که برآید، جامه بیوشد، تیزآبش می‌رباید و می‌بَرَد.

طاعت و عملِ رسولِ استغراق بود در خود — که عملِ عملِ دل است و خدمتِ خدمتِ دل است و بندگیِ بندگیِ دل است. و آن استغراق است در معبودِ خود. اما چون دانست که هر کس را به آن عملِ حقیقی راه نباشد و کم کسی را آن استغراقِ مُسلم شود، ایشان را این پنج نماز و سی روز روزه و مناسکِ حج فرمود تا محروم نباشند و از دگران مُمتاز باشند و خلاص یابند — و باشد که به آن استغراق نیز بویی بَرند. اگر نه، گرسنگی از کجا و بندگیِ خدا از کجا؟ و این ظواهرِ تکلیفاتِ شرع از کجا و عبادت از کجا؟

اغلبِ این شیوخ راه‌زنانِ دینِ محمد بودند. همه موشانِ خانه‌ی دینِ محمد، خراب‌کنندگان بودند. اما گربگانند خدای را از بندگانِ عزیز که پاک‌کنندگانِ این موشانند.

صدهزار موش گرد آیند، زهره ندارند که در گربه بنگرند. زیرا که هیبتِ گربه نگذارد که ایشان جمع باشند. و گربه جمع است در نفسِ خویش. و اگر جمع بودندی همه‌ی موشان، هم کاری کردند. چند موش اگر فدای شدند، آخر گربه یکی را گرفتی، مشغول شدی، آن یکی دگر چشمش را بکندی و آن دگر در سرش درافتادی. البته بکشتندیش. الا اگر نکشتندیش، باری، گریزان شدی.

الا همین است که خوفشان نگذارد که جمع شوند موشان. و گربه جمع است.

گفت «زیستن در دنیا اولاتر از رفتن به آخرت.»

گفتم «چرا؟»

گفت «زیرا قومی را ارشاد می‌کند و لطفِ خدای را تفرّج می‌کند.»

گفتم «آری — پیغامبر نمی‌دانست ارشاد و لطفِ خدای را که فرمود الرَّفِیقُ الْأَعْلٰی؟»

گفت «در بازار چنان نشسته‌ای، گویی بازار بخواهی سوختن.»

گفتم «آخر، ای نادان، در عینِ سوختنی می‌سوزی. این باشد سوختن که می‌سوزی. تا هیچ نمانی.»

آری — قومی اولیا را آن هست که آتشِ ظاهر اندر افتند و نسوزند. قومی پنهانند —

همه چیزهای ایشان پنهان.

کریم علی از بهر من می گفت که «خارجی است. علی را دشمن می دارد.»
علا گفت «من چنینش گفتم که آن علی مرد را آن که دشمن دارد، چنان باشد. اما دشمن دار محمد یهودی باشد و آن که، یهودی مزد نه — نه نر، نه ماده.»
کریم است که — آری — کون از قلندریان دریغ نمی دارد. من جهت او جنگها کردم با دوستان خود که «این افتراست در حق او. از حسد دروغ می گویند — که امیرالمؤمنین عمر در تهمت تا چنان یقین نکردی، حکم نکردی و نگفتی.»
من جهت او چنین جنگ کنم، او مکافات من این کند. حق استادی خود بگیر که پیش من زانو می زد. چندان خون خوردم در تعلیم او. تا می نگریستم، از آن کثرتر می گفت. عاجز شده بودم.
و هنوز، بریر، رقتش آمده بود از کلمات ما. بعد از آن، درسش گفتم. سرپیش کرد که «اگر بی ادبی کردم، مرا فروکش، صد کفش بر سرم بزن!»
اکنون، فرو کشمش، بزنش صد کفش تمام. به اقرار او، یک کفش کم نزدم.

جماعتی شاگردان داشتم. از روی مهر و نصیحت، ایشان را جفایی می گفتم. می گفتند که «آن وقت که کودک بودیم پیش او، از این دشنام ها نمی داد. مگر سودایی شده است!»
مهرها را می شکستم.

اغلب خاصان خدا آنانند که کرامت های ایشان پنهان است، بر هر کسی آشکارا نشود — چنان که ایشان پنهانند. چیزهاست نمی یارم گفتن: ثلثی گفته شد.
مبالغه می کنند که فلان کس «همه لطف است، لطف محض است.» پندارند که کمال در آن است. نیست. آن که همه لطف باشد، ناقص است. هرگز روا نباشد بر خدا این صفت که همه محض لطف باشد. سلب کنی صفت قهر را؟ بل که هم لطف می باید و هم قهر — لیکن به موضع خویش.

نادان را هم قهر و لطف باشد، الا به غیر موضع — از سر هوا و جهل.

مردی باید اصلاحِ چنین قوم را و چنین اُمّت را قاهر و سرتیز — همچون محمد و همچون علی که شمشیرزن بود.

روزی، مصطفی هر یاری را جداگانه می‌پرسید از طبع او و میل او که به جنگ مایل است یا به صلح، به لطف مایل است یا به قهر و آن میل به صلح از بددلی است و جان‌دوستی و سلامت‌طلبی یا از نیکوخواهی و کَرَم و صبر و بُردباری؟ پرسید از ابوبکر چیزها، دید که از او شمشیرزنی نیاید، از غایتِ حلم و رحمت. هر یکی به صفتی از صفاتِ محمد موصوف شده بودند. ایشان را می‌پرسید جدا جدا که «اگر تو بعد از من خلیفه شوی، چه کنی؟» از عمر پرسید.

گفت «من عدل کنم. انصاف چنین بستانم.»

گفت «راست می‌گویی. خود از تو فرو می‌بارد.»

پسر را بکشد، جهتِ اقامتِ حدِّ زنا که تا در فساد را ببندد و پدر را بکشد، جهتِ آن که در مصطفی طعن کرد.

از ابوبکر پرسید که «تو چه می‌کنی؟»

گفت «تا من بتوانم، پرده می‌پوشم و ناشنوده و نادیده می‌آرم.»

گفت «راست می‌گویی. در تو پیداست.»

شادی را رها کرده، غم را می‌پرستند

قدرِ درویش ندانستند، بهانه آوردند که «اگر او را نمی‌آزردیم، فتنه می‌شد.» برای فاسق، تا سیه‌رو نشود، صالحی بی‌گناه را برون کردند. لاجرم، نیک سپیدرو شدم، نیکنام شدم. اصلِ خود را رها کرده و خوار کرده، از بهرِ اعزازِ فرعی که هرگز عزیز نخواهد شدن. گوسفند سرِ خود می‌بیند که دو لکبیس می‌ارزد و دُنْبه‌ی خویش نمی‌بیند، پَسَش انداخته است. اصلِ آن است. شادی را رها کرده، غم را می‌پرستند. این وجود که به او مغروری، همه غم است.

«تو این ساعت غمگینی؟»

گفت «نیستم».

گفت «ما غم این می‌خواهیم که شاد نباشد. شاخِ دیگر ندارد. غم همین است.»
شادی همچو آبِ لطیفِ صاف، به هر جا می‌رسد، در حال شکوفه‌ی عَجَبی می‌روید.
و مِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ — آن آبی که این آب از او روید و از او زنده شود و شیرین شود و
صاف شود. غم همچو سیلابِ سیاه، به هر جا که رسد، شکوفه را پژمرده کند و آن شکوفه
که قصدِ پیدا شدن دارد، نَهَلد که پیدا شود.

آن چه آدمی می‌داند — لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ — که طاقت دارد؟ چه می‌بیند آدمی؟ از ضرورت،
«زُلف» می‌گوید و «خال» می‌گوید. تشبیهی ست. و اگر نه، آنجا کجا زُلف است و خال
است؟

باید که به خدای بازگردد، چشم باز کند، گوش باز کند و با مردانِ خدای روی آرد،
خودپرستی رها کند — که خداپرستی آن است که خودپرستی رها کنی.
آخر، پیر است در دین. از آن گرم‌ترک می‌بایست.

آن چه پیامبرانِ دیگر در هزار سال حاصل کردند، محمد در مدّت اندک از آن
برگذشت. زیرا از برای آن کارش بیرون آورده بودند. همچو عیسا. عیسا اگر در اوّل
شیرخوارگی آن یک سخن گفت، اما دیگر نگفت، آن بی‌اختیار بود. چنان که بچه «الف»
کشد، ناگاه نیک آید. محمد اگر چه دیر گفت و بعدِ چهل گفت، اما کامل تر بود سخنِ او.
آخر، سخنِ هر دو برجاست — پیشوایِ اولیان و آخریان است.

بَرّه‌ی یکروزه مادر را می‌شناسد، در پستانِ او می‌افتد، زیرا اوّل ذوقِ شیرِ او یافته.
اما آن را که مادر مُرده باشد، سگی در محله شیرده است، آوردند، شیرِ او خورد، خویِ او
گرفت.

آدمی شیر از سینه خورد، چهارپا از میانِ پا خورد. آن که از میانِ پا شیر خورد، چنین
باشد. آن چه گفتم که مادرش مُرده است، به عکس است: مادر مُرده است، او مُرده است.
مادر می‌گوید «شیرم خشک است.» — قاصد، معکوس می‌گوید. شیرش خشک نیست،
آن قالبِ شیر خشک است از استعداد و قابلیت.

مرغکی که در چاهِ تاریکش کنی، به وقتِ خود بانگ کند — که وقت شناس است،
بیرون آورده‌ی ماست، شاگردِ تعلیمِ ماست، غذایِ او حلالِ مطلق.

شرح مُتابعت می‌گویم، نمی‌داند. با خود می‌گوید «عَجَب — این مُتابعت چه باشد؟»
مُتابعت در پیش او ایستاده است، باز می‌افتد پیش او، او مُتابعت را نمی‌بیند.
موسا نمی‌بود. (فرق خود نمی‌پرسم میانِ نبی و رسول — غیرِ آن فرق که اهلِ صورت
گفته‌اند که «رسول آن است که کتاب دارد» — و فرقِ میانِ رسول و اُولُوالعزم نمی‌پرسم که
اهلِ ظاهر به آن مغرور شده‌اند. سخنِ مُتابعت می‌گویم. خیره شده است! خاطرش کجاها
می‌رود!) مُتابعت به درِ خانه‌ی او آمد، ندانست. سبویی به دستِ او داد موسا که «برو،
آب بیا را!»

چون موسا بر خِضر رفت، مُتابعت را ندید. محمد مُتابعت را شناخت. چون محمد آن
درویش را بدید، در درویشِ نظرِ بایسته و شایسته کرد و کلماتِ بایسته گفت.

علاءالدین را دیدی چه گونه تهدید کردم در پرده؟ گفتم «جُبّهات به حُجره است.»
گفت «بازرگان را بگویم تا بیاورد.»

گفتم «نه. من او را منع کردم که به حُجره بیاید، مرا تشویش بدهد. آن موضع جهتِ
خلوت و تنهایی اختیار کردم. رنجانیدم بازرگان را که چرا می‌آیی؟ دگر میا! و آن زن آمد
که آب آرم. گفتم آن وقت که بگویم بیا و اگر نه، لکاس بستان — که طمع تو این است.
اما تا نخواهم، میا! من برهنه باشم یا ساخته —»

گرسنگی کشیده باشی و صفا یافته و آینه صافی کرده، پیشِ دوستانِ بداری، خود را
بینند. اما آینه را آلوده و زنگ به او آورده پیشِ رویِ دوستِ بداری تا چه شود؟
برون روم، یاران هستند که ما را آرزو برند — درویشان و عزیزان. هنوز تو ایشان را
ندیده‌ای. راستی — تا ایشان را زیارت کنیم!
از اینجا سخن گشاید، دری باز شود. آن چه مراست از مولانا، مرا و سه کسِ دیگر را
بس است. بر تقدیر که از نزدِ مولانا نباشد. دوستان هستند که بگویند که «چون از
خدمتِ مولانا دوری، بر ما باش!»

الا این جهتِ گشایشِ کارِ شماست، تا چیزی بگشاید.
وقت یاری نمی‌کند، اگر نه تفسیرِ قرضِ حَسَن بکردمی که «حَسَن» چه گونه باشد.
اکنون، دریغ نباشد این جنس سخن را بر سرِ تخت گفتن؟

صحبتِ اهلِ دنیا آتش است

من با آن گوهرِ بزرگِ ابدیِ لایزالِ تفس کردم و تُندی و گرم شدم. آن گوهرِ حِلْم و نرمی آغاز کرد. گفت «چنان کنم که تو خواهی.»

چون امکان یافتم، آغاز کردم که «مرا از آن فلان گوهر می‌باید — خواهم که او را قبول کنی و دور نیندازی!»
او گرمی و تُندی آغاز کرد.

من حِلْم و نرمی آغاز کردم — که او چون گرمی من می‌کشد، حِلْم پیش می‌آرد: من نیز گرمی او را حِلْم پیش آمدم. گفتم «هله، ترک کردم. هیچ نخواهم. حُکم تو راست.»
باز، آغاز کرد که «تو را چه می‌باید؟»
گفتم «تو می‌دانی.»

گفت «نه. بگو!»

گفتم که «همان است سبب. صلح اگر کردی، صلح کردم.»

گفت «نه. معین بگو چیست!»

گفتم «آخر، معامله قوی تر است از گفت. گفتم و منع کردی.»

گفت «از تو قول ما را به است که معامله ی تو. بگو!»

گفتم «نه. همان است که می‌دانی. تا نزنند، سودش ندارد. تو را مسلّم شده است. تو را گویند.»

صحبتِ اهلِ دنیا آتش است. ابراهیمی باید که او را آتش نسوزد. نمرود آتشی برکرد

از بیرون، ابراهیم نیز آتشی برکرد. تا ببینی آتش که را می‌سوزد.

«ای نمرود، تو نتیجه‌ی قهری، من نتیجه‌ی رحمت. تا ببینم که می‌سوزد آخر.»

قدّم رحمت چنین باشد که قهر را قهر کند. پس رحمت قهرِ قهر آمد.

گفت «قدّم رحمت چنین باشد؟»

آری. دوستان را امتحان‌ها باشد. با دوست چنین کنی، با دشمن چه کنی؟ دوست

را پرتاو کرد و رفت، تا حالش چه شود. حالش آن کس داند که پرتاوش کرد.
 مطرب را گفتند «چه ناز می کنی؟ دو بهره تو خواهی شنیدن.»
 «از نیازِ فلان کس یاد می کردم که چنین نیاز می نمود.» — یعنی شما نیز چنان کنید!
 آن یکی در اندرونِ دل انکار می کرد که «این چه باشد که به این کسی مُفاخرت کند
 که فلان کس چنین خدمت کرد و نیاز نمود؟»
 من مُفاخرت نمی کنم. من ره می نمایم — که ره نیاز است و شه پُرنیاز است.

آن چه گفت که «آن عارف در بغداد شنود صد خیار به پولی، جامه ضرب کرد و
 بی خود شد و رنجور شد،» آن عارف از تیرِ ما نیست. او را نظیرِ سخن و حالِ ما چون
 آری؟ ما را آن نیست. ما را طالبِ یکی ست. صد خیار از کجا آمد؟ و آن یکی طالب را
 چون که گویی که «صد خیار به پولی،» کفر نباشد؟ او را دست بر نهند که «چرا گفتی؟» نه
 — خود چرا دست نهند؟ همچنان شب رها کنند که بود. از این نظیرِ سخنِ ما چرا آری؟
 مثلاً گردابی ست در دریایی — گردابی مهیب و خاصه در دریا. اکنون، همه از آن
 می گریزند. این مرد خود نمی پرهیزد. می گوید «البته از آن گذرم.»
 سخن گفتنِ جمادات و افعالِ جمادات می گویم. حکما این را مُنکر می شوند. اکنون، این
 دیده‌ی خود را چه کنم؟ حدیثِ اُسْتَنْ حَتَّانَه؟
 اگر مرد سخن گوید، همان ساعتش بشناسم و اگر سخن نگوید، در سه روزش
 بشناسم. ولیکن شاید که آن حالِ او نبوده باشد — بر قدر و لایقِ فهمِ مُسْتَمِعان گفته
 باشد.

او را چیزی افتاده است، از نور است و از پرتو او — که سخن از من می زاید موافقِ
 حال: که دو مجلّد همچنین نوشته است.
 مولانا را اگر حُکم کنم، فرزندانِ خود را از شهر براند. من اگر نفاق توانستمی کردن،
 مرا در زَر گرفتندی. من «صدرِ اسلام» مولانا را گویم، کسی دیگر نگویم. و اگر قاضی را
 توانستمی گفتن، صد مُراعات کردی. و اکنون نیز اگر نفاق بکنم، مرا البته از جایی پیدا
 کند. اگر هر روز صد دینار به من دهد مولانا، هنوز بر کِرا نیست این همه غصّه خوردن —
 خاصّه صدرمک.

بر ديگران حُکم ندارم، بر شما حُکم ندارم، بر اين حُکم دارم. زماني با مولانا توانم نشستن. اين حلالِ من به من از مولانا و از همه نزديک تر است — در حُکم من است. با او حُکم کردم که روي تو هيچ کس نخواهم که ببندد، الا مولانا.

اندرونِ محمود همه آياز است،

اندرونِ آياز همه محمود

بنده‌اي از بندگانِ حقّ. چرا پنهان کنم و نفاق؟ من نيکم. من سلیم بوده‌ام و بر نفسِ خود حاکم و امين و به چنين چيزها هيچ ميلي نه. چنان که مدّتي بودم. و ارز روم — که زاهدانِ صدساله آنجا روند، از راه بروند — من چنان معصوم بودم که آن کودکِ نيز که تعليمش می‌کردم، چو صدهزار نگار، از عصمتِ من عاجز شد. خود را روزی عمداً بر من انداخت و بر گردنِ من درآویخت — چنان که لايوصف. من تپانچه‌اش چنان زدم و شهوت در من چنان مُرده بود که آن عضو خشک شده بود و شهوت تمام بازگشته از آلت — همچنين، برچفسیده.

تا خواب دیدم که مرا می‌فرماید «إِنَّ لِنَفْسِكَ عَلَيْكَ حَقَّ. حَقِّ او بده!»
دروازه‌اي هست که در آن شهر معروف است به خوبرويان. در اين گذرم، در اين اندیشه، یک خوبرويِ چشمهای قَفْجاق در من درآویخت و مرا به حُجره‌اي درآورد. و چند درم به ايشان دادم و شب پيشِ ايشان بودم — به اشارتِ خدا و لابه‌گري او. و من از اين باب، فارغ و دور — از خُرْدکي، از ميانِ پاکی و عصمتِ رُسته. آن چه پيشِ خلق مرغوب‌ترين چيزهاست از آرزووانه‌های دنيا، پيشِ من فَرخج و مکروه‌ترين است. نزديکِ من، از مُجامعتِ فَرخج تر خود هيچ نيست.
از بهرِ صِدق و نياز، آن عورت آن‌روز گفت که «جهتِ سعادتِ خود می‌خواهم اين وصلت را.»

گفتم اکنون، یکی مال — که معشوقه و قبله‌ی همه است — چنین بذل می‌کند. با این نیاز چه گونه پشتِ پای زنیم؟

اکنون، یکی از نیاز آن باشد که اگر شما را جایی خوانند، بگوئید که «البته بی شیخ نمی‌رویم. اوّل او را به دست آرید، آن‌گاه ما خود به دستیم.»
اگر گویند که «آنجاست شیخ»، بگوئید «قبول نکنیم. این مَکری ست. او جایی نرود.»
اگر گویند «البته برگذری می‌گذشت و آنجا در باغی بردیش»، چون به درِ باغ بروید، در میایید، برون ایستید که «تا شیخ را نبینیم، در نیاییم.»
اگر گویند «اندرون خفته است»، بگوئید «نشنویم. تا ببینیم، در آییم و اگر نه، باز گشتیم.»

مخالفتِ شیخ چنان باشد که هندو خود را به ستیزه‌ی خواجه می‌کُشد:

«ها — چرا خود را به ستیزه می‌کُشی؟»

گوید «تا خواجه را زیان شود.»

وزیر گفت «هزار دینار بستان و این حرکت که شنیدی، باز مگوی!»

هزار دینار بستند. گفت «بدانید همه که این باد که وزیر رها کرد، من رها کردم.»

این نیز همان روی پوش است — که گفت «کفر پوششِ ایمان است.» آری — چون کسی نیست که با او نفسی بی روی پوش توان زد.

اندرونِ محمود همه آياز است، اندرونِ آياز همه محمود. نامی ست که دو افتاده است. سخن آن است که نظر در اندرونِ ایشان کنی.

گفت «نظر کردن سخن باشد؟ هیچ کس گفته باشد که نظر سخن باشد؟»

گفتم «آری — مُرید اوست و مُراد این است. مُرادِ محض است.»

گفت «با تو فایده نیست. رسوا می‌کردی. نه اندرون رها کردی، نه بیرون.»

آن شهابِ مقتول را آشکارا «کافر» می‌گفتند آن سگان. گفتم «حاشا — شهاب چون کافر باشد؟ چون نورانی ست.»

آری — پیشِ شمس، شهاب کافر باشد. چون در آید به خدمتِ شمس، بدر شود، کامل گردد.

آن چه می‌گویم دریاب! می‌اندیشم از تقصیر، غَضَب می‌آید. در غَضَبِ من چرا می‌باشی؟ در غَضَبِ چرا می‌آیی؟ من سخت متواضع باشم با نیازمندانِ صادق، اما سخت بانحوت و متکبر باشم با دگران.

ده بارم کنار گیرد، تا من یک بار کنار گیرم یا نه، ده بار مجامعت طلبد، تا من یک بار التفات کنم یا نه. آخر، خران جدا اند، آدمیان جدا. آن در روی افتادن در خرابات‌ها باشد، آن پیشِ خران باشد. آدمیان را با خران چه نسبت؟ آخر، فرقی بیاید. تا او راضی نباشد و خوشدل نباشد، آن معامله هرگز مقدور نشود.

آنها سخن همه از جُنید گویند و از ابایزید، ما سخن گوئیم که جُنید و ابایزید و سخن ایشان سرد شود بر دل و بارد نماید. چنان که کسی نبات — که خلاصه‌ی شکر است و صافِ شکر است — بخورد، مژه‌ی دوشاب ترش بیفتد: «کاشکی دوشاب شیرین بودی! آن دوشابِ بَعْلَبَکی سخت خوب باشد که به انگشت برگیری، اوقیه‌ای بر آید.» اکنون، همه‌ی عمرِ آن سراج‌الدینِ مدرّس در این مانده است که «آن حوضِ چهار در چهار پلید شد.»

همه جفا با آن کس کنم که دوستش دارم

اکنون، همه جفا با آن کس کنم که دوستش دارم. اما چندان نباشد جفایِ من: نیک باشد و سهل. در دعوت، قهر است و لطف. اما در خلوت، همه لطف است. این عورت که می‌گوید «من تو را نخواهم»، مرا قید نباشد. باری، اگر او این بار برود، دو گواه بیاورم و تا او آمدن، پایش بگشایم و رفت. مرا این دامنگیر شد که عورت را دل در پی من بود. چه عیب کنم عورتِ بی‌چاره را؟ او چه داند آن که چنین می‌کند؟ او نیکو عورتی ست. او را به نظرِ خود منگرید! هر که را نظری کردم، کارِ او تمام شد. این کس که در عقدِ من درآمد و با او نزدیکی کردم و تنِ من به تنِ او رسید، او بزرگ نبودی و عزیز نبودی، این هرگز نبودی.

آن ظاهر نی. اکنون، تو به آن مَجْفَس! اُمّه روا نمی دارند؟ اُمّه که باشند؟ مرا با اُمّه چه کار؟ ما خود اُمّه‌ایم.

گفت «چنین مگو! تو اُمّه‌ی دیگرانی. دیگران اُمّه‌ی تواند. چند کلمه بگو چنان که با مُقریان گفتی!»

قومی باشند که آیت‌الکرسی خوانند بر سرِ رنجور و قومی باشند که آیت‌الکرسی باشند.

پادشاهی می‌آمد، به هزار بر تآبرت. تونی ای برون آمد و جفا گفت، دشنام داد بر سرِ راه، به پادشاه.

رسید. با کس نگفت. اگر با کسی می‌گفت، انگشت‌انگشت می‌کردندش. راه بگردانید. فرمود که «با این سو رویم»

گفتند «چرا، خداوند؟»

گفت «دلم چنین می‌خواهد.»

قهر با که راند؟ با تونی ای؟ مگر اصل او هم تونی بود که با تونی ستیزد؟ پادشاهان آن را زخم زند که گردن‌کش باشد — فرعون و نمرود را.

آن‌چه اعتقاد من است، اگر زنی یک شب خدمت‌کندم، پانصد دینار زر به وی دهم — که دین حق او باشد.

گفتم که تائی خود کار من است، از من آموزند، خدا از من دزدیده است: «تائی مِنْ الرَّحْمَنِ».

در آن احوالِ کیمیا، دیدی چه تائی کردم؟ — که همه‌تان را می‌گویم، گمان بود که من او را دوست می‌دارم و نبود الاّ خدای. و بعضی را آن گمان که جهتِ آن سخت می‌گیرم تا از او چیزی به خُلع بستانم.

همه را حلال کردم و او را حلال کردم. هم در آمدم خانه‌ی ایشان. خانه نیز در من متعجب که «چون افتادی اینجا؟»

تا لحظه‌ای با دیوار اُنس گرفتم و با قالی، زیرا یا اُنس با اهلِ آن موضع گیرم تا توانم آنجا نشستن، یا با دیوارها و بساط. این سِرِّی دیگر است.

خبر کرد که «بیا یید شوی مرا ببینید!»

یکی از این سو سر برون می‌کند، یکی از آن سو و او را خوش می‌آید.

و آن همه تأنی که در بابِ کیمیا کردم در مقابله‌ی تأنی من اندک بود — کامل نبود.

آن کیمیا بر من دختر آمد و به وقتِ آن، چندان شیوه و صنعت از کجا بودش؟ خداهش بیمارزد! چندان‌ها خوشی به ما داد! روزان همه بدخویی بکردی و شب، چو در جامه‌خواب در آمدی، عَجَب بودی. گفتی «ذَکَرَم می‌باید!» خنده‌ام گرفتی. گفتی «باری، به قاضی نبر!» و با آن همه که یک پول از من به او نرسید و دهانش دریدم. آن خواستنِ او چیزی دگر، ناخواستن نبود. مَنَشِ بَحَلِ کردم. خدا داند! من همین قدر می‌گفتم که «من شب و روز با اویم و شما وقتی او را ببینید. آخر، از من بپرسید! از اینها که شما می‌گویید، هیچ نیست. ما خوشیم به تنهایی. شما را جهتِ آن می‌خواهیم تا از شما نیز خوش شویم.» گفت که «شما را می‌دانیم که خوشید. ما هم از آن خوشی خوشیم.» چنان که گفتند فلان شیخ «سَماع می‌کند در هندوستان.» یا می‌گفت که «می‌دانم — هر چه شیخ گوید، نیکو گوید.»

بدان که این از توست

پیرِ معتمدِ خدمتِ مشایخ کرده از خدمتِ شما نقل کرد که شما فرمودید که «من در او فِرِّ ولایتِ خدا می‌بینم و هیبتِ خدا. پنجاه ولیِّ مُفرد می‌باید تا در رکابِ او بروند.»

اکنون، ولیِّ حق را که چنین باشد، توان گفتن «آنچه او می‌گوید از اصل چنین

نیست»؟ اگر راست نبود، از مشایخ که امینانِ حَقُّند، دروغ چون روا باشد؟

پیش از آن که او از عدم به این سرگین‌دان آمد (زیرا که او به عالم نیامد: عالم از کجا و

او از کجا؟ به سرگین‌دان آمد.) بهتر بود هزار بار از اکنون که بیامد به این سرگین‌دان. زیرا

که ره هزار مسلمان بزند، از خدا باز دارد — که اگر او نیامدی، راهِ آن مسلمانان نزدی.

همشهریِ مولانا ام — صورتاً، اما بی‌معنی.

«مولانا، همشهری باشیم؟»

و قتها مرا بنشاندی که «می گوی!» گفتمی و او می گریست.

قاضی شمس خویی با آن بزرگی، آیاتِ بَیِّنات می خواندم پیشِ اسدِ متکلم، مرا جفا می گفت و می رنجانید بی وجه.

گفتم «مرنجان — که بزرگان مرا به ناز پرورده اند و پدر و مادر.»

او زیاده می کرد.

گفتم «دروغ گفتیم.»

این خواب دوش می گفتم. (این کرامتِ مولانا ست.) گفتم «برویم به خدمتش!»

مولانا گفت «نباید که حمل کند به آن قضیه که معاونت می خواهیم و تصدیع

می دهیم؟»

گفتم «خاطرم از آن عزیزتر است که آن اندیشد.»

«وامِ مرا کی گزاری؟»

گفتم که «رشیدالدین چیزی نیارد گفت.»

گفت «آن را خرج کنید!»

گفتم که «پانصد درم غلام، پانصد درم کنیزکی، صد و پنجاه چوغا و پوستین فند. ای خواجه، من از اینجا سیصد درم بردم به حَلَب — چهارصد گیر، پانصد گیر. هفت ماه آن می خوردم، هفت درم کرایِ حُجره. من خود را پیوسته همان فرد می بینم. ضرورتِ من این است. اگر نه، دنیا را چه می کنم؟»

از تو نقل کردند که «من از او از این می رنجیدم که مرا بیگار می فرمود که فلان و فلان جا برو. و بر من هیچ از این سخت تر نمی آید.»

محفلِ قاضی برویم روزی. اما بحث کن! چنان مکن که در محفلِ سراج از جهتِ من بس کردی که تا من ملول نشوم! بحث کن به تازی! خوش آید قاضی را.

چون می گویم که «اکنون که شب می خُسی، تو را از من فایده نیست، روز به هم می باشیم.» شب به حُجره می آید، می گوید که «نه. از خواب بیدار می شوم، نَفَسِ تو می شنوم، مرا راحتی ست.»

اما حدیثِ آن که می گفتمی اگر دانستمی چنین خواهد بود از حَلَب نیامدمی، بدان که این از توست. اگر تو چنان بودی ای که من گفتم، اگر من با حلالِ خود خفته بودمی

برهنه، تو در میان محرم بودی و میان ما بحقی. اکنون، سهل است اگر چنان باشی.

اگر وقتِ دیگر بودی، آن حکایت که دوش گفتم، تا ماهی تیره کردی. اما اکنون، چه تیرگی؟ روشنی در روشنی.

اول، پرستی بکنی که «مشتاق می‌باشیم، ابرام دور می‌داریم.»
من او را چنان باز مالم که تو گویی احسنت! بگویم مولانا در علم و فضل دریاست، و لیکن کَرَم و مروّت آن باشد که سخن بی‌چاره‌ای را بشنود. من می‌دانم و همه می‌دانند در فصاحت و فضل مشهور است. آخر، پادشاهی به نزد خلیفه‌ای به تفاخر کسی بفرستد؛ تا فصیح و فاضل نبُود، کی فرستد؟ و لیکن تا لحظه‌ای سخن بی‌چاره را استماع نفرماید، درویش سخن نتواند گفتن.

اکنون، آن چه خلاصه است به خدمت بگویم. تیپاش دهم که من عزم داشتم به خدمتِ فلانی. گفت مرا که «مولانا می‌آید. کَرَم او و لطفِ او عام است.» چون آمدم، صدچندان بود، اما به دعا گو هنوز چیزی نرسید.

او خرقة‌دار بود و من خرقة‌دار. چه گونه بود که با او شبها را روز کردی و با من یک ساعت نشست؟

اول، می‌گفت «اهلاً بِالشَّيْخِ الصَّالِح!» یعنی این زاهد کوله است. آخر، می‌گوید «آن دانشمند مردِ اهل است.»

من می‌گویم «ای مولانا، کَرَم شماست.» گفتم تا آن بداند که این خطاب و تعظیم مرا می‌کند. گفتم «با این همه فضل و دانش، او کافر باشد و تو مسلمان. آن سخنش زهر است. اگر به گوشِ مسلمانی این سخن او فرو رود، پانصد حدیثِ پیغامبر سودش نکند، دیگر قبول نکند. مگر کسی که با قُوّتی به نوعی دیگر بگوید، بشنود.»

چنانش مُسَخَّر و عاجز کنم که همچنین باشد در دستِ من با آن فصاحت که مُهره‌ای همچنین به دستِ بوالعجب. و معلوم باشد که دلِ اولیا محیط است به افلاک: همه‌ی افلاک در تحتِ دلِ اوست.

مولانا را هیچ مُرید نبوده است، الاّ فرزندانِش: هم فرزند، هم مُرید.

سخن با خود توانم گفتن

مطرب که عاشق بُود و نوحه گر که دردمند بُود دیگران را سرد کند. او برای آن باشد که ایشان را گرم کند.

همه‌ی خللِ یاران و جمعیت آن است که نگاه ندارند یکدیگر را. باید که چنان زیند که ایشان را لایتنفک دانند.

از عالمِ معنی، آلفی بیرون تاخت که هر که آن آلف را فهم کرد، همه را فهم کرد، هر که این آلف را فهم نکرد، هیچ فهم نکرد. طالبان چون بید می‌لرزند از برای فهمِ آن آلف. اما برای طالبان سخن دراز کردند شرح حجاب‌ها را — که «هفتصد حجاب است از نور و هفتصد حجاب است از ظلمت.» به حقیقت رهبری نکردند، ره‌زنی کردند بر قومی.

ایشان را نومید کردند — که «ما این همه حجاب‌ها را یکی بگذریم؟» همه‌ی حجاب‌ها یک حجاب است. جز آن یکی، هیچ حجابی نیست. آن حجاب این وجود است.

سخن با خود توانم گفتن. با هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفتن. تو اینی که نیاز می‌نمایی. آن تو نبودی که بی‌نیازی و بیگانگی می‌نمودی — آن دشمنِ تو بود. از بهرِ آنش می‌رنجانیدم که تو نبودی. آخر، من تو را چه گونه رنجانم؟ — که اگر بر پایِ تو بوسه دهم، ترسم که مژه‌ی من درخَلد، پایِ تو را خسته کند.

گفتند «مولانا از دنیا فارغ است و مولانا شمس‌الدین تبریزی فارغ نیست از دنیا.» و مولانا گفته باشد که «این از آن است که شما مولانا شمس‌الدین تبریزی را دوست نمی‌دارید — که اگر دوست دارید، شما را طمعِ ننماید و مکروه ننماید.»

همین که عیب دیدن گرفت، بدان که محبت کم شد. نمی‌بینی که مادر چون طفلِ خود را دوست می‌دارد، اگر حدّث می‌کند، مادر با آن همه لطف و جمالِ خویش، پرهیز نکند و به جان و دل مشتریِ اوست؟ بل که آن دگر از خرِ لنگِ خود تنگ ندارد، اگر چه لگد زند و کراحت کند.

این سخن در معرض ضعف است. مولانا شمس الدین تبریزی می‌فرماید که آن جواب خود مولانا گفت. اکنون، از من بشنو: این یکی خر لنگ را ببرند و شب و روز علف می‌دهد و خر بر او می‌رید، این دگر است و آن که اسب تازی برنشسته است و آن اسب او را از صدهزار خطر و آفت و راهزن برون برده است و خلاص کرده دگر — اگرچه او را آن سری تأییدی بود. الا آخر مرکب بر او حق ثابت کرده است. ما را هیچ طمعی جایی نبود. الا نیاز نیازمند، الا نیاز — صورت تنها نه، الا صورت و معنی.

یک نیاز آن است که پیش شیخ روئرش و منقبض نباشد.
«ای خواجه‌ی تُرش، با ما عتابی داری؟ با ما جنگ کرده‌ای؟»
گفت «نه.»

اکنون، آدمی تُرش با آن کس کند که از او رنجیده است و با این دگر خندان باشد و خوش باشد. آن را ببیند، تُرش می‌کند. این را ببیند، می‌خندد، آزارش هیچ نم‌اند، همه خوش شود. و اگر رنجی دارد، آن نیز جنگی ست که با خود دارد. رو سویی خویش می‌کند، تُرش می‌کند. و رو سویی این دوست می‌کند، می‌خندد.
دانستن این کمال است و نادانستن این کمال کمال است. دعوی کسی را برای معنی او خواهیم و معنی کسی را برای دعوی او خواهیم.

گفتند «ای شاه، رکابدار بر اسب تو می‌نشیند.»
گفت «آن وقت که من برنشسته‌ام، باید که بر سر من برنشیند رکابدار. الا چون فرو آمدم، گو برنشین! او داند. تا به آخور زودتر رود. اکنون، چون من طلاق دادم زنی را، او داند.»

گفت «مقتصر بودیم به خدمت، جهت آن که استعداد حضور خدمت شما را نداشتیم.»
این جماعت که به غفلت به حضور بزرگان می‌روند و ایشان را خبر نیست از حقیقت حال ایشان، از بهر آن است که بی‌استعداد می‌روند.

اکنون، وصیت من مر بهاء الدین را این سه چیز بود تا به معنی راه یابد. همه صفت‌های خوب دارد — که صدهزار درمش بودی، در حال بذل کردی. گبری چند قدم به مجاز در راه مردی بزند، آن ضایع نباشد — عاقبت دستگیر او شود. خاصه، صدرزاده‌ای چندین

آن بنده‌ی نازنینِ ما میانِ قومِ ناهموار گرفتار است

راه پیاده به آن اعتقاد آمد، دوماهه راه، ضایع نباشد. الا این سه وصیت کردم: یکی دروغ‌نگویی. دوم، گیاه می‌خورد، چون راستی است شرط، اما نخوری. سوم، با یاران اختلاط کم کنی.

آن بنده‌ی نازنینِ ما میانِ قومِ ناهموار گرفتار است

«أَنَا الْحَقُّ» سخت رسواست. «سُبْحَانِي» پوشیده ترک است. هیچ‌کس نیست از بشر که در او قدری از آنایت نیست. موسا «أَنَا أَعْلَمُ بِمَنْ عَلَى وَجْهِ الْأَرْضِ» گفت. چیزی در او درآمد، این بگفت. حواله به خضر کردند. تا چند روز پیش او بود، آن از او برون رفت.

فردا، وَعَظ می‌باید گفتن. دشوار است. دری باز شده است. چاره نیست. اگر در می‌بندی، فریاد و تشنّیع. و کاشکی ایشان را در آن فایده بودی! آن همه سخن‌ها گفته شد — صریح و کنایت. همانند که گویی هرگز نصیحتی نشنیده‌اند. نه ظاهر سخن در می‌یابند، نه مقصود سخن. چون سخن درنیابند، مُعامله‌ی آن چه گونه کنند؟ حاصل: اینها در این چله‌ها می‌روند، چه می‌کنند؟ این «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» کارِ زبان نیست، کارِ مُعامله است. غمی دانم — که این حاصل به دستِ اوست: خواهد مُتَلَوّش گوید، خواهد غیرِ مُتَلَوّ. کلامِ اوست. هر چه خواهد، می‌گرداندش. حاصل: بنده‌ای هست خدای را که او حالِ حال باشد و استادِ قال. غمی گویم «منم». می‌گویم که «هست». اکنون، تا کیست؟ مرا فرستاده‌اند که «آن بنده‌ی نازنینِ ما میانِ قومِ ناهموار گرفتار است. دریغ است که او را به زیان برند.»

این که دویار پهلویِ همدگر نشینند یا مقابله‌ی همدگر و سخن گویند، چاشنیِ آن کجا و چاشنیِ نظاره‌ی از دور کجا؟ آخر، دور حجابت کند. اگرچه آن صفا داری که حجابت نکند، اما چاشنیِ نزدیکی کو؟ کسی که از دور در حضور باشد، خود نزدیک چه گونه باشد!

گویند «فلان جا رویم.»

پرس که «شمس آنجا هست؟» اگر نیست، بگو «این ساعت، کار دارم.»

مرا گفت «او به باشد یا فلان زرکوبِ اخلاطی که شیخ شده است؟»

گفتم «هر کسی به مقامِ خود بزرگ است، اما چه نسبت دارد با او. در حقِ کسی قدح نیست ما را، اما عالمِ او دیگر است. درویش خام طمع باشد. جایی که شیخ این کودک باشد که او را هنوز سالها می‌باید تا خدمتِ مردان کند، شب و روز می‌سوزد و می‌گدازد — چون روغنِ گاو بر تابه. تا بعد، بوکه و لعل باشد!»

رقصِ مردانِ خدا لطیف باشد و سبک — گویی برگ است که بر رویِ آب می‌رود: اندرون چون کوه و صد هزار کوه و برون چو کاه.

حق به دستِ من است، حق با من نیست. این جمله‌ی صفات که در خطبه می‌گویی، این همه صفات من می‌بینم صفاتِ من است.

علا را شطرنجِ مغز، اگر دوستِ مولانایی. او را وقتِ تحصیل است، وقتِ آن که شب نخسبد — الا ثلثی یا کمتر. هر روز، لابد، چیزی بخواند — اگر چه یک سطر باشد.

اگر بشنود، از من برنجد. گوید «مرا در کار می‌کشد.»

حق را از این دشمن می‌دارند و سخن حق که در کارشان می‌کشد. بویِ کار به ایشان می‌رسد، می‌رمند. عجب است: بعضی را روزگار بُردن خوش می‌آید.

«سوختم. طاقتِ این رنج ندارم.»

حضرت می‌فرماید که «من تو را جهتِ همین می‌دارم.»

می‌گوید «یا رب، آخر سوختم. از این بنده چه می‌خواهی؟»

فرمود «همین که می‌سوزی.»

همان حدیثِ شکستنِ جوهر است که معشوقه گفت «جهتِ آن که تا تو بگویی چرا شکستی.» و حکمت در این زاری آن است که دریایِ رحمت می‌باید که به جوش آید.

آن بنده‌ی نازنینِ ما میانِ قومِ ناهموار گرفتار است

سبب زاریِ توست. تا ابرِ غمِ تو بر نیاید، دریایِ رحمِ نمی جوشد.

جماعتی رفتند که سرِ آبِ فُرات را ببینند. دو سال راه کردند. دیدند که از سرِ کوهی برون می‌آید.

یکی بر رفت، چرخ زد که «خوش است.» و فرو رفت.
دیگری همین.

بعضی گفتند «خدا داند ایشان را چه می‌شود؟ فروشان می‌کشند یا چیست؟»
بعضی بازگشتند، خبر آوردند که «تا آنجا رسیدیم و یاران فرو رفتند. دگر نمی‌دانیم.»
آوازه آوردند چنان که «مرغِ آبی‌ست، در دریا رفت.»
مادر و برادران گرد می‌کردند، امکانِ موافقت نه. زیرا خایه‌ی بَطِ زیرِ مرغِ بنهند، بَطِ بچگان برون آیند. بَطان می‌آیند به خشکی، اینها با آنها درمی‌آمیزند. چو به دریا رفتند، اینها تالِبِ آب آمدند که «وای، رفت.»

عَجَب، عَجَب که تو را یادِ دوستان آمد! در این مقام، هُشیار و مست مباش! شاید غَرَضِ او آن باشد. یعنی به استغراقِ مقامِ مکن! مقامِ عالی تر طلب! اما نه. این کارِ او نیست. او همان بود که در آن بود — که چیزی دگر نبود. اگر نه، طالبِ آن بودی. او کوزه‌ی پُر است از شراب.

او را فرود آورد. او پُر شراب است. نشست. آن گفت «باری، پهلویِ تو باشم. جایِ دیگر خود نتوان رفت.»

خُمِ خود از صد چو ایشان فراغت دارد، اما پیشِ سنگ اسیر است. خُمِ مسین است که از سنگ فراغت دارد. اگر بشکند، آن چه اصل است باقی ماند. او شفیع باشد. یعنی سرِ فتنه اوست.

ایشان را جواب بیاید گفتن شافی — که جوابِ خاموشی را فهم نمی‌کنند. یعنی خوش باش! چون شروع کردی و درآمدی، با گُشاد و فَرَحِ درآ و با خوشی برآ!

آن خوان‌سالار که اندکی بر دامنِ شاه چکانید، گفت بیایویندش. باقیِ طعام را بر جامه‌ی او فرو ریخت.

خوش شد شاه و خنده‌اش گرفت که «این چون کردی؟»

گفت «چون می‌آویزی، آن چیزی نبود، باری چیزی به قصد بکنم بیشتر.»

این عیب از پدر و مادر بود که مرا چنین به ناز برآوردند. گریه را که بریختی و کاسه شکستی، پدر پیش من نزدی و چیزی نگفتی. به خنده گفתי که «باز، چه کردی؟ نیکوست. قضایی بود، به آن گذشت. اگر نه، این بر تو آمدی یا بر من یا بر مادر.» و خداوند مرا به زیان برد، به ناز برآورد.

من می‌روم که سر بشویم. تو چه می‌کنی؟ می‌روی؟ می‌پایی؟

سخن در من ماند

آن روز، گفתי که «تو را این درد چشم، صفایی داده است.» خواستم سخن بار دیگر درزدیدن و خاموش کردن، اما اندرون گرم شده بود. گفتم اکنون، باز نگیرم. عَجَب است: این کسی که صاحب ذوق است، همین که ذوق با او رسید، در بند سخن نمی‌باشد. لاجرم، سخن در من ماند. زود، برخاستی، من کسی دیگر را یافتم که فهمی نداشت زیادتی، با او می‌گفتم. خیره و حیران شده بود.

اکنون، با دوست و با معشوق صبر من چنان بود. تا با بیگانه صبرم چه گونه باشد. میلم از اوّل با توقوی بود، الا می‌دیدم در مَطْلَعِ سخنت که آن وقت قابل نبود این رموز را. اگر گفتمی، مقدور نشدی آن وقت و این ساعت را به زیان برده بودیمی، زیرا آن وقت این حالت نبود.

کریم علی مرا می‌گوید که «جماعتی مرا طعنه می‌زنند که مُبْتَدِعی.»

گفتم «راست می‌گویند: مُبْتَدِعی.»

گفت «از بهر آن که در صورتِ ظاهرِ نماز وقتی کاهلی می‌کنم، مرا چنین می‌گویند.»

اکنون، مرا بگو که این حقیقتِ نماز چیست؟»
«اولاً قومی از فلاسفه بر آنند که این همچنین سر فرو بردن و بُن بر آوردن عیب است و نقصان است.»

در روی افتاد که «همین بود غَرَضِ من. مقصودِ من همین بود.»
«چه مقصود؟» نقل کردم از فلاسفه که «ایشان اهلِ ایمان نیستند.»

آن مردِ مردانه، او را گفتند که «پسرِ تو از صد دخترِ بکر بهتر است. پیشِ فلان می‌خُسبد.»
گفت «آن روز و آن شب ایمنم که پیشِ او باشد.»

مرا اگر بر درِ بهشت بیارند، اول درنگرم که او در آنجا هست؟ اگر نباشد، گویم «او کو؟»

نه — مرا می‌باید که مُعینِ بینمَش: همچنین برابر.
اگر نبود، رفتم به دوزخ. دوزخ از من ترسد. بارها دیده‌ام معاینه. بگویم «مرا با تو کار نیست. او را به من ده! تو دانی.»

بعد از این، هر چه خواهد گفت، او داند. مرا دگر به آن کار نیست. آن چه گفتم، رفت. از طرفِ او هم باید چنین بُود. اندرون خالی ست. بر اندرون بازی‌زند، ایمان آرد. و آن را که از اندرون نیست، هزار معجزه می‌نمایی، ایمان نمی‌آرد.
ابوبکر هیچ معجزه نخواست.

گفت «پیغام‌برم.»
گفت «آمَنَّا وَ صَدَّقْنَا.»

آن پیر را بگو که «در این مرد کز چرا می‌نگری؟ مردمان بر جهودان سلام کنند. اکنون، خوش نپرسید. ما او را به صد حيله و ناز می‌آریم، تو چنان می‌نگری؟ از آن تو چه خورده است، ای خواجه؟»

ایشان قیاس از قُوَّتِ خود می‌کنند. بر خود قیاس می‌کنند — که «مردمان پراکنده شده. تا به جامع منادا کنیم!»

این مردمان را که جمع مُتَفَرِّق کرد؟ آخر، همان کس جمع کند.
این چه عجز است؟ از عجز، حيله می کنند. و کار خود غیرِ آن است، گشایش در غیرِ آن است. من می گویم که «مرا زهر تریاق است.» و بالِ شما از این خوردن در گردنِ من. شما گواه باشید! دوزخِ من از من حذر می کند و می ترسد. گویم که «یارِ من پیشِ توست. به من ده! مرا با تو کار نیست. تو دانی با خود!»

خواب دیدم که جمعیتی داشتیم عظیم

خواب دیدم که جمعیتی داشتیم عظیم. و تو در آن خانه، حالِ عظیمِ خوش: روی سرخ شده و مستی می کردی. و من می گفتم که «هله! رواست! مستی کن!»
در آن خانه ی دیگر، جمعی آمدند جهتِ زیارت. من پیش رفتم تا درنیايند و عماد با ایشان.

بعضی را مطلوبِ مُقارنِ طلبِ پیش آمد و بعضی را به وقتِ مرگِ مطلوبِ روی نمود و بعضی هم در آن طلبِ مُردند. در هوسِ این مُردنِ کاری بزرگ است.

عایشه خواب دیده بود، اما با پیغامبر فراموش کرد گفتن. اما اگر با پیغامبر خواب را گفته بودی، از آن خانه بیرون نیامدی — اگر پانصد بار وَحی آمدی از آسمان.
اگر در این راه که می روی و مُجاهده می کنی و شب و روز می کوشی صادق، چرا دیگری را به این راه نمی نمایی و او را خوابِ خرگوش درمی اندازی؟ مگر در این راه مقلدی؟ و راست نیست؟ بیا، بگو این چه گونه باشد!
چه جای آن که با او سخن گوید؟ گبری هفتادساله بر راه، نظرِ آن مطلوبِ بر او افتد به مهر که در نظرِ او خوش آید، هیچ آن گبری نماند، همه مسلمان گردد.

گفت «من نگویم که شمس الدّین ولی است. این بر من افتراست. من گفتم که هر که دشنامِ شمس الدّین به او رسد، به شرطِ آن که آن دشنام به او رسد، آن کس ولی باشد.»

اهل جنگ را چه گونه محرم اسرار کنند؟

مسلمانی و ایمان مخالفتِ هواست، کافری موافقتِ هوا. آن یکی ایمان آورد، معنیش این است که «عهد کردم که مخالفتِ هوا بکنم.» آن دگر گفت «کارِ من نیست. من این نتوانم. خراج می‌گزارم و می‌زیم.» پیغامبر نیز راضی شد و قبول کرد و براتش داد. اما این دگر می‌گوید که «من مؤمنم و از هوا بیزار شدم» و نیست. می‌خواهد که نه خراج دهد و نه ترکِ هوا کند. می‌گوید «مؤمنم» و مؤمن نیست. می‌گوید که «صلح» و صلح نیست. می‌گوید «یارم و رعیت» و نیست. می‌گوید «سپیدم» و نیست: سیاه است. می‌گوید «بازم.» نیست: زاغ است.

بر مؤمن شکر واجب است که کافر نیست. بر کافر شکر واجب است که باری، منافق نیست.

در اخبارِ غریب آورده‌اند — که آن مشهور نشده است — که آن وقت که دوزخ خالی شود از اهلِ دوزخ و درکات خالی شود، به نظاره قومی بیایند. چون نزدیک رسند به آن درکاتِ دوزخ، ببینند درهای آن درکات برهم می‌زند، فراز و باز می‌شود — چون خانه‌ی خرابِ خالی. ناله‌ی اهلِ نفاق بشنوند. گویند ایشان را «شما چه قومید — که همه خالی شدند، شما هنوز در اینجا اید؟»

گویند «ما طایفه‌ی اهلِ نفاق بودیم که هیچ امکانِ خلاص نداریم و نه امکانِ قرار.» این حدیث را شمس الدین خویی در درس عام نقل کرده بود، اما مشهور نشده است. الا آن کس که واقفِ معنی باشد، معنی بگیرد از این. اکنون، نفاقِ جلی است و نفاقِ خفی است. آن نفاقِ جلی خود دور از ما و دور از یاران ما! اما آن نفاقِ خفی را جهد باید کردن تا از نهادِ آدمی برود.

اکنون، این تفرقه و مرتبه خود از روی علمِ ظاهر، محسوسات و معقولاتِ عقلِ این جهانی و حسّ این جهانی است. تا مراتبِ عقولِ آن جهانی خود چون باشد؟ این نیز مکر است. شما را می‌گویم که پنبه‌ها از گوش بیرون کنید، تا اسیرِ گفتِ زبان

نباشید و اسیرِ سالوسِ ظاهر نباشید و به هر نمایی در نیفتید! چشم و گوش باز کنید، تا بر معامله‌ی اندرون مُطَّلَع باشید!

اهل جنگ را چه گونه محرم اسرار کنند؟ ترک جنگ و مخالفت بگو! ماده‌ی جنگ هواسست. هر کجا جنگی دیدی، از متابعتِ هوا باشد.

کسی در بندِ صلح باشد، چنین معامله کند، چنین سخن‌ها گوید؟ سخنی گوید و کاری کند که اگر به گوشِ آن کس برسد، او را به صلح رغبت افتد. گوید که «من سخت خجالت دارم از کرده‌ها و گفته‌های خویش. آن هَمَزَاتِ شیطان بود، مَکَرِ شیطان بود. یا رَب، چه بد کردم! آن چه بود که من کردم؟ چه وسوسه‌ی شوم بود که از من سخنی آمد و کاری آمد که خاطرِ او برنجید؟» و پشیمانی خود در دلِ او سخن‌های لطیف اندازد و حرکاتِ لطیفش تلقین کند که آن حرکات و آن سخن‌های لطیف صلح‌جوی باشد.

آن ابله کاری می‌کند و سخنی می‌گوید، سردیش آشکار می‌شود: همچو دزدی که بی شکنجه و پرسشی، زودزود مُقَر می‌آید. الا آن دزدی که اندرونِ او صفایِ محَبَّت دزدیده باشد: اگر بر دزدیِ او واقف شوند، صدهزار جانِ مقدّس در پایِ چنین دزدی ریزند.

دوستی آن است که چون دوستِ او خُفته بود، یکی بیاید گوشه‌ی جامه‌ی او براندازد، دامنِ او برگیرد، عورتِ او را برهنه کند پیشِ مردمان همچو پسرِ نوح، تپانچه‌ی مردانه به رویِ سیاهِ او زند و دامنِ خُفته را فرو کشد، نه این که او نیز خندیدن گیرد — که «اگر نخندم، این برهنه‌کننده برنجد.»

این موافقت از مروّت نیست و از دوستی نیست.

او میدم بود که اگر وقتی سخنی شود میانِ ایشان که طاعنانِ مانند یا خیال‌اندیشان در حقّ ما و بعضی مُتَرَدّد در حقّ ما که «عَجَب — آن است که دوستان می‌گویند یا آن است که طاعنان می‌گویند، کدام را گیریم»، و چشم نهاده‌اند که چیزی شنوند که یک طرف راجع شود، او میدم بود که تو میانِ این قوم سخن‌های نیکو بگویی. خود هیچ نگفتی. چنین راستک می‌بایست گفتن که «از شما جهتِ آن بریدم و صحبتِ مُنْقَطِع کردم که درویش از شما رنجید.» این سخن ایشان را سود داشتی. زیرا ایشان فهم نمی‌کنند که پرهیز تو از ایشان از دوستی ماست. آن را حمل می‌کنند بر ملاکت و نازکی و چیزهای دیگر. و اگر چیزی در خاطر می‌آید که «از این سخن اگر بگویم، فلان زیان حاصل شود»، هر چه

بیاید، در خاطر نباید داشتن: زود، با یار بیاید گفتن.

مقصود: خویش را در آن اندیشه‌ی تنگ نباید داشتن. هر چه آید، با یار زود گفتی که احوال چنین است و فارغ گشتی. پرهیز از آن کن که «با یار این را چون گویم؟» خود، یار می‌بیند، اگر نگویی.

یار را دو دست است، اما چندان که بجویی، چپ نیابی: هر دو دستش راست است. دلی را که از آسمان و دایره‌ی افلاک بزرگ تر است و فراخ تر و لطیف تر و روشن تر، به آن اندیشه و وسوسه چرا باید تنگ داشتن و عالمِ خوش را بر خود چو زندان تنگ کردن؟ چه گونه روا باشد عالمِ چو بوستان را بر خود چو زندان کردن — همچو کرمِ پبله، لعابِ اندیشه و وسوسه و خیالاتِ مذموم بر گردِ نهادِ خود تنیدن و در میان زندانی شدن و خفه شدن؟

ما آنیم که زندان را بر خود بوستان گردانیم. چون زندانِ ما بوستان گردد، بنگر که بوستانِ ما خود چه باشد!

در هیچ حدیثِ پیغامبر نییچیدم، الا در این حدیث که «الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ». چون من هیچ سِجْن نمی‌بینم. می‌گویم «سِجْنِ کُو؟»
الا آن که او نگفت که «الدُّنْيَا سِجْنُ الْعِبَادِ». «سِجْنُ الْمُؤْمِنِ» گفت. «عباد» قومی دیگرند.

سلام ما حصار است

من چون تو را در آن حالت و در آن مقام دیدم، چندین حیلَت کردم تا تو از آن برون آیی. همه‌ی دلم با تو بود که چرا در آن مقام ایستاده است و چرا دلتنگ و تُرُش است؟ تا بدانی که شَفَقَتِ من با تو چون است.

اکنون، دَسْتِکِ مرا یکی همچنین بمال! دیر است که غالیده‌ای. کار داری؟ اندکی بمال همچنین! سلامٌ عَلَیکُم. عیدت مبارک باد! مرا حلال کن! رنجِه کردم؟ سلام ما حصار است. از همه‌ی رنجها امان یابی، در او چون درآمدی.

یگانه در عالم آمدی، گوی از جمله‌ی عالم بردی. از میان جمله‌ی عالم، گوی از میدان بیرون بردی.

گفت «بعضی عاشقان با تاق و تُرُنْب و معشوقان و محبوبان ساکن.»
گفتم «به آن ماند آن تاق و تُرُنْب و سور و دعوت که یکی تو را به باغ بُرد که بیا تا گردکان خوری، بر درخت بر رفت و تَرَاقَاتَرَاق در گرفت و می‌گوید بیا به دستکِ خود بخور! دستِ مهمان سیاه شد و آستین. و آن دگر مهمان را بُرد به باغ و به مقامِ خوش بنشانند و غلامان را گفت بروید جوز فرو آرید از درخت و پاک کنید و پوست بیرون کنید و پوستِ تُنْکِ دیگر را هم بیرون کنید! چنان کردند. آوردند، پاک کرده پیشِ او نهادند که بخور! او می‌گوید این چه گونه گردکان است؟ تَرَاقَاتَرَاقش به گوشِ من نرسید، دستم سیاه نشد، آستینم نیالود. من نمی‌خورم. خدا داند این چیست. گردکان را نماند. من چنین ندیده‌ام.»

خیام در شعر گفته است که «کسی به سِرِّ عشق نرسید و آن کس که رسید، سرگردان شد.»

شیخ ابراهیم بر سخنِ خیام اشکال آورد که «چون رسید، سرگردان چون باشد و گر نرسید، سرگردانی چون باشد؟»

گفتم «آری — صفتِ حالِ خود می‌کند هر گوینده. او سرگردان بود، باری بر فلک می‌نهد تهمت را، باری بر روزگار، باری بر بخت، باری به حضرتِ حق. باری نفی می‌کند و انکار می‌کند، باری اثبات می‌کند، باری اگر می‌گوید. سخن‌هایی درهم و بی‌اندازه و تاریک می‌گوید.»

مؤمن سرگردان نیست. مؤمن آن است که حضرت نقاب برانداخته است، پرده برگرفته است، مقصود خود بدید، بندگی می‌کند، عیان در عیان: لَذِّی از عینِ او درمی‌یابد. از مشرق تا به مغرب مُلْحِدِ «لا» گیرد و با من می‌گوید، در من هیچ ظَنِّی درنیابد. زیرا معین می‌بینم و می‌خورم و می‌چشم. چه ظَنِّم باشد؟ الا گویم «شما می‌گویید چنان که خواهید!» بل که خنده‌ام گیرد.

چنان که یکی امروز بیاید چاشتگاه پیشِ تو، عصا گرفته به دستی، به دستی دیوار گرفته، پای لرزان لرزان می‌نهد و آه‌آه می‌کند و نوحه می‌کند که «آخر، نگویی این چه

واقعۀ است، این چه خِذلان است که امروز آفتاب بر نیامد؟» و دیگری هم آید: «آری — من هم در این مشکل مانده‌ام که چرا روز نمی‌شود؟»
تومی‌بینی که چاشتگاهِ قَراخ است. اگر صد هزار بگویند، تو را تَسخَر و خنده زیادت شود.
اکنون، آن که مؤمن است، محروم نیست. اکنون، تا مؤمن کیست.

لحظه‌ای برویم تا خرابات، آن بی‌چارگان را ببینیم. آن عورت‌کان را خدا آفریده است — اگر بَدَنَد یا نیکند. در ایشان بنگریم. در کلیسیا هم برویم، ایشان را بنگریم. طاقتِ کارِ من کسی ندارد. آن چه من کم، مقلّد را نشاید که به آن اقتدا کند. راست گفته‌اند که «این قوم اقتدا را نشایند».

از فرزندِ خود شکایت می‌کرد بسیار. از زبانم این آمد که «عاقبتش نیکو شود. کودکی است. از کودکی است آن چه می‌کند، نه اصلی. چنان که غوره و زردآلوی خام تلخی کند، تَرُشی کند. آن از کودکی غوره است و از خامی — نه اصلی.»
باز، غوره‌ای باشد که تَرُشی در او اصلی باشد. غوره‌ی سنگ‌بسته هیچ شیرین نشود، الاّ باید که غوره در نظرِ آفتاب باشد.

خدای را بندگاند که کسی طاقتِ غمِ ایشان ندارد و کسی طاقتِ شادیِ ایشان ندارد. صُراحی‌ای که ایشان پُر کنند هر باری و درکشند هر که بخورد، دیگر با خود نیاید. دیگران مست می‌شوند و برون می‌روند و او بر سرِ خُم نشسته.

یکی آمد که «مرا ادبِ طعام خوردن بیاموز — که مرا طعام گران کرد و رنجانید.»
گفتم «خوردن چنان باید که تو خوردن را رنجانی، نه چنان که خوردن تو را رنجاند. چنان بخور که تو گرانی بر او اندازی، نه چنان که او گرانی بر تو اندازد.»
گفت «این ساعت، با شما بخورم؟»

گفتم «من نگویم که بخور. مرا آن ولایت نباشد. آن ولایت خدای را باشد که گوید این رنج من داده‌ام به تو، هم من بردارم این رنج را.»
خدای مرا علم داده است که من این دلیری نکنم، تا آن بی‌چاره یک شبانه‌روز در رنج نباشد و من سعی کرده باشم در رنج او.

اکنون، آن چه مولانا گوید عتاب عام، از بهر من نباشد. من حال مولانا را با خود دانم. و اگر تَرُش کند ابرو، همه دانم: آن با من نباشد. زیرا که حال مولانا را با خود معاینه می‌بینم: دانم که جهت مصلحت دیگران باشد. من چون شاد باشم، هرگز اگر همه‌ی عالم غمگین باشند، در من اثر نکند. و اگر غمگین هم باشم، نگذارم که غم کس به من سرایت کند. خداست که خداست. هر که مخلوق بود، خدا نبود — نه محمد، نه غیر محمد.

آن یکی آمد که «معذور دار! چیزی نپخته‌ایم امروز.»
گفتم «من چیز پخته‌ی تو را چه خواهم کردن؟ تو می‌باید که پخته شوی.»
گفت «چون پخته شوم؟»
گفتم «تو چون مُرید باشی که اشارت ما را فهم نکنی؟»
گفت که «فهم اگر مُتَرَدّد نشدی در اشارات و عبارات، علّمای اسلام خلاف نکردندی و از نصوص یک معنی فهم نکردندی.»
گفتم «علّمای اسلام را باهم چه گونه دویی و اختلاف باشد؟ آن دو دیدن و آن تعصّب کار تو است. ابوحنیفه اگر شافعی را دیدی، سرکش کنار گرفتی، بر چشمش بوسه دادی. بندگان خدا با خدا چه گونه خلاف کنند و چه گونه خلاف ممکن باشد؟ تو خلاف می‌بینی. قربان شو، تا از دویی برهی!»
گفت «کی باشد که از این قصّه‌ی قربان برهم؟»
گفتم «قربان شو، تا از قصّه‌ی قربان برهی!»

گفت «همچنان که فلان که هرگز تحرّم نباشد تو را —»
گفتم «تو چه می‌دانی که تحرّم نباشد مرا آن کس؟ تو از او کامل تر باشی، تا بدانی.»
گفت «زیرا که او می‌گوید چنین می‌باید و چنان می‌باید. در مقام تسلیم، چه گونه راست آید که چنین باید و چنان نباید؟»
گفتم «پس این اعتراض که می‌کنی بر او، چنین باید و چنان نباید گفتن نیست؟ پس هم تو می‌کنی و می‌گویی نباید کردن.»
چنان که هندویی، در نماز، سخن گفت. آن هندوی دیگر که هم در نماز بود، می‌گوید

«هی — خاموش! در نماز سخن نباید گفتن!»

و آن شخص پیش قاضی رفت. گفتندش که «خَصْمَت را گواه نیست. سوگند بخور!»

گفت «وَالله که سوگند نخورم، یاالله که نخورم.»

أَخْلَاطِیان گویند که «ای طَریل، برو تا دشنامت ندهیم!»

گفت «چرا می گویی؟ چون نمی باید اعتراض کردن؟»

گفتم «این که تو پیش من سخن گویی، چنان است یعنی که تو نمی دانی، من تو را می آموزم. اکنون، خوش نیست میان شیخ و مُرید، آدابِ مُرید آن نیست. و نیز چون اعتراض آمد، حُرَّیَّت نماند، اختیار نماند. مرا می باید که من آزاد بروم، چنان که می بایدم بروم، بایدم بنشینم، بایدم بچشم، به اختیار خود باشم. چون تو با من باشی، اختیار نماند. مرا چنان باید رفت که تو روی، یا تو را چنان باید رفت که من روم: یا خادم باشم یا مخدوم.»

به خُرْدکی باید آن خو گرفتن، تا زودتر کار آید — که شاخ تر راست شود بی آتش، چون به آتش خشک شد، بعد از آن دشوار گردد. به وقتِ تری پای در کفش باید کردن تا پای جای کند، تا به وقتِ خشکی نرنجاند.

گفت «کسی را رنجانیدن و سرد کردن آن ندارد.»

گفتم «اگر امتحان نکنم، او نداند که او کیست.»

دیدنی جماعتی که اعتقادهای می نمودند و جان بازی ها، چون امتحانِ اندک آغاز کردم، اعتقادشان را دیدی؟ چه گونه برهنه کردمشان پیش تو، تا توشان برهنه دیدی! آن که دعوی محبّت می کند از میانِ جان، یکی در مشِ بخواهی، عقلش برود، جانش برود، سر و پای گم کند. امتحان کردم، تا خود را اندکی دیدند، تشنّیع برآوردند که «این شخص همه ی معتقدان را سرد کرد.»

گفتم «او نکرد. غیرتِ الله است بر این وجود. نخواهد که خلق اطلاع یابند بر ایشان.» ایشان را کی بینی؟ ایشان همچنین در نظرِ خدای اند. هر که خواهد که ایشان را ببیند، در نظرِ خدای درآید. در نظرِ خدای درآی، ایشان را ببینی! خلق حق را چه گونه دریابد؟ چه گونه ببیند؟ و این شخص را که در نظرِ اوست هم؟ طُرفه به هم در رفته اند! — چنان که چیزی به هم در رفته باشد. هر یکی را حالتی ست:

واعظ را بالای منبر حالتی و مُقری را بر تخت حالتی و مُستمع را حالتی، شیخ را حالتی، مُرید را حالتی و مُراد را حالتی و عاشق را حالتی و معشوق را حالتی.
من از ایشان نیستم، اما از ایشان خبر دارم. قومی دیگرند که بیناند و می‌دانند که بیناند. ایشان را هم ایشان دانند.

هیچ مرا با رنج نسبتی نیست

مرا از سر و ریش خود یاد بُود که از همه به خود نزدیک ترم. از توام چه خبر باشد؟ تو با خود خیالی کردی و از خیال خود می‌رنجی: از خیالی خیالی دیگر زایید و به آن یار شد و باز دیگری و دیگری.

سه بار بگو «ای خیال، برو!» اگر نرود، تو برو! هر چه ترسیدی از خوردن آن یا کردن آن، مخور و مکن!

از سیاه‌رویِ بشر، من — که سختم — سیاه‌روی شدم به آمیزشِ حرف. اکنون، تا کی مرا سیاه‌روی داری؟

مقصود از این جوابِ سخت گفتن آن است که آن درشتی از اندرون برون آید و زیادتی نکند. اما قُوَّتِ تحمّل و حِلْم به کمال است و هیچ مرا با رنج نسبتی نیست. هستی من نماند — که رنج از هستی بود. وجود من پُر از خوشی ست. چرا رنج برونی را به خود گیرم؟ به جوابی و دشنامی دفع کنم، از خانه برون اندازم.

آخر، کمترین منم. مرا چنین گفته‌اند که «کافرِ هفتادساله کوزه‌ای به دست تو دهد، خلاص یافت.»

اوش پرورد در این صفت. او خود ایمان از او یافت.

مرا رساله‌ی محمد سود ندارد. مرا رساله‌ی خود باید. اگر هزار رساله بخوانم که تاریک‌تر شوم.

اسرارِ اولیایِ حق را ندانند، رساله‌ی ایشان مطالعه می‌کنند. هر کسی خیالی

می‌انگیزند و گوینده‌ی آن سخن را مَثَم می‌کنند. خود را هرگز مَثَم نکنند و نگویند که «این کفر و خطا در آن سخن نیست، در جهل و خیال‌اندیشی ماست.»
حروفِ منظوم را پهلویِ همدگر می‌نویسی، چه گونه خوش می‌آید؟ تا بدانی که خوشی در جمعیتِ یاران است: پهلویِ همدگر می‌نازند و جمال می‌غایند. آن که جدا جدا می‌افتند، هوا در میانِ ایشان در می‌آید، آن نورِ ایشان می‌رود.

شهابِ هریوه در دمشق سخت گداخته بود از ریاضت. به کرشمه می‌نگریست در همه‌ی انبیا. می‌گفت که «از غیرتِ فریشتگان، رویِ ایشان را با خلق کردند، ایشان مشغولِ خلق شدند.» و این شهاب کسی را به خود در خلوت راه ندادی: می‌گفت که «جبرئیل مرا زحمت است.» و می‌گفت که «وجودِ من هم مرا زحمت است.» با این همه ملولی، مرا می‌گفت که «تو بیا — که مرا با تو آرامِ دل است!»
روزی، گفتم که اکنون که صفتِ من می‌کند، تا یک سؤالش بکنم. گفتم که «این گفت دویی می‌آرد مرا.»

ساعتی سر فرو بُرد. آن‌گاه، آغاز کرد که «چه جایِ دویی ست؟ — که صد هزار در اندرونِ مُتَفَرِّع می‌شود از سخن و محو می‌شود و ثبت می‌شود —» و در تقریر و شرحِ این، گفت و گفت و گفت، تا آخر می‌گوید «و قومی باشند همچنین که ایشان را رویِ آرد، اما ندارند.»

من با خود گفتم آخر، من تو را هم از آن نادر می‌پرسم، هم از اینجا آغاز کن! گِرِدِ جهانم گردانیدی، آن سو که هیچ مقصود نبود، آخر به سؤالِ من آمدی.
از این سو سخنش نبود.

گفتند «ما را تفسیرِ قرآن بساز!»
گفتم «تفسیرِ ما چنان است که می‌دانید: نه از محمد و نه از خدا.»
این من نیز مُنْکِر می‌شود مرا. می‌گویش «چون مُنْکِری، رها کن! برو! ما را چه صداع می‌دهی؟»

می‌گوید «نه. نروم. همچنین می‌باشم مُنْکِر.»
این که نفسِ من است، سخنِ من فهم نمی‌کند.

چنان که آن خطّاط سه گون خط نبشتی: یکی او خواندی لاغیر، یکی هم او خواندی هم غیر، یکی نه او خواندی نه غیر او. آن منم — که سخن گویم، نه من دائم و نه غیر من.

استر اشتر را گفت که «تو در سر کم می آیی. چه گونه است؟»
گفت «یکی از آن که بر من سه نقطه زیادتی ست. آن زیادتی نهد که در رو آیم. آن یکی بزرگی جُثّه و بلندی قد و دیگر روشنی چشم: از بالای گریوه نظر کنم، تا پایان عقّبه، همه را ببینم — نشیب و بالا. دیگر، من حلال زاده ام، تو حرام زاده ای.»
استر مُعْتَرَف شد پیش اشتر، حرام زادگیش غناند. حرام زادگیش انکار است. حرام زادگی صِفَتِ لَا یَتَفَک نیست.

شخصی در قضیه ای که دعوی کرده بود و گواه خواسته بودند، ده صوفی را ببرد. قاضی گفت «یک گواه دیگر بیار!»
گفت «ای مولانا، و آستشهدوا شَهِیدَیْنِ مِنْ رِجَالِکُمْ. من ده آوردم.»
قاضی گفت «این هر ده یک گواه اند و اگر صدهزار صوفی بیاری، همه یکی اند.»

آورده اند که دو دوست مدّت ها باهم بودند. روزی، به خدمت شیخی رسیدند. شیخ گفت «چند سال است که شما هر دو هم صحبتید؟»
گفتند «چندین سال.»
گفت «هیچ میان شما در این مدّت منازعتی بود؟»
گفتند «نی. الاّ موافقت.»
گفت «بدانید که شما به نفاق زیستید. لابد حرکتی دیده باشید که در دل شما رنجی و انکاری آمده باشد به ناچار.»
گفتند «بلی.»
گفت «آن انکار را به زبان نیاوردید از خوف.»
گفتند «آری.»

غَرَض از حکایت، معامله ی حکایت است، نه ظاهر حکایت — که دفع ملالت کنی به

صورتِ حکایت، بل که دفعِ جهل کنی.

من از آنها نیستم که چیزی را پیشباز روم. اگر خشم گیرد و بگریزد، من نیز ده چندان بگریزم. خدا بر من ده بار سلام می‌کند، جواب نمی‌گویم. بعد ده بار، بگویم «علیک» و خود را گر سازم.

اکنون، هله — بایست تا بایستیم، خشم گیر تا خشم گیریم! این قدر نمی‌دانند که عزیز داشتنِ تو، ای بنده‌ی خاصِ ما، عزیز داشتِ ماست و تعظیمِ خدایی ماست.

گفت «ما بنده‌ی خود را و باز سپیدِ خود را از بهرِ مصلحتِ شما در این دام انداختیم.» آخر، نشانِ بازِ سلطان را بشناس!

در بهتری باید کوشید

مانع آمدن به خدمت و به حضورِ بزرگان، قصورِ استعداد است. استعداد بیاید و قابلیت و فراغت از مشغولی‌ها، تا زیارتِ ثمره دهد. آنها که زیارت کنند به نیاز، اگر چه قاصر باشند، هم ضایع نباشد. اما در بهتری باید کوشید. بعضی را اومیدِ بهتری نمی‌بینم که پیش از ندامت، بیدار شوند.

آن بقالِ جهتِ یک پول که میکیس کرده بود، با مشتری در خشم شده بود. طبله‌ها را می‌ریخت و در هم می‌زد. تا مردمان آمدن، او را گرفتن، نزدیکِ پنجاه درم تلف کرده بود. اکنون، او را به آخر بسیار غصه کند. اما آن ساعت، چنان خشم بر او غالب شده بود که بر تو شده است این ساعت — که می‌گفت که «من از مناظره‌ی کسی نترسم، و لیکن آتشی می‌آید، در من می‌افتد، اگر مناظره می‌کنم با بعضی که در ایشان آتشی هست.» آن ساعت، آتش آمده بود به تو، نزدیک بود که چنان شود. و هر بار که خشم در تو آید، نه خاص از جهتِ حق، آن آتش را نزدیک آمده دان! خدمتی می‌باید کردن که آن فراموش شود — فراموشیِ عفو، نه فراموشیِ غفلت. تو کاری می‌کنی که آن جفاها را یاد

می‌دهی.

چون چنین گردابی ست که از این گرداب همه می‌گریزند، الا این یکی سَبَّاح. و نیز خود راضی نیست که از این گرداب بگذرد، الا دیگری را می‌گیرد که «بگذریم!» او گرد آب می‌گردد، آن یکی می‌پندارد که گردابش می‌گرداند. رگی هست در دریا و گرداب و رَهکی باریک هست، از میان می‌گذرد، زیرا البته تمر بر این گرداب است.

اکنون، چون گفتی و چرا گفتی به خشم که «مرا غالبی خصم مانع مناظره نباشد — بل که خوشترم آید و غم نخورم»؟ چون غم نخوری؟ گویی «من اهل دنیا را گفتم.» بر سخن من اهل دنیا را چه گونه آری؟ — که اهل دین نمی‌گنجند. پس چون غم نخوری؟

بَقَالَ را به تازی «فامی» گویند. در مقابله‌ی کفشگری بود — مردی متمکن. این بَقَالَ هر روز خرما خوردی و دانه بر کفشگر زدی.

کفشگر جمع می‌کرد این دانه‌ی خرما را، تا همسنگِ نیشکرده جمع شد دانه‌ها. و آن روز، با خود گفت که «وَجَزَاؤُا سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِّثْلُهَا. با این همه، اگر امروز دانه بر من نزنند، آن همه را عفو کنم.»

آن روز، باز، آن فامی خوردن گرفت و دانه بر او انداختن گرفت. همه‌ی بازار را از این قضیه معلوم و گفته‌اند همه‌ی بازار که «اگر این حرکت کند، فرو آییم، تا شاه را خبر شدن، او را بکشیم.» و شاه را خود خبر کرده‌اند.

نیشکرده بکشید، بز دش بر پیشانی. همان بود. دیگر دم نزد.

پادشاه وزیر را گفت که «بر کفشگر رویم به زیارت!»

گفت «ای شاه، اَوَّلًا پیش او تَكَلَّفِ اِهْلًا و سَهْلًا نیست. فرو آ و بر گوشه‌ی دکانش بنشین و اِهْلًا و سَهْلًا طَمَع مدار! و آن بی‌التفاقی از بهر آن نیست که آنجا ره نیست و منع است — همه‌ی تونیان را پیش او راه است و درِ کَرَم باز است.»

چون شاه بیامد به زیارت، همان بود که وزیر گفته بود. به جز زیارت، امکان نبود. گستاخی دیگر همین کرد که دست بخواست، دستبوسی کرد، برنشست و به آن برتا‌بُرت بازگشت.

غَوَاصِ مولاناست و بازرگان من و گوهر میانِ ماست

این حکایت هنوز در عالم نرُسته است، اکنون رُست. و اگر نرُست، مقصود نصیحت است — که تدارکِ آن جفا بیاید کردن. تدارک فرمودیم و هم طریق آموختیم و آن طریق ایثارِ دنیاست.

اینک به وقتِ محنت، از حق رو گرداند و به وقتِ نعمت، خدمت کند. معشوق گوید که «من خوش درمی‌آیم، تو خوش می‌آیی؟ من تُرش می‌شوم، تو تُرش می‌شوی؟» این چندان نیست. آن چه خلاصه است، در آن تُرشی ست. این تُرشی شیرینی ست. باژگونه شد این راه. این که گفتم: این غضبِ حِلْم است.

خوشی در الحادِ من است، در زندقه‌ی من. در اسلامِ من چندان خوشی نیست. آن سخن که گفتم که «در وقتِ فراق آن جفا را که رفته باشد، چو آینه بگیرم، در پیش خود می‌دارم،» قبول کردی، نوشتی، اعراب زدی. اکنون دیدی که سخن برای غیر است. زیرا معاملتِ آن سخن و آن نصیحت آن بودی که بعد از آن نصیحت چیزی حادث نشدی از مخالفت. و شد.

با آن که حدیثِ آن بازرگان حکایت کرده شد که پنجاه سفره داشت — یعنی پنجاه مُضارب. به هر طرفی می‌رفتند از برّ و بحر، به مالِ او تجارت می‌کردند. او به طلبِ گوهری رفته بود، به آوازه‌ی سَبّاحی. از آن سَبّاح درگذشت. سَبّاح در عقبِ او آمد. احوالِ گوهر میانِ بازرگان و سَبّاح مکتوم بود. بازرگان خوابی دیده بود از جهتِ گوهر، بر آن خواب اعتماد داشت. (چنان که یوسف که از اعتمادِ خوابِ سجدده‌ی آفتاب و ماه و ستاره پیش او و معرفتِ تأویلِ آن، چاه و زندان و شُبّش بر یوسف خوش شده بود.)

امروز، غَوَاصِ مولاناست و بازرگان من و گوهر میانِ ماست.

می‌گویند که «طریقِ گوهر میانِ شماست. ما به آن راه یابیم؟»

گفتم «آری. ولیکن طریق این است.»

من نمی‌گویم «به من چیزی دهید.» می‌آیید به صورتِ نیاز. آن به زبانِ حال پرسیدن

است که «راه خدا کدام است؟ بگو!» می گویم «طریق خدا این است.»

البته گذر به آق سراست و البته آن گذشتن است بر پول «جاهدوا باموالهم و انفسهم.» اول، ایثار مال است. بعد از آن، کارها بسیار است، الا اول تمر با آق سراست. هیچ گذر نیست، الا آق سرا هست، الا در بیابان. و همین که غول و گرگ دید که غایب شدی از راه، چنان که تیر پزان آمد و رفیق و همراه شد، تو را یک لقمه کرد و فرو برد. اکنون، چه خواهی کرد و چه خواهی داد؟ پیش دلت چیست؟ بگو آن چه هست! اگر مانعی هست، بازگو! اگر با من بازگویی مانع را، من طریق پیاموزم که بر تو سهل شود. من طریق به از تو دادم. من حدیث گوهر می گویم، تو از پولی بر نمی خیزی؟

نفاق کنم یا بی نفاق گویم؟ این مولانا مهتاب است. به آفتاب وجود من دیده در نرسد، الا به ماه در رسد. از غایت شعاع و روشنی، دیده طاقت آفتاب ندارد. و آن ماه به آفتاب نرسد، الا مگر آفتاب به ماه برسد.

این تیر کدام است؟ این سخن. جعبه کدام است؟ عالم حق. کمان کدام است؟ قدرت حق. این تیر را نهایت نیست. خنک آن که این تیر بر او می آید، بردش این تیر به عالم حق. در جعبه تیرها هست که نتوانم انداختن. و آن تیرها که می اندازم، باز می رود به جعبه ای که بود.

در چیزی دیگر مشغولی؟ باری، در آن چه هستی، روی از ما مگردان و ترک ما مگو! در هر حال که هستی، آن چه داری بده و اگر نداری، بر آن باش که حاصل کنی! از آن چه جهت دعوت یاران دیگر سازی، اندکی جهت مانگه دار! لکیزی، دو لکیزی، جهت آن وام که بر تو داریم. و از هر چیزی، همچنین، نصیبه ای از بهر وام ما پنهان کن — اگر چه مقدار لکیزی بود. من از آن توانگر نشوم و بی آن درویش نشوم، الا بر تو چیزها بگشاید. تا آن وقت خود که ناگهان به یکبار، گشایشی از غیب حاصل آید که فارغ آیی از اینها همه. و همچنین، به یکبار، جانب مرا فرو مگذار و فراموش مکن!

مثلاً عقل چیزی فرماید، هوا خلاف آن فرماید، چنان باشد که خواجه گوید «ثرشی بیار»، غلام گوید «نه، شیرینی بیار — که شیرینی به است.» این لایق نیست. باید که بگوید که «اول آن بیار که خواجه می گوید.» شیرینی به حقیقت آن است که خواجه می فرماید.

خواجه می گوید من فلان جای می روم.

غلام گوید «اللَّهُ مَعَكَ. من نمی آیم.»

«چرا نمی آیی؟»

«وقت آمدن، بیایم. این ساعت عذری هست.»

آن لایق نیست. آن خلافی آموختن است. اتفاقی می باید آموخت در این ره، نه خلافی.

نه — تو مرا خلافی آموز، من تو را اتفاقی! یعنی تو مرا ناز آموز، من تو را نیاز!

چنان که آن فقیه گفت آن چنگی را که «من تو را یاسین آموزم، تو مرا چنگ آموز!»

آخر، ابایزید را از اولیای تمام نمی دارند — که آن درویش صادق بر سرِ گورِ او گذشت، انگشت به دهان گرفت و گفت «آه! میانِ این درویش و خدا، حجابی مانده بوده است.»

این ابایزید بر دیه خرقان گذر کرد. گفت «از این دیه، بعدِ صد و پنجاه سال، مردی بیرون آید که به پنج درجه از من بگذرد.»

و همچنان شد: به همان تاریخ، ابوالحسن خرقانی طالب شد و از سرِ ثُربِتِ او خرقه پوشید.

پس اولیای کامل اولتر که بر اسرار واقف کنندشان خدای تعالا — که فلانی تو را چنین بد گفت.

من گویم خدا را که «نه آن از تو بود؟ تو خود او را از اوّل نمی خواستی؟»

گوید «نه. او گفت تو را چنین جفا.»

گویم «اکنون، چه کنی با او؟»

گوید «آن چه تو گویی.»

گویم «اکنون، موقوف باشد.»

و آن چه گفته اند «هفتاد و دو حجاب است از نور»، مغلطه است. حُجُبِ نور را نهایت نیست. و تا به این حجاب ها نرسد، راه بر طالب گشاده نگردد. از این حجاب های بی نهایت می باید گذشتن — آنجا که معنی ست. سخن کجاست و معنی کجا؟

مُلِحْدَم اگر تو می دانی که من چه می گویم.

هر نشان که هست، نشانِ طالب است، نه نشانِ مطلوب

اینجا درختی ست بزرگ، میوه دار، سایه ی او عالمی فرو گرفته، در میانِ صحرایی و گرمی آفتاب. در زیر آن درخت، صد چشمه. هیچ کس نپرسد که این درخت از نهالِ کدام درخت است؟ و آن شاخ از کدام درخت بریده اند که این نتیجه ی آن است؟ در حَلَب که بودم، به دعایِ مولانا مشغول بودم. صد دعا می کردم و چیزهای مِهرانگیز پیشِ خاطر می آوردم و هیچ چیز که مِهرا را سرد کند بر خاطر نمی آوردم. الا آمدن، هیچ عزم نداشتم.

اگر شهاب — حکیم هریوه — شنیدی که می گویم از گریه ی جمادات و خنده ی جمادات، به زبانِ نیشابوریان گفتی «این چه باشد؟» عقلِ فلسفی به آن نرسد.

هیچ نمی دانی و نمی بینی محلّ غَضَب و راحت و مَشَقَّت و غیرها از تنِ تو و یا از دلِ تو کجاست. اکنون، تو آن محلّی — نامرئی، نامعین — و زبان و حروف و اعضا و اجزایِ دیگر آلاتِ وی است.

هر نشان که هست، نشانِ طالب است،

نه نشانِ مطلوب

چه می فرماید مولانا؟ خوشش نمی آید که من تنها می روم؟ لیک، این چنین است که تنها، فارغ، هر جایی بگردم و بر هر دکانی بنشینم. او مردِ اهل، مُفَتّی شهر را نتوانم بر هر دکانی و بر هر جایی با خود بردن، در هر تونی سر در کنم. تا بدانی که من با تو هرگز لأبالی مَشایخانه نکرده ام که «من اینجا می روم، خواهی و گر نخواهی: اگر از آن من باشی، با من آیی.» الا هر چه دشوارت آید، بر تو لازم نیست.

چنان نشسته ای به عاریت، دلم می رمد.

آری — اگر از کلامِ خود و شعرِ خود گرم شوی، کلامِ دیگر بر وفقِ آن بیاید، بر آن نیز گرمی زیادت شود، نیکو. لیکن آخر، تو می گویی «وقتی، خرّقه سخن می گفت.» آخر،

هر نشان که هست، نشان طالب است، نه نشان مطلوب

حالِ توبه از حالِ خرقه باید. تو را نطق نیست، الا نقلِ غیر و شعرِ غیر. خرقه را چه گونه نطق باشد؟

آن که گوساله به خدایی گیرد، کی موسا را به نبوت قبول کند؟ حالِ موسا را به آن آورده که حالِ تونی‌ای. آخر، مُریدِ فلان گفتی که «هر روز، هفتاد بار خدا را معاینه می‌بینم.» شیخش گوید «یک بار ابایزید را ببینی بهتر که هفتاد بار خدا را.»

از بیشه برون می‌آمد. آمد، بدیدش، بیفتاد و بُرد. زیرا عاشق بود و طالب، بُرد. یعنی بقیّه‌ی نفس در او مانده بود، آن نماند. به نظرِ عاجزِ خود، به بصیرت یا قصورِ خود، به صورتِ تصوّرِ خود می‌بیند، به قوّتِ ابایزید نبیند خدا را؟ اکنون، صد هزار ابایزید در گردِ نعلینِ موسا نرسد و هم تو از راهِ تقلید می‌گویی که «هزاران ولی به گردِ نبی نرسد.» پس چه گونه روا می‌داری تونی‌ای هر روز هزار بار ببیند و موسای کلیم را می‌گویی که ندید؟ و اگر کسی تأویلِ کلامِ خدا می‌کند چنان که هست، گویی فتوا می‌باید کرد. سخن باشد با تأویل که اگر مؤاخذه کنند، راست باشد به تأویل. نه همچو «أنا الحق» رسوا و برهنه، قابلِ تأویل نه. لاجرم، سرش رفت.

این رمزی از حالِ مطلوب که در عالم او را نشان نیست!

هر نشان که هست، نشانِ طالب است، نه نشانِ مطلوب. همه سخنِ طالب است. ظاهر نشود، مگر به ایشان. آن طالب است که از نورِ طلبِ او در پیشانی، هر که بنگرد، سعادت و شقاوتِ او بداند.

طالب به نظاره آمده است که «مگر در این میان، طالبانند که نسبتِ مطلوبی دارند: طالبان را می‌بینند و نمی‌آرامند و مضطرب می‌باشند.» بگوید «اینک دُرّ یتیم! منم مطلوب! در میانِ عالم به نظاره آمده‌ام.»

گویند «آرامیدیم. اکنون، مُقیم شویم.»

گوید که «چه جای اقامت است؟»

گویند «رویم.»

گوید که «هنوز، روزی چند، به هم نظاره کنیم.»

اکنون، به نورِ من، هر روز نظاره می‌کنیم.

«چون دوست، به دستی.» هم طالب گوید. طالب، در جوش، عیساوار سخن گوید، مطلوب بعدِ چهل سال. مطلوب شانزده سال در رویِ دوست می‌نگرد که طالب بعد از

پانزده سال او را اهلِ سخن یابد.

جوالِ پشم بزرگ است. مناظره می‌کند با گوهر که «من بزرگ‌تر که جوالِ پنبه.»
گوهر می‌گوید که «از دیوانگانِ پیرسیم، نه از عاقلان.»
دیوانگان شنیده باشند که گوهری هست. گوید که «غِراهِ‌های زَرِ بریزی، بهایِ
گوهر نتوان کردن. هم گوهر بهایِ خود کند.»
عاقل گوید که «او دیوانه است. دُرِ یتیم را هرگز بها نباشد.»

چه دعاها کردم تو را در حَلَب — در آن کاروان‌سرا که آسودم. رویم به خلق نبایست
نمود. اگر نمودی، یا به کار مشغول بایستی شدن، یا روی به خانقاهی.
آخر، آن چه من می‌کنم و می‌سازم در بیست روز، تو در یک لحظه لگد می‌زنی، ویران
می‌کنی. آن همه هیچ حسابِ کار نبود، آن همه خرابیِ کار بود.
کارِ فقیر گزاف نیست. آن روزِ اوّل دیدی که چه روشنایی یافتی؟ اگر بر آن مُستَمِر
می‌بود، تا اکنون قیاس کن که چه می‌بود. پس آن همه حسابِ کار نبود.
دمشق رفتنِ کارِ شما نیست، کارِ من است. مولانا چون طُرفه در من می‌نگرد!
گفت «خدا را از چنین کس می‌طلبید، من او را معتقدتر شدم.»
گفتم «اوّل، غلط گفتم. من خدا از او نمی‌طلبم. او را من از خدا می‌طلبم.»

تا وعده نیاید، چه کند؟

هر که تو را از یارِ تو بدی گوید — خواه گوینده‌ی درونی و خواه گوینده‌ی بیرونی — که
«یارِ تو بر تو حسود است»، بدان که حسود اوست، از حسد می‌جوشد.
آن سُرماری گفت که «ابلیس کیست؟»

گفتم «تو — که ما این ساعت غرقِ ادریسیم. اگر ابلیس نیستی، تو هم چرا غرقِ
ادریس نیستی؟ و اگر از ادریس اثری داری، تو را چه پروایِ ابلیس است؟ اگر گفتی
جبرئیل کیست، گفتمی تو.»

چنان که آن یکی پرسید که «امامی در نماز، چشم به موضع مسجد نمی دارد، به چپ و راست می نگرد. نماز او ناقص باشد؟»

گفت «نماز هر دو ناقص باشد.»

گفت «من از نماز امام می پرسم. این هر دو یکی ست؟»

گفت «یکی امام است که پراکنده می نگرد و حضور را تشویش می دهد و یکی آن مُقَتَدی است که چشم امام را موکل شده است و مراقبت می کند و پیشک خود نمی نگرد.»
 هر که گوید که «تو را فلان ثنا گفت»، بگو «مرا ثنا تو می گویی. او را بهانه می سازی.»
 هر که گوید که «تو را فلان دشنام داد»، بگو «مرا تو دشنام می دهی، او را بهانه می کنی.
 این او نگفته باشد، یا به معنی دیگر گفته باشد.» و اگر گوید «او تو را حسود گفت»، بگو
 «این حسد را دو معنی است. یکی حسدی ست که به بهشت بَرَد، حسدی که در راه خیر
 گرم کند که من چرا کم از او باشم در فضیلت. کِراخاتون نیز حسود است، مولانا نیز
 حسود است. آن حسد است که به بهشت بَرَد. همه روز، سخن من جهتِ این حسد است.
 اما حسدِ آن کس به دوزخ بَرَد که خدمتی می کردم و مرا از آن چیز حسد کردی تا از آن
 منع شوم و باز مانم.»

ای خواجه، خانه از آن شماست. شما مروید! من بروم و شکرانه دهم.

آنها که با اولیای حق عداوت می کنند، پندارند در حق ایشان بدی می کنند. غلط
 است. بل که نیکی می کنند. دل ایشان را بر خود سرد می کنند. زیرا ایشان غمخوارِ عالمند.
 و این مهر و نگرانی بر کسی همچو باری ست بر آدمی و چون کاری کند که آن مهر بگسلد،
 چنان است که از او کوه قافی برمی دارند.

اکنون، دشمنانگی نمی دانند کردن. دشمنانگی آن باشد که این کوه قاف را بر گردن و
 کتفهای او محکم تر کنند و بر این زیادت کنند: یعنی چیزی کنند که مهر بیفزاید و او
 غمخوارِ ایشان بیشتر شود. آن که بارِ مهر و اندیشه‌ی خود بیندازد از او، آن راحتِ جانِ
 اوست.

صحبتِ مولانا، با شرفش، همچو باری بر کتفِ من است. خلاص یابم، شکرها کنم و
 آزادی‌ها.

اگر موسا پیغامبر را گفتی که «آن امت را که آرزو می بردم به من بیا»، به او نماید

مولانا را که «این است».

با خود نذر کرده بودم که اگر از این خلاص یابم، آن چه دارم، پوشیده باشم، صدقه دهم.

آن دانشمند، روزی، بیدار شد، هر چه داشت، از رخت و کتاب، یغما داد کردن. آن مردی ست که رهبر است: «کتابُ الله» اوست، آیت اوست، سوره اوست. در آن آیت، آیت هاست.

این مُصحفِ ظاهر را و این کُتبِ ظاهر را آخر، آن جهود یاد داشت. چندین گاه در بغداد قاضی بی می کرد آن جهود و خزینه ها به دست آورد و خانه ها زیر زمین ساخت و مردانِ مردانه بگزید با سلاح، کمینی ساخت تا خلیفه را فرو گیرد و بغداد را فرو گیرد. قصّه دراز است: مَخْلَص این است که خلیفه بر مکر او واقف شد و بر اسرار مطلع گشت. بگرفتیش.

پس قضا و علم «قرآن» به جایی رسانیده بود که او را قاضی بغداد کنند و او در اندرون، جهودی و سگی.

پس دانستیم که آن چه تو را برهاند بندهی خداست، نه آن نبشته ی مُجَرَّد. شب قدر را پنهان کرده اند در میانِ شبها، بندهی خدا را پنهان کرده اند میانِ مدعیان. پنهان است، نه از حقیری، بل که از غایتِ ظاهری پنهان شده است. چنان که آفتاب بر خُفاش نهان است: پهلوی او نشسته و از او خبر ندارد. چون پرده ی محبتِ دنیا او را صُمُّ بُکم کرده است. زیرا محبتِ دنیا مقناطیس و جاذبِ دنیاست و جاذبِ خیالِ محبوب است — یعنی دنیا. و خیالِ محبوب حجابِ غیرِ محبوب شود، مگر که رحمت فرو آید.

تا وعده نیاید، چه کند؟ همین کند که اینها می کنند با من از ناشناخت. الا من خوشم. چون خوش نباشم؟ هرگز کسی مرا انکاری نکرد که در عقبِ آن، صد هزار فریشته ی مُقَرَّب اقرار نکردند مرا و هرگز هیچ کس مرا جفایی نگفت و دشنامی نداد، الا خدای جَلَّ جَلَّالُهُ هزار ثنا عوض آن دشنام مرا نگفت. و هرگز کسی از من بیگانه و دور نشد، الا خداوند تعالا هزار تَقَرُّب و لطف نکرد. و هرگز کسی را از روی نصیحت سخنی نگفتم که آن سخنی مرا رد نکرد، الا صد هزار جانِ صِدِّیقان و مُقَرَّبان نیامدند و بیش سر نهادند. مرا از این حدیث عَجَب می آید که «الدُّنْیَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ» — که من هیچ سِجْن ندیدم،

همه خوشی دیدم، همه عزّت دیدم، همه دولت دیدم. اگر کافری بر دستِ من آب ریخت، مَغفور و مَشکور شد. زهی من!

پس من خود را چه گونه خوار کرده بودم؟ چندین گاه، خویشتن را نمی شناختم. زهی عزّت و بزرگی! من خود همچنان یافتم گوهری در آبریزی! می پنداشتم که از آن رسته‌ام. نه — حاشا و کَلّا!

اکنون، خوش می‌گویم، خوش می‌آید. دست بیار تا مُصافحه کنیم! با برادرِ مسلمان مُصافحه کنی، همچنین بجنابانی، گناهان بریزد. اکنون، می باید جنابیدن! پیوسته، ای مسلمانان، بجنابید تا بجنابیم!

باید که آن چه می‌گویم در میانِ جمع، آن چه برای تو می‌گویم، بدانی بی تردّد و آن چه برای تو نمی‌گویم، برای خود نپنداری. و این از قُوّتِ اعتقاد خیزد. چه اعتقاد باشد که یار برای تو چندین بگوید، تو فهم نکنی؟ و اگر فهم کردی، بازگوی که کدام بود! و اگر می‌ترسی که بازگویی آن نباشد، پس تاریکیِ ظَنّ آمیخته بوده است با فهمت. و آن مکرِ شیطان است — که خواهد که تو را از یارِ تو برآرد. و آن غول است که تو را بانگ می‌کند و از یار جدا می‌کند و از راهِ راست سویی بیابان می‌کشد — آوازش آوازِ آشنایان. یا گرگ است که برف را برمی‌انگیزد تا چشمها را بسته کند و راه را پوشیده کند.

گیرم که شما را از من برآرند. مرا از شما چه گونه برآرند؟ با این همه، این نباید بود. آن که مرا دشنام می‌دهد خوشم می‌آید و آن که ثنا می‌گوید می‌رنجم. زیرا که ثنا می‌باید چنان باشد که بعد از آن، انکار درنیاید و اگر نه، آن ثنا نفاق باشد. آخر، آن که منافق است، بترّ است از کافر.

این قوهای ظاهر که گفته‌اند نمی‌پرسم. دیگر، غیر این، چه گفته‌اند؟ نمی‌گویی؟ اکنون، معلوم شد که تفسیرِ این از لوحِ محفوظ می‌باید خواندن. آن لوح در کنارِ و هم نگنجد.

پادشاه گفت که «خدمت مکن — که مرا شرم می‌آید از تو.»

او جواب داد که «این مرا مگو — که از این منع که می‌کنی، مهرِ تو بر دلِ من سرد می‌شود و تو بر دلِ من سرد می‌شوی.»

پادشاه گفت «چون چنین است، نگویم.» و بارِ دیگر، می‌گوید که «به جان و سرِ تو که هیچ حاجت نیست. مکن!»

او می‌گوید که «به جان و سر تو که خواهم کردن.» تا چندان بایستد که پای او ورم کرد.

پادشاه به خشم می‌گوید که «بس کن! این مرا نمی‌باید! تو را پهلوی خود نشاندم و باتو سخن می‌گویم، جهت آن نمی‌گویم که تا تو در رنج افتی.»

همه‌ی عالم غلبیر زنی، چنین صدری نجویی

یکی می‌گفت مرا که «این منطق است.»

او را خنده گرفت، در خشم شد، گرم شد و عرق کرده سر می‌جنبانید. می‌خندید که «چه می‌گوید؟ منطق! بَندِ قی!»

می‌گفتم «مرا همان انگار که نیستم!»

می‌گفت که «جنگ همه از این است که چرا نباشی؟»

لا به کرد که «به هم رویم! — که کودکان با تو خو کرده‌اند و اُلفت دارند.»

البته، آری، مرا نیکبختی نسازد — از نازکی و بدطبعی. مرا جایها همچین پیدا آمد — منالی و راحتی. باز، از این نازکی گریختم، به هم برزدم. در آن حُجره می‌ساختم که بر در می‌ریدند و من برون می‌آمدم و حَدَثِ آن مست و گَرَسَت را بامداد به جاروب از پیش در می‌روفتم و خاموش.

ناگاه، چیزی شنیدندی، سر فرو آوردندی به عذر.

گفتمی «نه، نه. اگر من نیک بودمی، مَقام من اینجا بودی؟»

شب، بر سرِ پَرز رفتمی، ترید کردمی. بوی بردی، وصیت کردی که «نیکوش بدهید!»

از آنجا نخریدمی. رفتمی. تُرُش تُرُش سخن گفتمی، تا گفتمی که «این دیوانه است.»

همه‌ی رمضان، همچنین، صد کس دعوت کردند و استدعا: «یک شب بر ما افطار

کنی!»

بعضی را دفع کردمی و کاروان سرای دار را وصیت کردمی که «اگر به میقاتِ مَعهود
بیایند، بگو که کسی دیگرش بُرد.»

مرا بر تو آرند، نماز زیادتی باید کردن. من وقتی سالوسی می‌کردم. اکنون نتوانم کردن.
اینک، علا سخن می‌گوید و فردا، صدرِ سُجاسی سخن می‌گوید و جلال‌الدین سخن
می‌گوید. این مشکل است — سخت مشکل است. اگر آن سخن است، این چه باشد؟ اگر
سخن این است، آن ژاژ باشد. این سخن هیچ‌کس را نیست. همه‌ی عالم غلبیر زنی، چنین
صدری نجویی، خاکش را نیایی.

معلّمی کنم.
آن وزیر را معزول کرده بودند، معلّمی می‌کرد. پادشاه را خبر کردند. کنارش گرفت و
پرسیدش.

نوح در عهدِ او عالمِ معمور بود، چنان که میانِ شهری و شهری یک‌روزه راه کم بودی.
سخت عَجَب داشتندی اگر یک‌روزه بودی: گفتندی «سخت دور است.»
فی‌الجملة، هزار کم پنجاه سال دعوت کرد. هر روز، چندین محله بگشتی. آن را تأویل
می‌کنند که «چه گونه باشد هزار و اند سال؟» حُکما بر آنند که بیش از صد و بیست سال
زیستن البته ممکن نیست.

اما آن نمی‌گویم. سخن روشن بگویم. هزار سال دعوت کرد. هر روزی، به هر محله، پنج
بار او را بزدندی و مجروح کردندی. جبرئیل پَر بر او مالیدی، جراحت نیکو شدی.
قوم تأویل‌ها می‌کنند. حاصل: دعوت ترک نکرد. هفتاد تن بیش مسلمان نشدند.
روایت‌هاست. بالاترش این است.

دعوت وارد است. بیاید گفت «مرا با قبولی او چه کار؟»
گفت «آخر، نیندیشی که چه عذر گویی؟»
گفت «گردن و کف پای به سیلی و چوبِ استاد تسلیم کردم. بهانه‌ام چه حاجت است
اندیشیدن؟ تن زخم، چو بوبکرِ رَبّایی.»
الا هر یکی را خویی ست در دعوت: یکی را درشتی هیچ نمی‌باید کردن، یکی را
درشتی شاید.

دلِ من خزینه‌ی کسی نیست: خزینه‌ی حقّ است. قُاشِ اشتربان در اینجا چرا رها کنم؟ برون اندازم.

این ضمیرِ دیگران دیگر است. این طاقت ندارد الاّ خزینه‌ی شَه را. از بی خودی، از آن سو قوّتی ست، با خود پُر است. و آن حالِ مصطفاست. زیرا که هیچ خود از خود بی خود شود؟ بل که همه‌ی مصالح پیشِ او پیدا و آشکار شود. اکنون، کسی پندارد که این حالت از استغراق کمتر است؟ استغراق خود بسیاران را هست. این لطافت دگر که این همه استغراق‌ها باشد و باز، به همان مصالح بینا. چنان که رسول یک ذره از آن حالت بر دگران می‌زد و بی سر و پا می‌شدند. کسی جنایتی می‌کند، می‌آرند که پیشِ من شکنجه کنند، هیچ دلِ من طاقت نمی‌دارد. اگر طاقتِ آن داشتمی، هم نیکو بودی.

خدا هیچ رنج به مولانا مرساناد

اگر چنان توانی کردن که ما را سفر نباید کردن جهتِ کارِ تو و جهتِ مصلحتِ تو و کار هم به این سفر که کردیم برآید، نیکو باشد. زیرا که من در آن معرض نیستم که تو را سفر فرمایم. من بر خود نهم سفر را جهتِ صلاحِ کارِ شما، زیرا فراق پَزَنده است. در فراق گفته می‌شود که «آن قدر امر و نهی چه بود، چرا نکردم؟ آن سهل چیزی بود در مقابله‌ی این مَشَقَّتِ فراق. آن چه نمی‌گفتم و نفاق می‌کردم و هر دو طرف خاطرها را نگه می‌داشتم و معما می‌گفتم، صریح می‌بایست کردن. چه قدر بود آن کار؟» من جهتِ مصلحتِ تو پنجاه سفر بکنم. سفر من برای برآمدِ کارِ توست. اگر نه، مرا چه تفاوت از روم تا به شام؟ در کعبه باشم و یا در استنبول، تفاوت نکند. الاّ آن است که البته فراق پُخته می‌کند و مُهَدَّب می‌کند. اکنون، مُهَدَّب و پُخته‌ی وصال اولاتر یا پُخته‌ی فراق؟ این که در وصال پُخته شود و چشم باز کند کجا و آن کجا که بیرون ایستاده بود، تا کی در پرده راه یابد؟ چه ماند به آن که در اندرون پرده باشد مُقیم؟

هر بار که اینجا آمدم، خندان و خوش، گشاده برون رفته‌ایم و جایهای دیگر هست که اگر چه خوش و خندان رفته‌ایم، دلتنگ و غمگین برون آمده‌ایم.

گفتم که «تخمش بر رویِ خوب خوشتر که باز شتروی.»

گفت «نه — که با خیالِ خو بروی نیز.»

گفتم آن یکی بود مولع به لواطه، ولیکن مرا با او از رویِ اهلّیت خوش بودی. مردِ اهل بود. حکایت کرد که «اتفاق افتاد که یکی را آوردم، هیچ انزال نمی افتاد. دیگری که وقتی دیده بودم، چون خوب یاد کردم، تا انزال افتاد.»

گفت و گو بندی ست باریک. هیچ سخن مگو تا ندانم که تویی!

اکنون، میانِ آدمی و آدمی فرق است. این سخن خود تأثیرِ وجودِ این کودک است. تو می گویی، تا او بشنود و نرمد. چنان که گفته «نشانِ مردِ خدا آن است که او را ببینی، از خدا یاد آید.»

خدا هیچ رنج به مولانا مرسناد — که هر رنج که به جسمِ او رسد، به همه‌ی اجسام رسیده باشد و هر رنج که به روحِ او رسیده باشد، به همه‌ی روحها!

و همچنین، نجم الدّین دوستِ ماست. اما خدا او را مسلمانی روزی کند — که در پیشانیِ او می نگریم، آن روز که آمدیم، بسیار مسلمان تر بود از این که هست. الا دوستِ من است. این جهتِ آن می گویم.

همه‌ی عالم مرا سجود کنند، چنان دانه که یکی پای برداشت، تیزی داد.

آن چه گفتمی که «تعریف و گواهیِ عاشق نشنوند، زیرا که خاصیتِ عشقِ آن است که عیب هنر نماید»، این نتوان طرفِ امکان گرفتن که هم عاشق باشد و هم قوّتِ بینایی و تمیزِ باقی باشد؟

گفتند «ما از عاشق این می خواهیم که کلیّ مَسلوب و مغلوب باشد.»

گفتم «امکان را نتوان منع کردن.»

در این مسئله قولِ اصولیان بگیریم که «قضایا سه قسمند: یکی واجب است، چنان که عالم حق و صفاتِ او، و دوم محال است، همچون اجتماعِ نقیضین، و سیم جایز است که هر دو رودارد — شاید که بُود و شاید که نَبُود.» هر که این قسم را بگیرد، آن کس خلاص یابد.

گفتند که «آن جنّت که آدم از آنجا بیرون افتاد، بر سرِ پُشته‌ای بود، بر سرِ بلندی ای —

هم بر زمین بود: نه آن جَنَّت که موعود است مؤمنان را که بالای افلاک نشان می دهند.»
گفتمش که «تو مرا می گفتی که فلسفه می گویی. باری، فلسفه تو آغاز کردی.»

روستایی گاوی می راند، آهن در چنبری ماند، گاو نمی توانست رفتن. بسیار گاو را زد و راند، ممکن نشد. گاووان در روی می افتادند از زخم سیخ.
چو آن جایگاه را بازکاوید، سنگی دو برگرفت، آهن را دید در حلقه‌ی آفتابه‌ای بزرگ افتاده و سرش گرفته. چندان که جهد کرد که سرش برگند، نتوانست و چندان که جهد کرد که از زمین بردارد یا بجنباند، نتوانست. گفت چون نمی توانم برگرفتن، سرش برگم، به هر طریق که هست. هر چه جهد کرد، ممکن نشد. گفت عَجَب — در اینجا پول باشد؟ عَجَب — در اینجا درم باشد؟ قلعی باشد؟ و البته، و همش به زر نمی رود — زیرا روستایی ست.

به آخر کار، برگند. پُر از زرِ خالص بود. پاره‌ای برون آورد، به روشنایی در مشت گرفته، نظر کرد. گفت وَالله که زر است!
تا اکنون، بی غُصه و بی رنج بود: گاوی می راند، کاری می کرد. این ساعت، همه‌ی خیال‌های عالم و سوداهای عالم بر او گِرد شد که چنین کنم تا به سر برم، فلان جا پنهان کنم یا به پادشاه راست در میان مَهم... از این جنس.
در این میان، پادشاه از شکار باز می گشت بی مُراد، دلتنگ. از دور، روستایی دو سرهنگ را دید. بانگ کرد تا به ایشان سپارد.

چون می آمدند، می گفتند «عَجَب — ما را چه می خواند؟ باری، آب بده تا بخوریم!»
گفت «شما را به آن خواندم که راه شهر کدام است.» زیرا تا ایشان آمدند، پشیمان شده بود از ظاهر کردن گنج.

گفتند «راه شهر از ما می پرسی؟» خندیدند و گفتند فلان سوی است و رفتند.

چون دور رفتند، باز پشیمان شد، بازشان به جد خواندن گرفت.

آمدند که «چه می خواهی؟»

باز، روستایی پشیمان شده بود از ظاهر کردن. گفت «راه شهر کدام است که نمودید؟
فراموش کردم کدام سوی است. این سوی است یا آن سو؟»
آن یکی خواستش زدن، آن دگر دستش گرفت، کشید.

چون به نزدیک پادشاه درآمدند، بیستادند. آن یکی آن دگر را نظر کرد، خنده اش گرفت از لاغ روستایی.

پادشاه خشم آلود بود. فرمود که «هر دو را بکشید!»
از هر دو آن یکی که حلیم تر بود امان خواست و گفت «ای شاه عالم، آخر فرما پرسیدن که سبب آن خنده چه بود، از بهر خدای را!» قصه را باز گفتند.
گفت «اگر راست است، بروید روستایی را بیاورید!»
دوان شدند سرهنگان.

روستایی دید. ترسید. گفت وَالله، به سوي من می آیند.
آمدند که «پادشاه می خواند.»
روستایی با خود می گوید «با زَر غم و بی زَر غم. آخر، غمِ بازَر به. الا مرا که غمِ بی زَر به بود. باری، خطر جان نبود.»

لاغ بهتر با این قوم از سخن. اگرچه کسی که بزرگی او معلوم شد که عالمی دارد و ولایتی دارد، این چنین کس اگر چه لاغ کند، آشنایان را از لاغ او هیبتی آید. اما چنان هیبت نیاید که از سخن. لاشک در لاغ خشونت و هیبت کم باشد و خوشتر باشد.

هرکسی تاریخِ قُتُوْت می گویند که به آدم رسید، چنین بود و چون به ابراهیم رسید، چنین بود و چون به امیرالمؤمنین علی رسید، چنین بود. هر یکی می گفتند به اندازه ی خویش — به نوبت.

چون نوبتِ من رسید، هرچند إلحاح کردند، من چیزی نگفتم. گفتم «من نمی گویم.»
آنجا درویشی بود، سری فرود آورد و او هیچ نگفته بود.
میلَم شد به گفتن. گفتم «آدمی می باید که در همه ی عمر، یک بار زَلَّت کند، اگر کند. باقی، همه عمر، مُسْتَغْفِرِ آن باشد — بر سُنَّتِ پدر.» و آغاز کردم تقریرِ زَلَّتِ آدم و توبه ی او.

آن را برون انداز و از این پُر شو

گفت «می‌دانم که بد است. اما نمی‌توانم. با دل بر نمی‌آیم.»

این چه گونه سخن باشد؟ می‌دانم که این دریا غرق‌کننده است، خود را در می‌اندازم، یا این آتش سوزنده است، یا این چاهی ست صدگَز، یا این سوراخِ مار است، یا این زهرِ هلاهِل است، یا این بیابانِ مُهلِک است، می‌دانم و می‌روم.

مرو، چون می‌دانی! پس نمی‌دانی. چه گونه دانش باشد؟ این عقل بُود؟ چه گونه این را دانش و عقل شاید گفتن؟

چندین سخن و نصیحت و وعظ با تو گفتم، اگر در شهر می‌گفتمی، صدهزار مراعات کردند و خلائق مُرید من شدند و خلقی غریب کردند و موی بُریدند و جان و مالِ شیرین فدا کردند، خود در تو هیچ اثر نکرد، آن دلِ چو سنگت نرم نشد.

اگر این معلوم نمی‌شود، از آن روست که این دوستی ما پادرهاست. چرا درست نگویی که این بد با که گفت؟ این شخص را حاضر کن تا در حضور من بگوید! تو برای دلدارِ ایشان، تا نرنجد و خسته نشوند، سخن خاییده گفتی — که «اگر بد گفته است، من راضی‌ام.» بد گفتن ثابت کردی بر من. آخر، خیر محض بد چون گوید؟

خدای را بندگانند که شرِّ محضند — هر چه گویند، بد باشد. خدای آن است که نگوید و همه را به قُوتِ خود، در گفت آرد — اگر جمادی بُود. اگر تقدیراً گفتندی به اتفاق که «خدایی ست که به حرف و صوت سخن می‌گوید»، گفتمی «خدایِ دگر بیاید که او را در سخن آرد — که خدایی آن قوی ست که همه را در گفت می‌آرد و هیچ به حرف نگوید.» آخر، «تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ» فرمود. در خُلُقِ خدا هم قَهر است، هم لُطف. همه لُطف هیچ مزّه ندارد.

شیخ در بغداد در چله نشسته بود. شبِ عید آمد. در چله آوازی شنید نه از این عالم که «تو را نَفَسِ عیسا دادیم. بیرون آی و بر خلق عرضه کن!»
شیخ متفکّر شد که «عَجَب — مقصود از این ندا چیست؟ امتحان است؟ تا چه می‌خواهد؟»

دوم بار، بانگِ به هیبت تر آمد که «وسوسه را رها کن! برون آی، بر جمع شو — که تو را

نَفْسِ عِيسَا بَخْشِيدِمْ!»

خواست که در تأمل مُراقب شود، تا مقصود بر او مکشوف شود.
سوم بار، بانگی سخت با هیبت آمد که «تو را نَفْسِ عِيسَا بَخْشِيدِمْ. برون آی، بی تردّد و بی توقّف!»

برون آمد. روزِ عید، در انبوهی بغداد، روان شد.
حلوایی ای را دید که شکلِ مُرَغْکَانِ حلوایِ شکر ساخته بود، بانگ می زد که
«سُکَّرُ النَّيروز!»

گفت وَالله! امتحان کنم! حلوایی را بانگ کرد.
خلق به تعجّب ایستادند که تا شیخ چه خواهد کردن؟ — که شیخ از حلوا فارغ است.

حلوا که شکلِ مرغ بود برگرفت از طَبَق و بر کفِ دست نهاد. نَفْسِ «أَخْلُقْ لَكُمْ
مِنَ الطَّيْنِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ» در آن مرغ دردمید. در حال، گوشت و پوست و پر شد و بر پرید.
خلق، به یکبار جمع شدند. تایی چند از آن مرغان پیرانید.
شیخ از انبوهی خلق و سجده کردنِ ایشان و حیران شدنِ ایشان، تنگ آمد. روان شد
سوی صحرا و خلایق در پی او. هرچند دفع می گفت که «ما را به خلوت کاری ست،»
البته در پی او می آمدند. در صحرا بسیار رفت. گفت «خداوندا، این چه کرامت بود که مرا
محبوس کرد و عاجز کرد؟»
الهام آمد که «حرکتی نکن تا بروندا!»
شیخ بادی رها کرد.

همه در هم نظر کردند و به انکار سر جنبانیدند و رفتند.
یکی شخص ماند. البته نمی رفت. شیخ می خواست که او را بگوید که «چرا با جماعت
موافقت نمی کنی؟» از پرتو نیاز او و قَرِّ اعتقادِ او، شیخ را شرم می آمد. بل که شیخ را هیبت
می آمد. با این همه، به ستم، آن سخن را به گفت آورد.

او جواب گفت که «من به آن بادِ اوّل نیامدم که به این بادِ آخرین بروم. این باد از آن
باد بهتر است پیشِ من — که از این بادِ ذاتِ مبارکِ تو آسود و از آن باد رنج دید و
زحمت.»

چه دوستی باشد که می تواند به یک سخن دوست خویش را از رنج خلاص کند و عذرِ دوست با خیال اندیشان بگوید تا دوست او بیاساید و ایشان هم بیاسایند و این یک کلمه را دریغ دارد — به سخنِ خود غرق باشد؟ آخر، این سخنِ تو جایی نمی رود. بنگر که این سخن کامل تر است یا آن، این تمام تر است یا آن؟ اگر این تمام تر است و کامل تر است، آن چیزی نبوده است پیش این. کار این است. آن را برون انداز و از این پُر شو — که دولت در این است. و آنِ خود را پیش میار — که از این کامل تر دور می کند.

ذکرِ آن کمتر مانعِ ذکرِ این می شود. دم از این زن! از آن هیچ دم زن!

آن چه نقل کردند که «تُقْصَانِ شما می گوید»، ای خواجه، همین گفته ام که «او با کمالِ جلالت، نکته ی ما را می شنود و اصفا می کند، شما را اولاً تر.» بعد از آن، هنوز می گوید و می گوید — نه لفظِ راست، نه معنی مستقیم. گفتیم که «خاموش باشید، تا راهی یابید — که گفت غبارانگیز است. مگر گفتِ کسی که از غبار گذشته باشد.»

او هنوز خوش نکرد از آن کژ گفتن و دم در آمده است، می گوید.

گفتم «اکنون، ما را عذری هست. چون نوبتِ وعظ باشد، ما را خبر می کن، تا اندرون

صافی می کنیم!»

باز، آغاز کرد که «علاء الدّین خوزی چنین فرمود. فلانی چنین فرمود —»

گفتم «من آن گاه که در طلبِ این راه بودم، چون خدمتِ درویشی دریافتمی، البته لب نجانبانیدمی تا او گوید و خاموش بودمی. گفتمی وقتی باشد که آن درویش بزرگ تر باشد و کامل تر در دانشِ این راه. اگر من بگویم، او نگوید و من محروم شوم. و گیرم که کمتر باشد. نیز خاموش کنم و می شنوم — که گفتن جان کندن است و شنیدن جان پروریدن است.»

باز، سخنی آغاز کرد.

با خود گفتم هر چه ما به صد روز به صلاح می آریم، او به یک لحظه زیر و زیر می کند. گفتم «مرا مهارت است که هیچ کس را زهره نباشد که آن مهارت من بگیرد، الاّ محمد رسول الله. او نیز مهارت من به حساب گیرد: آن وقت که تُنَدِ باشم که نخوتِ درویشی در سرم آید، مهارت را هرگز نگیرد.»

آخر، چه گونه است که با ما نمی‌باشی؟

این که کسی بگوید «ما سعی کردیم که شمس — که فلان — بیاید، به آن اومید کردیم که مولانا را بر آن دارد که وَعْظ گوید، آن نشد، دوايِ این چه باشد»، جواب: «چون ده بار شنیدند که دیگران یک بار می‌خواهند وعْظِ مولانا را، من صدبار می‌خواهم!» این کارک‌ها از آن به زیان می‌رود که آن درویش می‌گوید، تأویل می‌کنند و می‌گویند. و صد مصلحت در آن هست.

این مولانا بارها گفته است که «او از من رحیم تر است.»

او را مستی خوش است. خواه این کس در آبِ سیاه افتد، خواه در آتش و خواه در دوزخ؛ او دست در زیرِ رِخ زده است، نظاره می‌کند. او نه در آب می‌افتد، نه در آتش، در پیِ آن کس. الاّ نظاره می‌کند. من هم نظاره می‌کنم، الاّ دُمش می‌گیرم که «تو نیز، ای برادر، در میفت! بیرون آی با ما، تو نیز نظاره می‌کن!» و آن دُم گرفتن و بیرون کشیدن این گفتن است.

چون شرط کرده‌ایم که نفاق نکنیم، بعد از این سخن که من گفتم، سخن که دونِ آن است آغاز کردنِ حرمان است از این سخن. امین‌قیماز چه لایق بُود بعد از این سخن؟ دو روزِ دیگر به دوزخ رود. او خود به دوزخ است، الاّ دو روزِ دیگر بر او ظاهر شود که به دوزخ اندر است.

اکنون، سخنِ بهشتی نمی‌گنجد اینجا، سخنِ دوزخی کی درگنجد؟
با هر که به نفاق سخن گویم، بهشتش بُرد و با هر که به راستی گویم، به حَقّش بُرد.
اکنون، تو را کدام می‌باید؟

آخر، کسانی که پرتوِ سخنِ ما بر ایشان می‌زده است، وقتها، چیزهای معین می‌دیده‌اند — عجایب‌ها و واقعت‌ها — و نورِ معین بر دست و بر دیوار. پس من کی از آن خالی باشم؟ و تا من خود چه‌ها بینم! وَالله اگر بوی سخن به تو می‌رسیدی، برخاستی و جامه ضرب کردی و صد فریاد کردی. و اگر نفاق کردم، رِقَّت آمدی و حال آوردی و بگریستی. چون راستی گفتم، هیچ از این نکردی، الاّ حیران شدی.

آخر، چه گونه است که با ما نمی‌باشی؟

این حال پَعینه که تو را افتاد، صَدِیق را این افتاد — که از راست شنیدن حیران شد.
گفت «جز حیرت، به دست ندارم. باری، همین را زیاده کن!»
این نفاق که من می‌گویم، عَجَبِ نفاقی است! اغلبِ انبیا را جز این نفاق نیامد به ایشان:
الّا محمّد و خِضر — که با ایشان راست گفتند.

«مولانا، تو برو به مدرسه، تا من موزه ببوشم، خود در عقبِ تو بیایم.»
تو را به راه کرد و آغاز کرد سخنِ پس و پیش — که «او را پس چنین بود و او گفت که
من شنیده‌ام که چون از پس رود، مرد یا زن، غُسل لازم نیاید.»
گفتم که «بر مرد لازم آید. در زن، دو روایت است. زیرا که لذّت نیست زن را در رفتن
به سویی پس، لذّتِ او از پیش است. و اگر زنی باشد که عادت کرده باشد به رفتن از پس
و او را از پس ذوق باشد، بر او غُسل لازم آید.»
این هر یکی را هفت هشت بار مکرّر کرد. و بعد از آن، سوگندان دادم که باز مگویند
تا نااهلان نگویند که چه گستاخی داشت که اینها می‌گفت. پیشِ زنان سوگند خورد و
زیرِ زبان است ثنا کردم: «الّا پیشِ مولانا.»

گفت که «پیش از این، همه‌ی فتنه از این شد که سخن‌ها بیرون می‌افتاد از خانه.»
این آسمان در نفسِ خود راست بود. قُوتی دیگر آمد و راستی دیگر، این آسمان را
نگونسار کرد و بر آن اقتصار نکرد و در چرخش آورد. قُوتی بود البته. این اقتصار کرد تا
بدانند که در پسِ این فلک چه هاست و در گردشِ او چه هاست. پس هر چیزی در نفسِ
خود راست است. آدم اگر چه دراز بود، امّا نامضبوط نبود. زیرا آن وقت، همین او بود. سه
فرسنگ باز می‌گشت و بر کار نمی‌توانست کردن. پندام گرفت. نمی‌دانست چه کند.
جبرئیل آمد، او را گرفت که «سوی من می‌آی! همچنین، بر حوا می‌رو!»

تو را از سخنِ من چه نصیب باشد؟ — که من سِرّی می‌گزارم که هنوز خدا به این
ناطق نشده است.

او را دو چشم آن سو مانده است که «او از زیرِ دامن چه خواهد بیرون کردن به
شومی؟»

این چوبِ راست هست؟ بگو! من می‌گویم کُز است. به این معنی می‌گویم که عباد
خشک است — بی برگ و بی ثمر. پس آن با ثمر این را کُز کرد. اگر نه، در نفسِ خود راست

آخر، چه گونه است که با ما نمی‌باشی؟

است.

او را می‌بینی همچنان مظلومک سر بر زانو نهاده است که «ضعیفم و ناتوانم»؟ و ضعیفی هست بی سر، برود و عالمی را فرو ببرد. چشمک چنان به خشوع مظلومک باز می‌کند که جهان را به یک نظر لقمه‌ای کند. همچنان، سرک بر زانو نهاده است. «آری، ضعیفم، نمی‌توانم.» بیا تا بگیریم اکنون بر ضعفِ او! آخر، اینجا چیزی دیده است که خود را چنان کرده است.

ده درم بده تا مشیت بزخم بر این رُخ! و بیست درم بده تا دو مشیت بزخم — یکی بر این رُخ، یکی بر آن رُخ! و سی درم، یکی بر زَنخ و چهل تا، یکی بر پیشانی و پنجاه تا، یکی بر بینی!

آخر، چه گونه است که با ما نمی‌باشی؟ او را چه می‌کنی؟ لاغ کند؟ من لاغ به از او کنم. عطله؟ من نیز عطله کنم. بازی؟ من نیز بازی کنم. رندی؟ من نیز رندی کنم. هر چه او می‌کند، من نیز چنان کنم. راضی نمی‌شوی؟ لیکن این جهت تو کنم.

پیش از این عنایتم بود، الا با بها بیشترم بود. اکنون، با تو بیشتر است. با تو دوستی خواهم کردن. باز، بها گیاه خوردن آغاز کرد — با آن خیره‌ی خنده‌رو. بی‌رویی او آن است.

چون آمدم در خانه، می‌بینم خشمی در ایشان و غَضَبی و تغیری. در من چنان می‌نگرند که خون کرده باشد کسی. و من گرسنه. «ای خدا، اینها را چه افتاده است؟ چه بود؟ باز چه شد؟» در شکنجه و چارمیخ افتادم. شکنجه‌ام می‌کنند. می‌بینم. می‌گویم «بریر، چه بود شما را؟»

زهر می‌گوید «هیچ». در آن «هیچ» صد هزار نفرین فهم شد.

«آخر، چیست؟»

می‌گوید «تو در حقّ او چیزها گفته‌ای. فلانه نقل کرد.» او نفیر و فریاد برآورد که لقمه‌ام از دهان فرو افتاد.

آن زَقوم شد. آن زهر است.

و آن سخن بسیار می‌شود. این آخر نیست. این بگویم و بس کنم.

مرا از آن کباب‌های زهرا آرزوست

بعضی کاتبِ وَحی‌اند و بعضی محلِّ وَحی‌اند. جَهد کن تا هر دو باشی: هم محلِّ وَحی باشی، هم کاتبِ وَحی خود باشی.

مرا «طِریل» گفت. من زود برون آمدم. گفتم اگر سیلی بزنم، دست از نماز برود، به آستین زنم، از نماز برود، به کفش زنم، از نماز برود. برون آمدم. مردِ خدا را و عالمِ حق را چنین گویند؟

آن زَنک، آن قجه، آن مستراحِ زَنکان، می‌گویند که «من خود را کور و کر کردم.» چه کور و کر کردی؟ چه می‌رود؟ بگردانید سخن را. اینک، مرا دشنام می‌دهد. گفت «لنگت اگر بگیرم، برون اندازم—»

ساعتی نشسته‌ام تا ببینم که لنگم چون می‌گیرد و برون می‌اندازد. چون نیامد از این زن طبع؟ اگر نه، با زنان چه کار دارد؟ میانِ زنان چه کند؟ گفت «از او کسی شکایت نکرد از روی خیانت.» فرمود که «این نظر همه‌ی کافران را و تَنّار را هست که استدلال به این گیرند که کسی گِلِه کرد یا نکرد.»

یکی که چهل روز او را در خانه باید رفت تا او خیالی ببیند، او آدمی باشد؟ یا او را کسی گویند؟ دینِ محمد چه تعلق دارد به آن؟ این قوم که دعوی معرفت می‌کنند (کدام معرفت؟ آن که در زعمِ ایشان «معرفت» است؟) یا نصرانی شدند یا جهود شدند. نصرانی کافر، نه آن نصرانی که به عهدِ عیسا بود و در آن عهد درگذشت. جهود کافر، نه آن جهود که در روزگارِ موسا درگذشت.

خدا مولانا را بسیار سالها عمر ده، به ما ارزانی دار!

گفتا «دریاب ما را تا دریابی!»

نیک مشتاق بودم، طلب می‌کردم.

گفت «دریاب! چه به سویی این طلب می‌گرددی؟»

یک ساعت بیزار می‌شود، یک ساعت می‌گوید «تو خدایی!» ساعتی دور می‌رود، در من می‌نگرد که «پادشاهی!» ساعتی می‌گوید «انبیا چه بودند؟» ساعتی می‌گوید «بر مولانا غرامت است که تو را نشناخته.»

دی، من هیچ خوفی ندیدم، عالمی می‌دیدم امین و خوش — هیچ خوفی نه. شعر می‌خواندم خوش. جنسیت نمی‌دید با ما. ساعتی سخن می‌شنید، خوش می‌شد و باز ساعتی چون بیگانه می‌نمود هنوز.

اگر یار من چون من بودی، چه غم بودی و اگر زیرک‌تر بودی، خود مرا پادشاهی بودی و دولت. اگر صد هزار زخم و زوبین بودی، مرا هیچ غم نبود و رنج. اکنون، اوّل چرا خندان نیامدی؟ اوّل که درآمدیم، چرا جدا شدیم، به هم نشستیم؟ اینجا هر یکی پُرنده. با که گویم؟ هر یکی به صُفرا سخن می‌گویند.

کرا گوید «دوش، خوابی دیدم که بی‌ادب خفته بودم، پای سویی شما.»
گفتم «رفت.»

«و اکنون، گوشتم درد کرد. پای بیار تا به رو نهم!»

گفتم «رها کن تا چیزی بخورم.»

گفت «نه — البته، پای بیار و خدو در گوشتم کن، تا درد بیارامد.»

بعد از آن، گفت که «این خرّقه از آن شمس است.»

گفتم «اگر از آن من بودی، با من بودی. به من ده!»

گفت «تا مولانا بیاید، بدهد.»

اکنون، اعتقاد تو با من این بود؟ با این همه، او را مروّقی هست، کاسه و نانی دارد و دلی. او کجا، و سَواسه کجا؟ صد هزار فرسنگ. الاّ خود چیزی هست در اندرون او که اینها می‌داند کردن. می‌بینی که مولانا تا اکنون به دو هزار سعی می‌کرد و این خرّقه را چه محل باشد که گویی «تا مولانا بیاید»؟

پریر، بهاء الدّین، چنان که وقتی در اثنای سخن حُکم کنم به ده عدد، چنان که بر تو

کردم آن روز — (آن تکلف نیست. آن که تکلف کند، سگان خلاص یابند، او نیابد).
حاصل: بها پنج عدد بیرون کرد و زاری کرد که «این را قبول کن!»
کرا درآمد. پنهان کردم تا دوزخ نرود.

مرا از آن کباب‌های زهرا آرزوست. خوش کباب می‌سازد — تر و لطیف و آبدار. آن
کرا چرا کباب چنان می‌کند خشک خشک؟ زهرا کباب نیکو، کرا طعام فی. زهرا هم
طعام، هم کباب، هم جامه شستن.
یادم می‌آید در حَلَب می‌گفتم «کاشکی اینجا بودی! آن وقت که من بخورم، تو را نیز
بدهم.»

طُرفه شهریست آن حَلَب و خانه‌ها و راه. خوش می‌نگرم، سرِ کنگره‌ها می‌بینم. فرو
می‌نگرم، عالمی و خندقی.

این مرده ریگت را بگو تا جامه خوابِ مرا جدا اندازد. من خود نروم، الا تا بداند که
نارفتنِ من به قصد نیست.
او هیچ را نشاید، الا بُجامعت را. زنان هستند که چیزهای دگر را شایند، الا بُجامعت.
عایشه مخصوص نبود به بُجامعت.

ای مولانا، برون آی

از همه‌ی اسرار، اَلفی بیش بیرون نیفتاد و باقی، هر چه گفتند، در شرحِ آن «اَلِف» گفتند. و
آن «اَلِف» البتّه فهم نشد.

دلم می‌گریست که در به رویِ من فراز کرد.
گفتند که «جوابِ آن پس بر ما!»
گفتم «هزار لعنت بر آن کس که این گفت و گردنش بشکند و رویش سیاه شود. بگو

آری، آمین!»

و او گفته بود. و من این مورچه را می گیرم، می بوسم، آزار او نمی خواهم. هر که خواهد که بی شرمی را ببیند، تا مرا ببیند و هر که خواهد که شرمگین ببیند، تا تو را ببیند. آن در به روی من فراز کردی، من همچنین آمدم. بار دیگر، آن چند روز، آتشی در من بود، نخواستم که در آن حالت تو را ببینم.

آخر، این قصه را و تا سالها آن چه خواهد بود من درج کردم در اشارات و حکایات و گفتم. اما شما را استغراقی ست به عالم دیگر. به آن نرسیدید.

هر جا که من روی نمایم، هراینه که تو به هیچ کس نرسی. چون شمس روی نماید، کسی به ماه و ستاره و غیر آن کی رسد؟

گفتم «بروم به حاج.»

گفتی که «من حاجی باشم.»

مقصود او آن است که تو را تشویشی ندهد.

یاد داری آن شب که چهار انگشت جامه خواب ما از هم دور، می گفتی که «طاقت این فراق ندارم، من چه گونه گویم که دست من بمال»؟

آن شب، قصد پای مالیدن کردی، من درکشیدم پای را. روز دوم، گفتی «آرزوم بود. آرزو در دلم شکسته کردی.»

عوض آن که دستم مالیدی و لقمه ای چند درخورم دادی، چندان خستگی به من راه یافت: زخما زدنند که این دستهام و اعضاء مجروح کردند.

من نمی خواستم که به یکبار قُماش را بیرون آرم. آن محمد گفت «باشد که رختش را بیرون می اندازیم. اگر بیامد، چنین —»

آدم تا بعضی ببرم. آن بنفشگک همه ی رختم گرد کرده که «ای — می نروی؟» و همه ی اندرون این که یعنی «زودتر برو!»

«دگر کی باز آیی؟» — یعنی تا من بگویم که باز نمی آیم.

من بانگ می زنم «ای مولانا، برون آی تا دگر دشنام ندهند!»

تو می شنوی و برون نیایی.

مرا باز به طعام بازار محتاج کردی. مرا سخن با اوست. چندین گاه در این شهر هیچ سخن نمی گفتم. من که از سر و ریش خویش یادم نیاید، چندین سال نیم مصراع بیت را

یاد داشتم — که حجابِ ما چندین گاه آن بود. از مهر و شَفَقَت و میل بود آن یادداشت. بلایِ من از زبانِ من است. چندین گاه می آمدم به خدمت و می رفتم — فارغ، از این سو گذران، از آن سو گذران، باز به آن سو گذران، باز به این سو گذران. آن ساعت، مرا حالتی بود خوش — که مُقْتَضی آن بود: که او متواضع و ساجد شد و مُسْتَمِع شد.

می دانی که آن کیمیا بیامد؟ کو کیمیا؟ کیمیا کو؟

«به آن خدای که آب را تری داد، نان را خشکی داد، به زمین نشینم به آسمان نگه کنم، به آن کور که بر سرِ راه است که سیم خاصه ندارم! خدای مولانا را سی هزار دینار بدهاد، تا پانزده هزار از آن به ما دهد!»

دست بر چشم نهاد: «این چون بُود؟ آخر، جهان است و مردمانند.» گفت «کو؟ به من بنّاش تا من نیز از او ده درم بستانم!»

تا روزِ دوم هیچ نگفتم با مولانا و دلم همه شب می لرزید. چون روز شد، آمدم و کسانِ امین الدّین آمده بودند که «امیر می گوید که آن جماعت خانه و حُجره ی پهلوی آن می باید که خالی کنی.» او می گوید «اینجا مسلمانی ست؟ اینجا دین است؟ خانه ها و حُجره ها را به غَصَب فرو گرفته اند و قفل بر نهاده. آن خانه ی فراش بوده است تا بود. این فلان قفل بر نهاده است که از آن من است! این پیر نه فقیه مدرسه است، نه هیچ حُجره ی را قفل بر نهاده است. ای، هی، تو را چه می گویند؟ این حُجره را چرا قفل کرده ای؟ تو اینجا فقیه نیستی. ای، هی، تو را می گویم! از شهرت بیرون کردند، چرا باز آمدی؟ هی، جواب نمی گویی؟ تو را می گویم! چه ت می گویند؟ شمس؟ چه؟ تو را می گویم!»

من، خاموش، برخاستم. آن مردِ امین الدّین می پندارد که مگر آن تُرک را می گوید. در شکلِ من می نگرد، گمان نمی بُرد که با من می گوید.

می گویم «آن حُجره ی مولانا ست. کتابخانه ی اوست. بروم، کلید از مولانا بستانم، بگشایم.»

می گویند «بگیریدش! دروغ می گوید. کلید با اوست. بستانید!»

آن فقیه دستبوس کرد و آن دوستان تواضع کردند، ایشان باز گشتند.

گفتم بر مولانا نرم، تا او را تشویش نشود. بر آیم بر خواجه.

او خود پیشتر برآمده که «هی — شما را چندین بار برون کردم از اینجا. تو چون مرا

سرد کردی؟ من سخنی می‌گویم که تاج‌الدین را اهلیت من معلوم است. پس او می‌گوید که مرا سنگ و ملجّد گفت. من جواب او نگویم، تا بر من ثابت شود گفتِ او لاجرم.»

گفتم که «من او را صالح می‌گویم و متدین و عالم و اهل و زاهد. و از چندین راه، جماعتِ مولانا رها می‌کنم، پس او نمازِ جماعت می‌کنم. و از نازکیِ مولانا پرهیز کردم به روزی که سلام من سُست گرفت و دست به من نداد. من چندین صبر کردم که خالی شد و تیز برفتم و دست او گرفتم و تبرک کردم و بوسه دادم. زیرا مولانا طاقت نداشتی آن را. آن لطفها کردم با او که سنگ در کار آید.»

آن چه من گویم، تو هرگز نشنوی و قبول نکنی. آخر، اگر سخنی حق بشنوید و کلام خدا قبول کنید، هیچ از اینها پیش نیامدی.

ای مولانا، برون آی! گلو درد گرفت از بانگ کردن. هیچ بیرون نمی‌آیی؟

باز به قونیه بیایم

در آن کُنْجِ کاروان‌سرای می‌باشیدم. آن فلان گفت «به خانقاه نیایی؟»

گفتم «من خود را مستحقّ خانقاه نمی‌دانم. این خانقاه جهتِ آن قوم کرده‌اند که ایشان را پروایِ پُختن و حاصل کردن نباشد — روزگارِ ایشان عزیز باشد، به آن نرسند. من آن نیستم.»

گفت «مدرسه نیایی؟»

گفتم «من آن نیستم که بحث توانم کردن. اگر تَحْتَ اللَّفْظِ فهم کنم، آن را نشاید که بحث کنم. و اگر به زبانِ خود بحث کنم، بخندند و تکفیر کنند و به کفر نسبت کنند. من غریب و غریب را کاروان‌سرا لایق است.»

در آن میانِ سرگین‌دان خوشم بود. بیامد آن پیر و آن جگرگوشه‌ی خود را فرستاد. من نتوانستم که به درشتی جواب گویم — که گویند بر این سه «قُلْ هُوَ اللَّهُ» وام داشتی: امروز یکی خوانم، فردا یکی دگر بخوانم، پس فردا یکی دگر، تا خاطرِ شما از من نرنجیده

باشد، نمی‌باید که در خاطر از آن رنج چیزی باقی باشد.
 زودتر بیز، ای رشته! آخر، غریبم. فرزندان رها کردم. می‌گیریم، تا مولانا نشنود.
 وَعَظی گفتم که از چشمِ خواجه و کرا چون ابرِ نسیان آب فرو بارید. از نورِ اندرونِ
 شما آن عُقدِ برفت و آن گول روان شد.
 وَالله، آخر، در زمانِ شیخ محمد سخنِ خود را دیده بودم. اکنون، چون گشاده شد، اگر
 به حضورِ مولانا است یا به غیبت، گشاده باشد. اما سخت زیرک بودم. به لارنده وَعَظی
 دو بگویم، به عراقلیه بیشترک. اگر بشنوند، آتشی انداختم و رفت. آن که سوخت،
 سوخت و آن که ماند، ماند. باز به قونیه بیایم.

کلید می‌خواهی که در بگشایی؟ کلید را به دزد باید دادن. تو امینی. صحبت با دزدان
 خوش است. امین خانه را باد دهد. دزد مردانه و زیرک باشد، خانه را نگاه دارد. صحبت
 با مُلحدان خوش است که بدانند که مُلحدم.

محمد گویانی مؤمن است — پُر است از ایمانِ خود. از خویش، فراغتِ من ندارد. اگر
 این سخن بماند با او، همه‌ی عمر بسش است و در قیامت نیز و پولِ صراط نیز، تا به
 وصالِ حق. و اگر این در او نماند، او به اصلِ خود باز رفت و این سخن نیز به موضعِ خود
 باز رفت.

چنان که آن شخص را عَسَسان گرفتند. گفت آه — اگر بزنند، من طاقت ندارم و اگر
 چیزیم بستانند، بتر. (اگر یک درم از درویش بستانند، چنان است که او را کُشته‌اند.)
 گفت که «من شما را دلالت کنم بر مجلسی که پنجاه کس نشسته‌اند از آنها که شما
 می‌طلبید.» یعنی متهان.

گفتند «راست می‌گوید. ما را از این درویش چه آید؟ بیا، بنما کجا اند!»
 تا اکنون، یَسیرِ ایشان بود، این ساعت ایشان یَسیرِ او شدند و حریف و یارِ کان
 شدند. ایشان را آورد تا به در. گفت «شما اینجا بنشینید، تا من بروم ایشان را ببینم. اما
 هیچ سخن مگویید!»

ایشان در گمان افتادند که اگر سخن نمی‌باید گفتن، پس او چرا می‌گوید؟
 فی الجمله، دروازه را بست و بر بام آمد و نشست. دید که هیچ نمی‌روند. گفت «ایشان

را نیافتم.»

گفتند «ای عیار، کردی آن چه کردی! ما هم بکنیم آن چه توانیم!»
گفت «سر در دیوار زنید! من به خانه‌ی خود رسیدم. خواهید این سو روید، خواهید
آن سو.»

چون قابلِ سخن نیابد سخن، به خانه‌ی خود رود، سر از بام فرو کند، همین گوید. اگر
قابلِ آن سخن باشد، سخنِ غیر را چون عاجز می‌آید از جواب گفتن؟
گفت «عاجز نمی‌آید.»

گفت «ما از عجز همین می‌خواهیم که جواب نگفت.»
مردم را سخنِ نجات خوش نمی‌آید، سخنِ دوزخیان خوش می‌آید. سخنی که در آن
نجات باشد، آن راستی است. لاجرم، ما نیز دوزخ را چنان بتفسانیم که بمیرد از بیم.
فاطمه عارفه نبود، زاهده بود. پیوسته از پیغامبر حکایتِ دوزخ پرسیدی.

آن یکی در همچنین کوفت.

«تو کیستی؟»

گفت «من برادرزاده‌ی خدا.»

برون آمد خواجه، خدمت کرد. «دست به من ده! با تو کاری دارم.» بردش به
مسجد — که «این خانه‌ی عمو! تو دانی، در آ، خواهی هیچ برون میا!»
آخر، می‌بایست گفتن که «او سخنِ معما می‌گفت، او را هیچ غرضی نیست.» آخر، به
مناظره فخرِ رازی را عاجز کنی. عجب است! از این قدر جواب عاجز آیی؟

خوب گویم و خوش گویم. از اندرون، روشن و مُتَوَرَّم. آبی بودم، بر خود می‌جوشیدم
و می‌پیچیدم و بوی می‌گرفتم، تا وجودِ مولانا بر من زد، روان شد. اکنون، می‌رود خوش
و تازه و خرّم.

مولانا آغاز نهاد رفتن را

سخن از برای غیر است و اگر از برای غیر نیست، سخن به چه کار است؟ همچنان که می‌بینی دعوتِ انبیا از برای غیر است و اگر از برای غیر نبودی، این چندین گفت و گوی از بهر چه بودی؟ آنجا که اتحاد معین است و حضور، چه گفت و گوی بینی؟ آری — گفتی هست، اما بی حرف و صوت. و آن لحظه که آن گفت است، فراق است، وصال نیست. زیرا که در وصال گفت ننگنجد — نه بی حرف و صوت، نه با حرف و صوت.

آری — عروس را با داماد گفتی هست، اما چون وقتِ ایلاج باشد، گفت در ننگنجد. و اگر در آن حالت گفتی باشد، آن صحبت او را ذوق ندهد. زیرا که در آن وقت اگر سخن گویی، از بی رغبتی و بی مُرادِ شهوت راندن است — که اگر رغبتی بودی از طرفین، سخن در ننگنجیدی.

آنجا که دو اهلِ صحبت به هم رسند، یا مدهوشی است یا استغراق در یکدیگر. آری — از میانِ آن استغراق، هُشیاری ای هست که با آن هُشیاری از کارِ عالمِ باخبر باشد. وصفِ خبری این معنی باشد که گفته شد.

بعد از سه چله، هاتنی یا الهامی او را اشارت کرد «مَرِ فلان شیخ!» چون هر دو به هم نشستند، لِقائِ دو شیخ چه گونه باشد؟ در هم مُستَغَرَق شدند. در خاطرِ مُریدِ ابوسعید بگشت که «زهی روزگارِ ما که دو شیخ را بر یک تخت جمع دیدیم!»

شیخ بر آن وقوف یافت. و ابوسعید، از استغراق، از آن غافل و شیخ را با آن استغراق، هُشیاری. او را خود از خدمتِ او مطلوب این هُشیاری بود در این استغراق — که عظیم مشکل است که صد خُمِ حَمَرِ صِرَفِ بخور و مَسْتِ مشو! شیخ از آن ضمیرِ بخندید. از خنده‌ی او، ابوسعید فهم کرد، مشککش نیز حل شد. گفت «بگو — که مهان را رسم باشد که او گوید!»

گفت «من مهانی‌ام که جهتِ فایده گرفتن آمده‌ام.»
او گفت که «بیزارم از آن خدا که او را در عصر، همین دو شیخ باشد. چرا خدایی را

نپرستم که او را زیر هر خار بُنی بنده‌ای باشد که شیخ و ابوسعید از او خبر ندارند؟»

مرا نشناختی، نیکو بودی. من برخیزم و صد بوسه بر کفشِ این نارنج بدهم، اگر نه غیرتِ دوستان باشد.

چون کسی هست، تا مادام که چرخ را گردان می‌بینی در سیر، از تأثیرِ سیرِ بنده‌ای ست و زمین را برقرار می‌بینی، از تأثیرِ ثباتِ بنده‌ای ست — که وَالْجِبَالُ أَوْتَادًا. اکنون، طلب می‌باید کردن.

خود امر نکردم و اگر کردم، او را فردا اگر خلاصی باشد، به آن باشد. اگر تو صد هزار درم خرج کنی به مُرادِ خویش، چنان نباشد که یک درم به مرادِ شیخ. آخر، شیخی مُراد است، مُریدی بی مُرادی ست. پس بی مُرادی همان یکی بود، تو از آن گریختی. همان که آن بزرگ گفت که «چه جایِ چندین سال عبادت؟ سجود خود همان یکی بود و ابلیس آن را نکرد.»

دلِ من شکسته خواهد شدن که سخنِ من بشکنی. و او شرمسار خواهد بود که با دعویِ دوستی، در چنین جمعی، او را خجل کنی. و اگر چه تو از مولانا خرقةِ نبوشیده‌ای، اما چون این ساعت بر او به نیاز آمدی، تو حُکمِ مُرید باشی، او حُکمِ شیخ. تنها، ای حَجَّاج، بر سرِ تربیتِ مولانا دعا کن بهاءُ الدِّین را که او را ثبات دهد — که ساعتی همچنین است، ساعتی همچنان. به دست می‌گردانید، همچنین که من کفِ دستم را می‌گردانم. آن‌که، دعا کن خود را و شفیع آر مولانا را! نه کسی را به ما دعوت کن، نه کسی از ما برمان! نه دشمنی، نه دوستی.

هر که دعویِ دوستی من کرد، بر وی سرِ مویی بگیرم. از دشمن هیچ نگیرم، اگر دشنام دهد. این سخن اگر تو گفته‌ای، بد و اگر دگری گفته است، مُرادِ او چه گونه است؟ تا بگوید. من چنان زیم که مُرادِ اوست — هر چه گونه که او را می‌باید. همان قصّه که او بر من نیامد، مرد نشد، من بر او شدم، مُحَنَّث شدم.

پیاپیاده نتوانم رفتن. از این برادر بیست درم بستانم، بگویم که به آقسرا می‌روم، بدهد. و دوستانِ دگر هستند. و از نعمتِ جوفِ جامه‌ها، آن هست که تا به مصر ببرد مرا. الا آن بار، دیدند. هیچ مولانا خوش بود از آن روز که من رفتم؟ و از آن وقت که آمدم، خود دگرگون زندگانی کرده‌ام — چنان که یک روز از این صحبت برابرِ سالی باشد از آن

صحبت. و هرچند وصال بیشتر، فراق صعبت‌تر و دشوارتر. و شما چون به حَلَب آمدید، در من هیچ تغییر دیدید در لَوْنَم؟ و آن صدسال بودی، همچین بودی. و چندان ناخوش و دشوارم آمد که زشت است گفتن. و از وجهی خوشم آمد. اما ناخوشی غالب بود. الا این جانبِ مولانا را راجح کردم.

این حُمی بود از شرابِ ربّانی — سر به گِل گرفته. هیچ کس را بر این وقوفی نه. در عالم، گوش نهاده بودم، می شنیدم. این خُنب به سببِ مولانا سر باز شد. هر که را از این فایده رسد، سبب مولانا بوده باشد.

حاصل: ما از آن توایم و نور دیده و غَرَضِ ما فایده‌ای ست که به تو باز گردد. ما را اگر می‌گویند که خوشی، مرا خوشتر می‌آید. انگشتک می‌زنم در سَماع. اگر حالتش می‌باید، گو «بگو! چه گونه می‌بایدش؟»

آن روز، بر آن آمده بودم که شب آنجا باشم. سخنِ مُعیدِ هَریوه آغاز کردی که «قُطَم و عالمِ اندرون چنین —»

مولانا برجست که «من غمی شنوم.»

ما را بیرون کردی. دوش بود، گفتی که «مُردان می‌گویند که بر ما تکبّر می‌کند و درغی آمیزد و طمع می‌کند.»

مولانا آغاز نهاد رفتن را. خواستم دوسه روز باشیدن.

از کسی به حُکم، چیزی نخواهیم. اگر چیزی آرند نَوَاله‌ی خرّقه، رد نکنیم. سَنّتِ ما این است. و اگر حُکم کنیم، خیرِ ایشان و خلاصِ ایشان در آن باشد. با آن که نکنیم. از بهرِ آن من زخم خورده‌ام، از آن مارگزیده‌ام. باز، آخر، آن همه را سبب آن بود. آن درازگوشان را من حُکم نکردم که شما بخزید. من گفتم که «این چهارپایان نیکند. به آشنایی رود، به که به بیگانه‌ای. یا از این آشنایان ما را درخورد هست بستاند یا آشنایان ما را اگر آشنایان باشند، بستانند.»

آن یکی مُرید می‌گفت «بر ما حُکم غمی کرد، ما خود بی حُکم خرجها می‌کردیم — دویست و سیصد. بر ما حُکم می‌کند، سخت می‌آید.»

پس کار این است که یک درم با من دهی، بر آن فضل دارد که صد درم به هوای خود و مُرادِ خود دهی.

آفتاب است که همه‌ی عالم را روشنی می‌دهد

اگر بی‌شیخ بماندمی، نماندمی. آن مخالفت که کردم، به اعتقادِ دگر بود، و ثوقم به چیزی دگر بود.

هزار رحمت بر روح تو باد! زهی، اینک شیخ از من رو بگردانید. چه شد؟ من نوحه برای خود نمی‌کنم، برای شما می‌کنم. اکنون، آخر، اوصافِ آن مُرده بگو تا نوحه کنیم!

آفتاب است که همه‌ی عالم را

روشنی می‌دهد

آفتاب است که همه‌ی عالم را روشنی می‌دهد. روشنی می‌بیند که از دهانم بیرون می‌رود و از گفتم، در زیرِ حرفِ سیاه، می‌تابد. خود این آفتاب را پشت به ایشان است، روی به آسمان‌هاست. نورِ آسمان‌ها و زمین‌ها از وی است. رویِ آفتاب به مولانا است، زیرا رویِ مولانا به آفتاب است.

تا این منبر است در این جامع، کسی این سخن را به این صریحی نگفته است. مصطفی گفته است، اما پوشیده و مرموز: به این صریحی و فاشی، گفته نشده است. و هرگز این جنس گفته نشود. زیرا که تا این غایت، این نوع خلق — که منم — با خلق اختلاط نکرده است و نیامیخته است. خود نبوده است سنت. و اگر بگوید بعدِ من، برادرِ من باشد.

زاهدی بود در کوه. او کوهی بود. آدمی نبود. آدمی بودی، میانِ آدمیان بودی که فهم دارند و وهم دارند، قابلِ معرفتِ خدای اند، در کوه چه می‌کرد؟ گِل بود، جهتِ آن سویی سنگ میل می‌کرد. آدمی را با سنگ چه کار؟ میانِ ناس و تنها: در خلوت مباش و فرد باش!

چنان که مصطفی می‌فرماید: «لَا تُهْبَانِيَّةً فِي الْإِسْلَامِ» به یک تأویل، نهی است از آن که مُنْقَطِع شوند و از میانِ مردم بیرون آیند و خود را در معرفت، انگشت‌نمایِ خلق کنند. و معنیِ دیگرِ نهی است از ترکِ زن خواستن: زن بخواه و مجرد باش! یعنی به دل، از همه جدا

و مُبرّا از همه.

هر سالی، جمله‌ی مردم شهر و پادشاه به زیارتِ آن کوهی رفتندی. او را حلاوتِ این قبولِ خلق چنان کرده بود که اشتها از او بُرده بود، از طعام به کلی مُنقطع شده بود. مردی، غریبی، درویشی، آنجا می‌گذشت قاصد. می‌گفت «عید نیست. نوروز نیست. این چه جمعیت است؟»

آن‌کس گفت «دیوانه‌ای؟ مجنونی؟»

چون گفت «دیوانه‌ای»، گفت «مگو چنین!»

گفت «توبه کردم. حلالم کن!» در پایش افتاد. می‌گفت با خود که از این سخنِ تو بوی ذوق می‌آید. به برکاتِ آن، توبه کرد و تواضع نمود. از برکاتِ آن تواضع، آن ذوق از آن سخن به او رسید. گفت «در این کوه، زاهدی ست. به زیارتِ او می‌آیند.»

حاصل: درویش به خدمتِ پادشاه رفت. سلام کرد و گفت «از من یک کلمه بشنو!» پادشاه عنان بکشید. از حلاوتِ سخنِ او و گفتِ او، دلش در جوش آمد. پیاده شد و با خود می‌گفت هرچه بخواهد، فدا کنم — اگر مُلک خواهد و اگر دخترِ صاحبِ جمالِ من خواهد. و اگر زنِ مرا خواهد، طلاق کنم و به او دهم. گفت «هر چه بخواهی، ای درویش، آن خواهیم کردن — که نفسِ شیرین داری.»

گفت «برای آن آمده‌ام.»

شاه با خود گفت باری، از این سخنِ بویِ آن نمی‌آید — که او را از این مُرادها چیزی نیست. گفت «ای درویش، عظیم خوش نفسی داری.»

گفت «از نفسِ خوشِ درویشی ست که با من کلمه‌ای گفت که از حلاوتِ کلامِ او کلامِ من چنین شیرین است که تو پیاده شدی و چنین مطیع شدی. اگر تشریف دهی، آن سخن به وجود تو تمام شود. ای شاه، ساعتی خلق را از خود دور کن، هم در میانِ خلق، تا به تو بگویم!»

شاه بر درویش آمد — در خانه‌ای که نه پیدا بود که درویش این است، پادشاه آن، و نه علی‌العکس.

ورقی فرض کن، یک روی در تو، یک روی در یار، یا در هر که هست. آن روی که سویی تو بود خواندی، آن روی که سویی یار است هم بیاید خواندن.

خدای تعالا مولانا را عمرِ دراز دهد! خدای تعالا، به ما ارزانی دار، ما را به او ارزانی دار، آمین ده را عمرِ دراز دهد! خدای تعالا کِرا را عمرِ دراز دهد! بگو که آمین!

من بر آن عزم نیامده بودم که بروم

هر که را سعادت باشد، نصیحت او را صیقل باشد بر رویِ آینه. و هر که را سعادت نباشد، سخنِ نصیحت او را تاریک کند و آینه‌ی او را زنگ افزاید. آن خود آینه نباشد که به صیقل زنگ افزاید، الا در زعمِ او. عاشق می‌بایست که این با او می‌آموختمی. می‌گفتی «آن روز، سنگی در آن چاه انداختم، سویی راهِ آق سرا، نزدیکِ آن کاروان سرا. هیچ یاد می‌کردی؟»

من بسیار یاد می‌کردم. آن چه گفتم ایشان را که «بجلِ کردم»، مقصود تو بودی. آن چه گفتم که «بعد از این بجلِ نخواهم کردن»، مقصودم تو بودی. مرا با ایشان چه کار؟ سفری کردیمی به هم تا موصل. آنجاها ندیده‌ای. و تا به تبریز. آنجا وعظ گفתי بر منبرِ فلان و آن جماعت را بدیدی و خلوتِ ایشان را. بعد از آن، بغداد و آن‌گه، دمشق. اکنون، تو سرِ آن داری که سیم جمع کنی چندین و من بروم، راضی باشی. نه؟ ولیکن، کم از دو سال نمانم. باز آیم. فی الجمله، از دو سال کمتر.

میهان را دو وقت باید نیکو داشتن: یکی وقتِ رفتن. یعنی این که اوّل نیکو داشتی. از آن وقت، همه، تا ابد، حُکمِ وقتِ رفتن دارد.

اکنون، من پایِ خود را در هوا می‌بینم. من بر آن عزم نیامده بودم که بروم. استغفار کردی. الا تو را هر روز استغفاری ست. حکایتِ برادرِ آن شخصِ لوطی که هر بارش می‌گرفتند که گردِ شهر بگردانند و خرّکِ برادرش را بار فرو می‌انداختند و او را بر می‌نشانند.

روزی، گفت «ای برادر، می‌بینم تو این کار خواهی کردن همیشه. اکنون، تو را خرّکی باید خریدن.»

سفرم سخت دشوار می‌آید. اما اگر این بار رفته شود، چنان مکن که آن بار کردی. نه سفر توانم کردن و نه به آقسرا توانم رفتن. الا اگر لابد شود، همین جا — گوشه‌ای و کُنْجی دیگر — که زحمت ندهند. مرا تا دو سال هنوز سفر دل ندهد، از رنجها که دیدم. الا مگر مهاره‌ای باشد سرپوشیده و جمعیت یارانِ موافق، تا راه بناید. این بار اگر سفر کنیم، تو چنان مکن که آن بار تخلف کردی و آن چه گفتم، همه به عکس کردی!

این مُریدانِ احمق بودند و اگر نه، هر کسی دخلِ یکسالینه‌ی خود به من دادندی که «این بستان و برو!» ده دوازده هزاری حاصل شدی. من به‌نِهان پیغام کردمی که «ای مولانا، چیزکی نقد شد. خیز تا برویم!» برخاستیمی، با آن مدتی خوش بودیمی، آن‌گاه باز آمدیمی.

اما همان حکایتِ واعظ است که در گرمیِ وعظ خواست که آن مُسک را در کار آورد: گفت «مرا الهام می‌آید که این ساعت، در خاطرِ لطیفِ شریفِ این خواجه که اینجا نشست است، این اندیشه است که صد دینار در این سرِ وقت، در این مقام، ایثار کنم.» خواجه گفت «ای مولانا، آن الهام خود از صفایِ دلِ شما و حُسنِ ظَنِّ شماست. اما صد هزار لعنتِ خدا بر این خاطر باد، اگر هرگز از این جنس اندیشیده‌ام!»

خدا غیرت کرد که «چیزی که به انبیا و اولیا ننمودم، به تو نمودم.» تو در امر تقصیر کنی و تو را این توقع است که همه‌ی عمر این وجود بپاشد؟ پس او امر از بهرِ آن می‌کند تا تابشِ امر بر زند، تا قابلِ امر شوی. اکنون، تو تابِ امر نداری. تابِ امر کجا داری؟ چون می‌گویم که «از نوشته کسی را فایده باشد»، تو را و هم می‌آید و ترس که «آن من نباشم؟» می‌گویم «نه — تو نباشی. بعد از من و تو، طالبِ صادقی را باشد که فایده باشد.»

اکنون، درخورِ آن می‌باید بود که هیچ امری بر تو سخت نیاید — اگر چه آن امر بر دیگران سخت باشد. زیرا ابایزید طاقتِ صحبتِ من ندارد — نه پنج روز و نه یک روز و نه هیچ. مگر کسی که عنایت و میلِ دلِ من به او باشد. هیهای! هیهای! عمرِ اَبَدَت دهد!

من چو دیدم که مرگِ پُر وحشت است، همه‌ی دوستان را عمرِ ابد خواهم، جز آن دعا نکنم — خاصه تو را که ما را پروردی. هم به ظاهر، هم به اندرون، هزار فایده به ما رسید.

اَما آن چه تعجَّب نمودی از صَبَرِ من: چون من صَفَاتِ حَقِّم، صَفَتِ من صَفَتِ او باشد،
حِلْمِ من حِلْمِ او و صَفَتِ او باشد. گویند خدا را حِلْمِ هاست و صَبَرِ هاست — هر صبری
صد سال و هزار سال.

سخنِ مرا جایی باز مگو

مرا تو آوردی از حَلَب به هزار ناز و پیاده آمدی و گفتی «من سوار و تو سوار؟» اکنون،
دو روز است که می آیم، بر لنگِ من می زنی و خُرد می کنی و از خانه بیرون می کنی؟ مرا
تربیت مکن! سخنِ مرا جایی باز مگو!

مولانا را به تو می سپارم. نگذاری که چیزی خورد! نه آن که به زور و تحکّم، الا سَری
فرو آری که «ای مولانا، زاری می کنم، جهتِ دفعِ مَضَرَّت.»
مشورت کنم با مولانا: اگر بگویند «برو»، بروم. تو چه کنی؟ نویسی یا بیاسایی یا به
خانه روی؟ تا بدانم.

چه شادم به دوستی تو که مرا چنین دوستی داد! زهی شادی شما!
هریره می دانید کرد؟ اَلْحَمْدُ لِلّٰه، دلم فارغ شد. زهی بشارتِ من، زهی مژدگانی! چندین
گاه من به خانه ی بیگانگان می رفتم، عمر ضایع می کردم. جوالِ سپوس گفتی که هست؟
اکنون، فارغ شدم. پای بکشم، بخشیم. اکنون، دیگر چه غم؟ تو می دانی هریره کردن.
چند پاره است که به تو سپردم. نیک، هُش دار!

مولانا را صفت هاست که به صد هزار مجاهده به یک صَفَتِ او نرسد هیچ سالکِ
گرمرو. حِلْمش را گویی؟ علمش را گویی؟ تواضعش را گویی؟ کَرَم را گویی؟ مُحال
است. سودش نیست.

هر چند از اینها می گویم، شما کی قبول کنید؟ صد هزار رحمت بر آن رو باد! خدا مرا
شایسته ی آن رو گرداند که بر آن رو بوسه دهم!
بر سرِ گوری نبشته بود که «عمر این یک ساعت بود.»

از آنِ ما این یک ساعت بود که به خدمتِ مولانا آمدم، به خدمتِ مولانا رسیدیم.

این وصیتِ یاد دارید که این سخنِ ما را باز گفتن نباشد، معامله کردن را شاید. هر چه افتاد، همه از بازگفتنِ سخنِ ما افتاد. هیچ باز مگویید! اگر کسی بگوید، بگویید «سخنی شنیدیم خوش و جان افزا و لذیذ.» چه بود؟ «نتوانم باز گردانیدن. اگر تو را می باید، برو، بشنو!»

چون بیاید، من دائم: خواهم، بگویم، اگر لایقِ آن باشد، نخواهم، نگویم.

فهرست‌ها

واژه‌نامه

- آبریز: مستراح ۲۶۲، ۲۰۰
 آبک: آب ۴۵
 آبگینه: شیشه ۱۷۷
 آبگینه‌گر: شیشه‌بر ۱۷۷
 آبگینه‌گین: شیشه‌یی ۱۷۷
 آرزووانه: خواستنی ۲۲۷
 آزادی: سپاس ۲۶۰
 آستینک: آستین ۵۵
 آگهی: آگاهی ۶۳
 آمیختگی: آمیزش ۲۱۴
 آمین‌ده: آمین‌گو ۲۸۸
 آن‌سری: آن‌جهانی ۲۳۵
 آواز: صدا ۸، ۱۲، ۱۵، ۳۰، ۳۶، ۶۶، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۲۰، ۱۳۵، ۱۵۷، ۲۰۷، ۲۶۲، ۲۶۹
 آواز داد: صدازد ۱۶۴، ۵۴
 آواز دادم: صدازدم ۱۳
 آویختن: آزمایش ۴
 آویخته: وابسته ۸۱
 آینده: نزدیک شونده ۴۸
 ابدالآباد: همیشگی ۱۶۱
 اتابک: وزیر ۲۰۸
 اتفاق: یگانگی ۲۵۶
 ایتقان: استوار ۱۶۲
 احتال: تحمل ۵۲
 اخلاطی: اهل اخلاط ۲۳۷
 از: اگر ۱۶۱
 از بو: اگر باشد ۱۹۸، ۲۰۰
 آری: بنابه من («قرآن»: ۱۳۹/۷) ۶۰
- از هم باز رفت: ترکید ۱۹۰
 اُستا: استاد ۱۲، ۱۴
 استحالت: محال شمردن ۲۱
 استسقا: مرض تشنگی ۱۳۸
 استغفارک: استغفار ۲۱۰
 استفادت: فایده بردن ۱۴۷
 استنبولی: اهل استانبول ۵۸، ۱۹۲
 استون: ستون ۱۳۵
 اسفل: مقعد ۱۵۸
 اشتاب: شتاب ۱۳
 اصطلاحات: قرار و مدار ۱۳
 اصفا می‌کند: گوش می‌ایستد ۲۷۱
 اضعاف: دوچندان ۱۷۷
 اطلاق: رهایی ۱۹
 اعمش: تارچشم ۹۲
 اغیار: بیگانه ۳۵
 افسوس: حیف ۱۹۸
 اکل: خوردن ۵۵، ۷۲
 الحاح: اصرار ۸۹، ۲۶۸
 الف: الفت ۷۸، ۱۶۲
 امرد: مُحَنَّت ۱۴۴، ۲۱۰
 امیرالمومنین: خلیفه ۲۰
 اناثیت: منی کردن ۶، ۳۱، ۳۲، ۶۹، ۱۵۱، ۱۷۵، ۲۳۶
 انگشت برآورد: تسلیم شد ۱۷
 انگشت برآورد: تسلیم شود ۲۱۸
 انگشتک می‌زنم: بشکن می‌زنم ۲۸۵
 انگشتکی بزن: بشکن بزن ۱۵۸

- اوتاد: میخها (پیشوایان) ۱۳۹
 اوقیه: هفت منقال و نیم ۲۲۹
 اولوالالباب: بخردان ۱۲۷، ۱۳۹
 اِهیطوا: فرو آید («قرآن»: ۳۴/۲) ۱۳۰
 ایزا: آزار ۱۶۰
 ایلاج: دخول ۲۸۳
 با: به ۱۷، ۵، ۶۵، ۷۷، ۸۲، ۸۹، ۱۰۷، ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۴۳، ۱۶۹، ۱۷۹، ۲۰۶، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۷، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۵۵، ۲۸۵
 بآب‌تر: آبدارتر ۷۵
 باجمال: زیبا ۱۵، ۳۱، ۱۳۶
 باخطر: خطرناک ۱۳۰
 بادانگیز: نفخ‌دار ۵۳
 بارد: بی‌مزه ۷۷، ۲۲۹
 بازک: بار ۶۸
 بازی: خدا ۱۸۷
 بازگردیدن: بازگشتن ۲۱۲
 بازگونه: واژگون (ناراست) ۱۱۱، ۲۵۴
 باشید: ماند ۱۳
 باشیدن: ماندن ۲۸۵
 باقیمت‌تر: قیمتی‌تر ۵۱
 باک نمی‌خوردیم: پروا نداشتیم ۱۲۴
 باگشاد: گشاده ۱۳۲
 بالا: قد ۶۷
 باهیت: ترسناک ۲۷۰
 بایست: لازم ۱۵۵
 بتر: بدتر ۱۰، ۲۰، ۵۲، ۱۲۱، ۱۹۲، ۲۰۱، ۲۶۲، ۲۸۱
 بَتَسَانیم: گرم کنیم ۲۸۲
 بچل کردم: حلال کردم ۲۳۱، ۲۸۸
 بچل می‌کنی: حلال می‌کنی ۱۹۵
 بچل نکند: حلالی نطلبد ۳۴، ۱۹۵
 بخاییدم: جویدم ۱۳
 بدخویی: بداخلاق ۲۳۱
 بدرقه: راهنما ۲۲، ۱۰۵
 برآمد: توفیق ۲۶۵
 بر بسته: ساختگی ۱۴۹
 برتابرت: بردآورد (دورباش) ۲۳۰، ۲۵۳
 بر تقدیر: بر فرض ۲۲۴
 بر چسبیده: بر چسبیده ۲۲۷
 بر رُسته: اصل ۱۱۷
 بُرطله: کلاه ترکمنی ۶۰، ۱۵۱
 بر کِرا نیست: نمی‌ارزد ۲۲۶
 بر می‌نشانند: سوار می‌کردند ۲۸۸
 برنج به دانه: برنج مرغوب ۲۰۰
 بر نشست: سوار شد ۲۵۳
 بزرگین: بزرگ‌ترین ۲۹
 بشاید: شایسته است ۲۰۹، ۲۱۵
 بَطال: یاهو گو ۴۲
 بَطَر: سرگشتگی ۱۸۵
 بَطَل: پهلوان ۳۸
 بَعینه: عیناً ۲۷۳
 بَعَا: زانی ۷۵
 بَعوسی: پارچه‌ی بغوسی ۵۸
 بفسرد: جامد شود ۹۹
 بگشت: خاموش کرد ۳۷
 بَلَلو: دری‌وری ۲۴
 بنیندیشیدم: نیندیشیدم ۱۶۶
 بَوَاب: دربان ۷، ۲۴، ۲۰۶
 بوالعجب: شعبده‌باز ۲۳۳
 بوش: برتری فروشی ۴۷
 بوکه: بود که (کاشکی) ۲۳۷
 به انواع: گوناگون ۷۸، ۱۵۴
 بهترک: بهتر ۱۹۵
 به حساب: با احتیاط ۸۹، ۲۷۱
 بهره: قسمت ۲۲۶
 به ستم: به زحمت ۲۷۰
 به گه‌تُرک: زودتر ۱۲
 بهل: رهاکن ۷۹
 بهلم: رهاکنم ۳۰
 به همگی: به کلی ۱۷
 به هیت‌تر: ترسناک‌تر ۲۶۹
 به یکبار: یکباره ۹۳، ۱۰۸، ۱۱۷، ۱۵۵، ۱۵۶
 ۱۸۸، ۲۵۵، ۲۷۰، ۲۷۸
 به یکبارگی: به کلی ۱۶۶
 بیاویزند: به دارزند ۱۴۴

بیست‌تَرک: پیشتر ۱۷۳	بی‌چون: بی‌مانند ۵
بیشک: پیش ۲۶۰	بی‌چونی: بی‌مانندی ۳۲
بیشین: پیشتر ۵۱، ۲۴، ۱۳۳	بیرون آورده: دست‌پرورده ۲۲۳
بیله‌بابا: پدر بزرگ ۵۵، ۵	بیرون کنید: بکنید ۲۴۵
پیوندی: پیوند دادن ۲۰۳	بی‌رویی: پررویی ۲۷۴
تاب: تاب (صدای بستن در) ۱۷۸	بیستادند: ایستادند ۲۶۸
تابه‌دان: دریچه‌ی سقف ۲۰۸	بی‌سَران و بی‌پایان: بی‌آغاز و بی‌انجام ۲۱۹
تادیری: تامدق ۱۹۸	بیشترک: بیشتر ۲۸۱
تاری: تاریک ۹	بیغوله: گوشه ۹۰
تاسه: ملال ۲۰۹	بیگار: کار بی‌هوده ۲۳۲
تاق و تَرنب: سرو صدا ۲۴۵	بی‌گاه: دیروقت ۱۱۸
تاو نیاورم: تاب نیاورم ۳	بیمناک: ترسناک ۲۰۶
تایی چند: چندتایی ۲۷۰	بی‌هوده‌رو: هرزه‌گرد ۶۶
تَبخ: پی‌روان ۱۹۵، ۷۸	پاپوچ: پاپوش (کفش) ۶۸
تَبانجه: سبلی ۱۳، ۷۵، ۲۲۷، ۲۴۳	پاره‌ای: کمی ۱۳، ۱۴۶، ۱۷۵، ۲۶۷
تَباج: آش کشک ۷۴	پازهر: پادزهر ۱۱۲
تخت: منبر ۱۰، ۳۲، ۳۳، ۱۰۴، ۲۱۱، ۲۲۴، ۲۴۹	پایان: پایین ۱۰۳
تخمش: انزال ۲۶۶	پای بکشم: پا دراز کنم ۲۹۰
تَراقا تَراق: صدای شکستن گردو ۲۴۵	پایک: پا ۶۸
تَرافه: صدای شکستن ۱۴۸	پای کشیده: پا دراز کرده ۹۰
ترسان ترسان: ترسیده ۱۳	پَخسیدگی: ملال ۵۷
تُرُش: بدخلق ۸، ۱۷۱، ۲۳۵، ۲۴۴، ۲۴۷، ۲۵۴	برتاو: پرتاب ۲۲۶
تُرُش تُرُش: با بدخلقی ۲۶۳	پُر سَر: مدعی ۹۷
تُرُشی: بدخلق ۱۴۵، ۲۵۴	پرسید: احوال‌پرسی کرد ۲۶۴
تُرُنجه: درهم تافته ۴۱	پروریدن: پروردن ۲۷۱
تَسخر: ریشخند ۲۵، ۲۴۶	پَرّه: کناره ۴۸
تُس: پیاده شو ۱۹۸	پَریر: پریروز ۲۲۱، ۲۷۴
تشنه‌یی: تشنگی ۱۱۳	پَزولانیدی: زولیده می‌کرد ۲۹
تَشْنیع: بدگویی ۶۹، ۲۰۹، ۲۳۶	پَست کنیم: کوتاه کنیم ۷۳
تَشْنیع برآوردند: بدگویی کردند ۲۴۸	پشتوار: کوله‌بار ۴۱
تَشْنیع زدند: بدگویی کردند ۶۴	پَلاس: پشمینه ۱۴۵
تَصَدّر: صدرنشینی ۹۳	پَنداشت: پندار ۷۲
تَطَوُّعات: به جا آوردن مستحبات ۱۵۴	پَندام گرفت: ورم کرد ۱۷۸، ۲۷۳
تعزیت: عزاداری ۱۱۲، ۱۲۷	پوستین کردن: پوست کندن ۳۲
تَغابن: افسوس ۷۸	پوشیده تَرک: پوشیده‌تر ۲۳۶
تَقَس: تندى ۲۲۵	پول: پل ۶۸، ۱۱۳، ۱۵۹، ۲۵۵، ۲۸۱
تَقْدیراً: بر فرض ۲۳، ۲۶۹	پِی: پا ۴۳
تَلَوْن: بی‌ثباتی (تغیّر احوال) ۳۹، ۷۲، ۱۰۶، ۱۴۳	پیش‌پیش: پیشاپیش ۴۸، ۱۰۶

- جویان: جوینده ۲۸
 جازق: پاتابه ۱۲۶
 جاشتگاه: صبح ۲۴۵
 جاشتگاه فراخ: نزدیک ظهر ۲۴۶
 چالیک: چوب توپ‌زنی ۱۴۹
 چالیک باختن: الک دولک بازی ۱۲۴
 چربو: چربی ۴۵
 چُست: استوار ۳۸
 چشمک: چشم ۲۷۴، ۱۹۸، ۵۵
 چله: ریاضت چهل روزه ۱۵۷، ۱۳۸، ۳۴، ۹
 ۱۸۷، ۲۰۷، ۲۳۶، ۲۶۹، ۲۸۳
 چله‌دار: ریاضت پیشه ۲۱۴
 چنگی: چنگ نواز ۱۶۳
 چوبک‌ها: چوبها ۲۶
 چوغا: چوخا (جامه‌ی پشمی) ۲۳۲
 چون: چه گونه ۴۸، ۴۴، ۴۲، ۳۴، ۲۳، ۱۴، ۱۳، ۹
 ۵۰، ۵۶، ۶۰، ۶۱، ۶۴، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۶، ۸۰
 ۸۲، ۸۵، ۸۸، ۹۱، ۹۶، ۹۸، ۱۰۳، ۱۰۴
 ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳
 ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۴۹
 ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۵-۱۵۸، ۱۶۵، ۱۷۰، ۱۷۲
 ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۰
 ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۱۳، ۲۲۶
 ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۷
 ۲۴۸، ۲۵۳، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۹، ۲۷۵، ۲۷۹
 ۲۸۲
 چیزک‌ها: چیزها ۲۰۶، ۱۸۰
 حاشا و کلا: ایدا و اصلا ۲۶۲، ۵۲
 حالت می‌کند: حال می‌کند ۲۰۲
 حالی: همان‌گاه ۲۰۸
 حُجرگک: حجره ۱۹۰
 حَدَث: سرگین آدمی ۲۶۳، ۲۳۴
 حرامی، راه‌زن ۱۸۵، ۱۶۸، ۱۶۶، ۹۷
 حُرمت داشت: حُرمت داشتن ۲۵
 حُرونی: سرکشی ۱۶۰
 حَسَن: نیکو ۲۲۴
 حُسَنیات: کامیابی‌ها ۳۳
 حَقّه: قوطی ۱۴۷، ۱۲۸، ۴۴
- ۱۸۸، ۱۸۳، ۱۴۵
 تَندیس: قالب تهی ۱۵۱
 تَن زَنم: خاموش باشم ۲۶۴
 تَنزیه: منزّه بودن خدا از تشبیه ۳۲
 تواتر: پیوستگی ۲۱۳
 تو بر تو: برهم انباشته ۱۴۶
 تَوَریزی: تبریزی ۱۹۱
 تون: گلخن ۲۵۷، ۱۵۹، ۱۳۶، ۱۰۰
 تون‌انبار: گلخن ۹۸
 تونی: بی‌سروپا ۲۵۸، ۲۵۳، ۲۳۰
 تیپاش‌دهم: به دروغ بگویم ۲۳۳
 تیر: تیره (طایفه) ۲۲۶
 تیر پرتاو: تیر پرتاب ۵
 تیز: گوز ۲۶۶، ۱۵۲
 ثَقیل: گرانجان ۱۹۸
 جامع: مسجد جامع ۲۸۶، ۲۴۰، ۲۱۲، ۳۴
 جامگی: موجب ۵۰
 جامه‌خواب: رخت‌خواب ۲۳۱، ۱۱۸، ۵۹، ۳۷
 ۲۷۷، ۲۷۸
 جَبری: معتقد به جبر ۱۴۵، ۲۸، ۲۷
 جَبَل: کوه ۱۹۰، ۶۱
 جَزو: دفتر ۱۷۴
 جَزوگ: جزوه ۳۷
 جفا: دشنام ۲۶۱، ۲۵۶، ۲۳۲، ۲۳۰، ۲۲۱
 جَلّی: آشکار ۲۴۲
 جماعت: نماز جماعت ۲۸۰
 جماعت‌خانه: جای اقامه‌ی نماز جماعت ۲۷۹
 جمله: همه ۱۲۷، ۱۱۹، ۱۱۸، ۱۱۴، ۸۵، ۴۱
 ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۹، ۲۴۵
 ۲۸۷
 جنس: نوع ۲۲۴، ۱۶۶، ۱۶۰، ۱۴۷، ۱۴۰، ۳۰
 ۲۸۹، ۲۸۶، ۲۶۷
 جنسیت: همجنسی ۲۷۶
 جوز: گردو ۲۴۵، ۱۳۱، ۱۱۴
 جولاهگانه: درخور جولاهه ۱۵۳
 جولاهه: بافنده ۲۱۲، ۱۰۴، ۱۰۳
 جوهر: گوهر ۲۳۷، ۵۶
 جوهری: گوهرشناس ۲۰۷، ۹۸

- حلال: زوجه ۲۲۷، ۲۳۲
 حَمِيَّت: مردانگی ۴۳
 حوالت: حواله ۱۵۷
 حَمَز: مکان ۱۰۰
 خارجی: پیروِ خوارج ۲۲۱
 خارخار: خلجان ۲۹
 خاص‌خانه: اندرونی ۱۸۵
 خاص‌گی: ندیمه‌ی مقرب ۱۸۵
 خاصه: چه رسد ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۱۳، ۲۲۶، ۲۳۵
 خاکباشی: فروتنی ۱۸۳
 خالی: خلوت ۲۸۰
 خاموشی: خاموشی ۱۷۹
 خاموش کرد: ساکت ماند ۷۷، ۱۹۹
 خان و مان: خانان ۹۴
 خانه: اتاق ۲۴۱، ۲۶۱، ۲۷۹
 خاییدند: جویدند ۳۷
 خاییده: جویده ۲۶۹
 خیبری: باخبری ۲۸۳
 خَب کرد: خاموش کرد ۱۸۸
 خَتایی: محصول ختا ۲۶
 ختنه‌سور: ختنه‌سوران ۸۶
 خداوند: صاحب ۳۲، ۶۵، ۸۲، ۱۲۰، ۱۶۰، ۱۷۸
 خداوندگار: صاحب ۱۱۸، ۱۲۱
 خدمت کرد: تعظیم کرد ۵، ۱۳، ۱۰۳، ۲۸۲
 خدمت کردم: تعظیم می‌کردم ۷
 خَدو: خیار (آب دهان) ۲۷۶
 خِیَلان: درماندگی ۹۷
 خُردکی: کودکی ۴، ۵، ۷۳، ۷۴، ۱۲۴، ۱۹۰
 ۲۴۸، ۲۲۷
 خَرک: خر ۲۸۸
 خزینه: خزانه ۳۸، ۵۰، ۲۶۱، ۲۶۵
 خزینه‌دار: خزانه‌دار ۱۴۳
 خسته: زخمی ۲۳۴
 خسیس: بی‌مقدار ۹۸
 خَشخاش: خرد و خاکشیر ۵۱
 خشک‌بند کند: زخمش را ببندد ۱۷۳
 خصی: اخته ۱۳۳
 خصی‌بی: اختگی ۱۳۳
- خطر: اعتبار ۱۴۴
 خُطوه: گام ۴۷، ۵۷، ۱۰۶، ۱۶۱
 خُفت و خاست: مباشرت ۱۶۳
 خُفته خُفته: در خواب ۹۶
 خُنی: پنهان ۲۴۲
 خلاصه: اصل ۷، ۱۴۰، ۱۵۴، ۲۲۹، ۲۵۴
 خلائی: دوگانگی ۲۵۶
 خُلّت: دوستی ۱۸۵، ۱۸۷
 خُلع: طلاق زن (با حلال کردن مهریه) ۲۳۰
 خلقتی: ذاتی ۱۰۷
 خلیفه: مُبصر (طلبه‌ی ارشد) ۱۲، ۱۴، ۱۵
 خَمش: خاموش ۱۵۳
 خُنب: خُم ۲۸۵
 خندان خندان: خنده‌کنان ۳۱
 خُنک: خوشا ۴، ۶۶، ۱۱۷، ۲۱۸، ۲۵۵
 خِنگ: اسب سفید ۳
 خواجه‌پسر: آقا‌زاده ۲۱، ۱۲۴
 خواستاری: خواستگاری ۲۹
 خوکی‌خانه: خوکیدانی ۱۰۹، ۲۰۹
 خیر و خیر: بی‌هوده ۳۵
 خیره: سرگشته ۱۹۵
 خیره: هرزه ۲۷۴
 داعی: دعاگو ۴
 دانگ: یک ششم دینار ۷۵
 دخل می‌کردند: خرده می‌گرفتند ۳۲
 دَدّه: حیوان درنده ۱۶۴
 دراز کشیده است: طولانی شده است ۹۲
 دریابست: نیاز ۸۰
 درتافت: چنگ زد ۴۸
 در حال: همان‌گاه ۲۹، ۳۷، ۷۷، ۱۰۱، ۱۳۷، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۶۴، ۱۷۳، ۲۰۹، ۲۲۳، ۲۳۵
 ۲۷۰
 درزی: خیاط ۴۵
 درشناخت: شناخته ۱۴۰
 دَرک: ته دوزخ ۷
 دَرکات: طبقات دوزخ ۲۴۲
 درکشند: بیاشامند ۲۴۶
 درگذاشتند: گذشتند ۱۴۹

- درمک: درم ۲۲۶
 در ناشناخت: ناشناخته ۱۴۰
 درویش: بی چیز ۲۱، ۲۰
 دِرّه: تازیانه ۱۶۵
 دستار: عمامه ۱۰۳، ۵۴، ۳۷
 دَسْتک: دست ۲۴۵، ۲۴۴
 دَسْتک زد: دست زد ۳
 دستوری: اجازه ۱۵۷، ۱۴۲، ۶۸، ۵۳، ۵۲، ۱۳
 دشخوار: دشوار ۵۳
 دشمن دار: دشمن ۲۲۱
 دشمنانگی: دشمنی ۲۶۰
 دشمنکامی: تیره بختی ۹۳
 دنبل: دُمَل ۱۰
 دَنگ: منگ ۱۹۳، ۱۰۹
 دنیاوی: دنیایی ۲۰۹، ۱۶۴، ۱۴۷، ۱۴۱، ۳۳، ۲۱
 دَواعی: اسباب ۳۷
 دوازده: دوازده ۱۷۰، ۱۲۷، ۲۳
 دوازده هزار: دوازده هزار ۷۴
 دوشاب: شیرهی انگور ۲۲۹
 دوک: دوک ۹۵
 دوگانه: نماز ۱۱۲
 دولت: اقبال ۱۶۲، ۱۲۴، ۸۳، ۷۴، ۴۷، ۳۳، ۱۷
 ۲۷۶، ۲۷۱، ۲۶۲، ۲۱۶
 دون القُلَّتین: کمتر از دو کوزه ۱۳۶
 دویی: دوگانگی ۲۵۰، ۲۴۷
 دی: حادث ۱۵۹
 دی: دیروز ۱۵۹، ۱۵۲، ۱۳۸، ۹۷، ۹۵، ۲۰، ۹
 ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۷، ۱۹۵، ۲۰۶، ۲۱۸، ۲۷۶
 دیت: تاوان ۵۲
 دیر است: مدت هاست ۲۴۴، ۸۱، ۷۸، ۷۳
 دیر باید: طول می کشد ۱۵۵
 دیه: ده ۲۵۶، ۲۱۴، ۶۳، ۲۷
 دُرُوت: فرزندان ۷۸
 راست یاری: روراستی ۲۰۱
 راستک: راست ۲۴۳
 راست کنند: بلند کنند ۹۸
 راه: بار ۲۸۰
 راه کردند: راه رفتند ۲۳۸
 راه کند: راه بیندازد ۶
 رَیْس: اطراف شهر ۱۳۰
 رُخ: گونه (لپ) ۲۷۴
 رَسَن: طناب ۲۰۰، ۳۳، ۲۶، ۲۵
 رَسَن باز: بند باز ۲۵
 رعنایی: خودخواهی ۱۷۱
 رفتار: راه رفتن ۲۱۹
 رِقَت: شفقت ۶۹، ۶۸، ۶۴، ۵۵، ۳۳، ۲۵، ۱۲
 ۲۷۲، ۲۲۱، ۲۰۹، ۱۶۲، ۱۵۸
 رَگَرَن: قَصَاد ۱۶۸
 روبوش می کند: پنهان می کند ۸۸
 روئش: ترش رو ۲۳۵
 روزگار بُردن: وقت تلف کردن ۲۳۷
 روزگار رفتن: وقت تلف شدن ۲۱۷
 روزگارک: روزگار ۶۸
 روزگار می بُرد: وقت تلف می کند ۱۷۴
 روزگار می رود: وقت تلف می شود ۲۱۷، ۱۷۳
 روسک: روس ۱۵۱
 روی باروی: روبه رو ۶۹
 رهاپن: راهبان ۷۶
 رَهک: راه ۲۵۳
 ریشابیل: ریشو ۱۰۱
 زاد: زادن ۱۷۵
 زدم و گرفتم: تلاش کردم ۱۰۳
 زُرغَبَا: دیر به دیر به دیدار بیا ۱۷۲، ۱۷۱
 زَفَت: گُند ۱۶۸، ۷۵، ۳۸
 زَقوم: تلخ ۲۷۴
 زَلت: خطا ۲۶۸، ۱۷۳
 زَنار: کمر بند ترسایی ۱۴۰، ۱۳۴، ۱۲۸، ۱۲۷
 زنبیل: زنبیل در یوزه ۱۵۳، ۲۵
 زَنج: چانه ۲۷۴، ۲۷۲، ۱۴۷
 زواده: توشه ۶۵
 زُهم: گندیدگی گوشت ۳۶
 زیره با: آش زیره ۲۰۰
 ژاز: بی هو ده ۲۶۴، ۱۳۷
 ساخته: لباس پوشیده ۲۲۴
 ساکن: آرام ۲۴۵، ۲۰۳، ۱۲۱، ۱۱۱، ۴۳، ۱۰

شاعرک: شاعر ۱۰۱	سَبَّاح: شناگر ۲۵۴، ۲۵۳
شافی: درست ۲۳۸	سَبَّاحت: شناگری ۱۶۰
شاهد: زیارو ۲۰۸، ۲۰۷، ۱۷۵، ۱۵۳، ۱۱۷	سَبْزک: حشیش ۱۹۴، ۱۹۳
شاید: شایسته است ۵۰، ۸۲، ۱۳۱، ۱۶۶، ۲۶۴	سَبَق: پیشی ۹۹، ۸۲
۲۹۱، ۲۶۹	سَبَل: آب چشم ۱۳۶
شایند: شایسته‌اند ۲۷۷	سَبَلت: سبیل ۱۸۸، ۳۷
شبان‌روز: شبانه روز ۴	سَبوس: سبوس ۲۹۰
شب‌باز: گردانده‌ی خیمه‌شب‌بازی ۱۴۵	سبجن: زندان ۲۶۱، ۲۴۴
شِحنگان: پاسبانان ۱۳۹	سَحْره: ساحران ۷۶، ۶۶
شِحنگی: پاسبانی ۱۱۰	سَحوری: سازِ سحر ۱۵۸
شِحنه: داروغه ۹۳، ۱۸۰	سَرافزون: تفتنی ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶
شُرب: آشامیدن ۷۲	سَرباری: تفتنی ۱۴۶
شُرب: شراب نوشیدن ۱۲۴، ۳۶	سَریز: کله‌پز ۲۶۳
شَفْتالو: بوسه ۲۱۱، ۱۷۵	سَرتیز: قاطع ۲۲۲
شَفَعوی: پیرو شافعی ۹۴	سَردستی: بی‌مایه ۲۰۹
شَقاوت: بدبختی ۲۵۸، ۴۷	سَردسرد: به سردی ۳
شَق قَر: شکافتن ماه (معجزه‌ی پیغامبر)	سَردکرد: آزرده ۲۴۸
۴۲	سَردکردن: آزرده ۲۴۸
شِکال: اشکال ۱۹۳، ۱۶۲، ۱۳۰	سَردکردی: آزرده ۲۸۰
شِکم خون شد: اسهال خونی گرفت ۱۴۴، ۴۷	سَردگفت: بی‌ادبی کرد ۹۵
شِکوه: ترس ۱۵۴	سَرك: سر ۲۷۴، ۲۴۷، ۳۷
شِگفت: شگفتی ۶۳	سَقایه: مستراح ۱۵۱، ۸۶، ۸۵، ۷۰
شمرده: کامل (رسیده) ۱۳۱	سَلاحشوری: سلحشوری ۱۰۳
شوربا: آش ۱۷۳	سنایک: سنایی‌وار ۱۴۰
شیخک: شیخ ۱۰۱	سَند: تکیه‌گاه ۱۹۰، ۱۱۰
شیوه: دلربایی ۲۳۱	سنگی: سنگدل ۱۸۷
صاحب‌جمال: زیبا ۲۸۷، ۲۱۳، ۳۹	سینه: غفلت ۱۰۶
صَحَن: قدح ۸۴	سَواد: سیاهی شهر ۱۳۰
صُداع: درد سر ۱۱۴، ۳۷	سوختنی: سوختن ۲۲۰
صَفِ نِعال: پایین مجلس ۲۰	سوزنگر: سوزن‌ساز ۱۶۶، ۳۷
صَلَب: تیره‌ی پشت ۹۶	سوگندان: سوگند ۲۷۳
صنعت: هنر ۲۰۱	سیس‌فیر: سَمندر (مرغ) ۱۶۵
صورتک: صورت ۵۵	سیم: پول ۲۸۸، ۲۷۹، ۱۷۳، ۱۱۳، ۶۵، ۵۲
صوفی‌بی: صوفی بودن ۱۹۲، ۱۶۷، ۲۵، ۲۴	سیم: سوم ۲۶۶، ۱۹۴، ۷۶، ۴۹
صوم: روزه ۳۹	سیه‌شلوار: دهاق ۲۱۹
صَجَر: دل‌تنگی ۲۰۹	شاخ: شاخه ۲۲۳، ۱۵۶، ۱۳۶، ۱۲۷
ضرب کرد: درید ۲۲۶، ۸۴	شاخ‌شاخ: شاخه شاخه ۱۲۷، ۷۰
ضرب کردی: دریدی ۲۷۲	شارک: شریک ۱۷۵

غاشیه برداشتی: گردن می‌نهاد ۱۶۸، ۱۷۹	ضَلَّات: گمراهی ۷۱، ۱۶۴
غَراره: جوال ۱۰۱، ۲۵۹	ضَمایر: اسرار ۷۶
غَلَبه: سروصدا ۱۲، ۲۶	طَبایعی: دهری ۱۴۴
غَلَبیر: غریب (غریبال) ۱۳۵، ۲۶۴	طَبَلک: طبل ۲۰۱
غُلُو کردند: جمع شدند ۱۸۰	طُرفه: نادره ۳۰، ۱۳۸
غلیظ: تیره (ستبر) ۱۴۷	طِریل: مَخْنَث ۱۶۳، ۲۴۸، ۲۷۵
غنا کردن: آواز خواندن ۷۲	طِریلی: مَخْنَثی ۱۶۳
فاعلی: عملگی ۱۶	طَم وِرم: صفرا و کبرا (جزئیات) ۲۴
فَتراک: دَوَالِ زین ۲۰۸	طَمَت: جِماع ۳۷
فتوح: گشایش ۱۲۲	طَبَّارات: عواید پادشاه ۱۸
فَتیل: فتیله ۱۲۹	طَبَّلسان‌دار: ردپوش ۱۰۴
فَحَل: نر ۱۳۳	عیاد: پندگان ۲۴۴
فدایی: لات ۱۴	عجایب‌ها: عجایب ۴۸، ۱۶۱، ۲۷۲
فَر: گریز ۷۲	عَجَب: اعجوبه ۷۳
فراخا: فراخی (جای فراخ) ۱۰۱، ۱۳۹	عَجَب: عجیب ۴، ۲۶، ۴۴، ۱۳۹، ۱۴۷، ۲۰۲
فَرّاز: بسته ۲۴۲	۲۲۳
فراز آمد: پیش آمد ۱۴۶	عَجَمی: زبان نفهم ۱۹۱
فراز کرد: بست ۱۷۸، ۲۷۷	عُدّه: لوازم ۱۷۴
فراز کرده: بسته ۵۵، ۲۰۷	عزیز داشت: عزیز داشتن ۲۵۲
فراز کردی: بست ۲۷۸	عَسَّسان: یاسبانان ۲۸۱
فراز نشود: بسته نشود ۶۶	عَسَّس باشی: سرکرده‌ی عسان ۲۱۴
فراز نمی‌آید: پیش نمی‌آید ۳۳	عُصفور: گنجشک ۲۵
فَرَج: سوراخ کون ۷۴	عُطْلّه: بی‌کاری ۲۷۴
فَرّخج: زشت ۲۲۷	عظیم: بسیار ۱۱، ۷۶، ۱۳۳، ۱۸۷، ۲۴۱، ۲۸۳
فریشتگان: فرشتگان ۶۲، ۸۵، ۱۷۲، ۱۸۶، ۲۰۷	۲۸۷
۲۵۰	عَف: عوعو ۱۹
فریشته: فرشته ۴۸، ۷۳، ۸۳، ۸۹، ۱۱۳، ۱۲۷	عَفج: تباه ۱۸
۲۶۱، ۱۹۳	عَقَبه: گردنه ۵۶، ۲۵۱
فُسَحَت: وسعت ۲۷	عُلا: بالاخانه ۱۷۸
فضول: بی‌هوده ۱۰۴	عَلَت: مرض ۳۵، ۶۳، ۸۳، ۹۷، ۱۵۴
فَلَسَفَیک: فلسفی ۱۳۹	علمک: علم ۴۳
فَلَق: فلک ۱۳، ۱۴	عَمیا: کوری ۱۸۹
فَنگ: بنگ ۱۲۷	عَنَت: ناتوانی (نامردی) ۳۵
قَوات: از دست رفتن ۱۳۲	عَین: ناتوان (نامرد) ۳۷
قَیْضان: فیض رسانی ۱۵۵	عَوان: پاسبان ۴۳، ۸۰، ۱۱۲
قاصد: از قصد ۳۲، ۷۳، ۸۱، ۲۲۳	عورت: زن ۳۳، ۷۷، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۲۷، ۲۲۹
قاضی‌بی: قضاوت ۲۶۱	عورَتکان: زنان ۲۴۶
قَبْض: گرفتگی ۶۳، ۱۱۳	غاشیه: روپوش زین ۱۱۲، ۲۰۸، ۲۱۰

کلیسیا: کلیسا ۱۳۳، ۱۹۷، ۲۴۶	قُبْلَه: بوسه ۵۰
کُجّاج: نان شیرین ۱۹۸، ۱۹۹	قُبّه: گنبد ۵۷
کمپیر: پیره زن ۱۹۰، ۲۰۷	قَدَح: عیججویی ۲۳۷
کَمپیرزن: پیره زن ۹۴، ۱۵۲، ۲۱۳	قَدَری: معتقد به اختیار ۲۸، ۱۴۵
کَمَر: میان کوه ۱۹۹	قَدَم: قدیم بودن ۱۶۷، ۱۸۳، ۲۲۵
کُنْدَه: پای بند ۱۰	قَرّا: قاریان ۴۷
کوچکین: کوچک ترین ۲۹	قَرَضِ حَسَن: قرض الحَسَنه («قرآن»: ۵۷ / ۱۱)
کوشک: قهبر ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۲۰۷	۲۲۴
کوله: ابله ۲۳۳	قَصارت کرده: شُسته ۵۸
کوی: گودال ۲۰۲	قَصَب: فی شکر ۲۰۰
کُه: کوه ۵۷، ۶۱	قَصّه: عرض حال ۲۰۶
کَورس: جاورس (لورس) ۱۴۱، ۱۹۸	قُاش: اثاثه ۲۶۵، ۲۷۸
گَبر: کافر ۸۰، ۱۲۵، ۱۸۳، ۲۱۳، ۲۳۵، ۲۴۱	قَرالدّینی: زرد آلو ۱۲۱
گَبری: کفر ۱۷۹	قُتق گَرک: مهبان نمی خواهی ۱۹۸
گذاشتی: گذشتی ۱۵۳	قوی: بسیار ۵۵، ۹۳
گذشتگان: مردگان ۲۵	قید در قید: به تفصیل ۱۷۶
گران: سنگین ۱۶، ۴۱، ۷۵، ۹۶، ۱۰۶، ۱۱۲، ۲۴۶	کاراراستی: کار راه اندازی ۲۱
گرانی: سنگینی ۷۳، ۹۱، ۲۴۶	کارک ها: کارها ۲۷۲
گردان: متغیر ۷۱	کاروان: سرائیک: کاروان سرا ۱۹۰
گردش آوردند: بلندش کردند ۲۰۲	کافر اندرون: باطناً کافر ۱۹۷
گردکان: گردو ۲۴۵	کافر برون: ظاهراً کافر ۱۹۷
گرد و مُرد: ظاهر و باطن ۱۶۷	کافرک: کافر ۱۷۹
گردون: گاری ۲۰۴	کُبر: بزرگ ۱۱۲، ۱۷۹
گرسنت: سیاه مست ۲۶۳	کُتّاب: مکتب ۱۴، ۴۸، ۸۲، ۱۴۰
گرسنه بی: گرسنگی ۱۱۳	کتف زنند: تنه می زنند ۷۵
گرمترک: گرم تر ۲۲۳	کَچولک: کون جنبانی ۱۳۲
گرمرو: چالاک ۲۹۰	کَر: حمله ۷۲
گری: گریه کن ۹۳	کرا: کرایه ۲۳۲
گریوه: گردنه ۲۵۱	کَرّت: بار (مرتبه) ۱۳، ۱۷۴
گَز: ذراع (۲۴ انگشت) ۱۱۱	کَرْتَل: قوی هیکل ۷
گُشاد: گشایش ۷۲، ۷۴، ۸۱، ۱۱۳، ۲۳۸	کَروبیان: فرشتگان مقرب ۲۰۷
گفت: گفتار ۱۹، ۶۴، ۸۶، ۹۰، ۹۴، ۹۹، ۱۰۵	کِسوت: جامه ۷، ۵۳
۱۰۸، ۱۰۹، ۱۲۲، ۱۳۶، ۱۴۸، ۱۷۷، ۱۷۹	کُعب: تاس ۶، ۱۳
۲۱۷، ۲۲۵، ۲۳۰، ۲۴۲، ۲۵۰، ۲۶۹-۲۷۱	کَفشگر: کَفّاش ۲۵۳
۲۸۰، ۲۸۳، ۲۸۷	کَل: کچل ۶۶
گندگی: بوی گند ۶۳	کَلابه: کلافه (ریسمان) ۴۰
گواه: شاهد ۱۲۰	کَلان ترک: بزرگ تر ۴
گودبان: کوهان ۱۰۹، ۱۶۰	کَلِب عَقور: سگ گازگیر ۴۳

مَبْغُوض: ناپسند ۱۱	گول: تالاب ۲۸۱
مَبْلَغی: مقداری ۵۰	گون: نوع (شیوه) ۲۵۱
مُبْتَخَر: درمکان ۱۰۰	گیاه: حشیش ۲۳۶، ۲۷۴
مُتَلَوِّن: متغیّر (بی ثبات) ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۸، ۱۸۳، ۱۸۶، ۲۳۶	گیلاس: گیلّاس ۱۲۱
مُجَمَّره: منقل ۲۰۸، ۲۱۱	لاابالی: بی محابا ۱۹۱
مَجْفَس: مجسب ۲۳۰	لا اَقْسِم: لا اَقْسِم بِهَذَا الْبَلَدِ... («قرآن»: سوره ی بَلَد) ۴۰
مَحَله: عذاب ۱۱۴	لا تَسْأَل: نیرس ۱۴
مَحْمُود: پسندیده ۵۹	لاشک: بی شک ۵۷، ۲۶۸
مَحْذُول: زیون ۷۸	لاغ: شوخی ۱۲، ۴۷، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۶۹، ۲۶۸، ۲۷۴
مَحْسُوف: به زمین فرو رفته ۷۸	لا لامبارک: غلام ۶۶
مَخْلَص: خلاصه ی کلام ۷۱، ۱۲۹، ۱۹۰، ۲۶۱	لاهوره: پوست خربزه ۱۶
مَخْلَص: راو خلاص ۱۵۳، ۱۶۱	لا یوصف: وصف نمی شود ۲۲۷
مُخَمَّر: پخته ۱۶۲	لَب لَب جو: لب جو ۴
مُدَاهَنه: دورویی ۲۱۳	لَت: لخت (پاره) ۶۹، ۷۵
مُدْکَر: واعظ ۸۴	لَکَته لَکَته: پاره پاره ۲۰۲
مَدْمَت: بدگویی ۱۴۹	لَعِب: بازی ۱۰۴
مَذْمُوم: بد ۲۴۴	لُعْبَتک: عروسک ۱۰۳
مُرَاقِب: نزدیک، به بلوغ ۷	لَعْل: شاید ۲۳۷
مرحوم: قابل ترحم ۲۰۰	لِفافه: پوشش ۱۴۷
مرد رنگ: مردانه ۱۰۳	لُفَتک: اسباب بازی ۱۰۳
مردم: انسان ۹، ۱۹۳	لَقَا: دیدار ۵۴، ۱۳۹، ۲۸۳
مردم زاده: پدر و مادر دار ۲۰۴	لَکاس: پشیز ۴۶، ۲۲۴
مُری: مردک ۷۴	لَکِیس: پشیز ۲۲۲، ۲۵۵
مَرَاد: مزایده ۳۷	لَمَس: مُسْتَقی (لَمَر) ۷۵
مَرْبَله: زیباله دان ۲۰۲	لَن تَرَانی: مرانمی بینی («قرآن»: ۱۳۹/۷) ۴۲، ۶۰
مَزید: زیاده ۳۹، ۵۹	لَنگ: پا ۲۷۵، ۲۹۰
مُزَیِّن: آرایشگر ۹۳	لوت: طعام ۹، ۴۳، ۴۶، ۶۳، ۱۰۹، ۱۶۳، ۱۷۸
مَسَام: منافذ پوست ۷۳	لوت بر لوت: طعام فراوان ۱۰۲
مُسْتَحَاضه: زن ۱۴۹	لون: رنگ ۲۸۵
مُسْتَغْفِر: توبه کار ۲۶۸	لون نمودن: رنگ به رنگ شدن ۱۴۶
مُسْتَعِمِر: دائمی ۱۸۷، ۲۵۹	لَیل: شب ۸۰، ۱۸۷
مستوفا: کامل ۱۷۸	ماتخانگی: در کیش بودن شاه ۱۷۹
مُسْتَوی: راست ۹۶	ماتخانه: خانه ی کیش ۱۷۹
مسلمان اندرون: باطناً مسلمان ۱۹۷	مارول: کاهو ۱۲۱
مسلمان برون: ظاهراً مسلمان ۱۹۷	مانده: خسته ۱۹۱
مَسْلُوب: بی خود ۲۶۶	مُبَاحی: اباحتی ۲۱۱
مِسَار: میخ ۲۱۸	

مَنادی: جارچی ۱۰۸، ۳۰	مَشایخانه: شیخ‌وار ۲۵۷
مَنال: ثروت ۲۶۳	مُشَبَّهی: معتقد به تشبیه ۸۴، ۳۲
مَنام: رویا (خواب) ۶۱	مُصافحه‌کند: دست‌بدهد ۲۶۲، ۷۰
مَنذک: نابود ۶۱	مُصَحَف: «قرآن» ۲۶۱، ۱۰۷، ۳۷، ۱۳
مَندیل: دستمال ۱۴۷	مُصَدِّق: راست (راستگو) ۱۲۰
مُنسی: مسبب فراموشی ۱۹۴	مَضاحِکی: لطیفه‌ها ۱۴۰
مُنطَلِق: رها ۱۹	مُضارب: عامل ۲۵۴
مِن‌لَدُن: آن‌سری (مِن‌لَدُن — «قرآن»: ۶/۲۷)	مَظْلومک: مظلوم ۲۷۴
۱۷۳، ۱۳۹	مُعاملت: عمل ۲۵۴، ۳۷
مَن‌یزید: حراج ۵۰	مُعاملتی: عملی ۱۶۶
موزه: چکمه ۲۷۳، ۱۳۵	معامله: عمل ۱۴۵، ۱۴۳، ۱۱۳، ۱۰۵، ۷۷، ۷۲
مولانا: آقای ما (لقب قاضی و خطیب) ۵۸، ۶۴	۱۵۳، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۹۳
۲۸۹، ۲۵۱	۲۹۱، ۲۵۱، ۲۴۳، ۲۳۶، ۲۲۹، ۲۲۵، ۲۱۱
مولع: حریص ۲۶۶، ۲۱۴	معمور: آباد ۲۶۴
مَهَابت: ترس ۱۷۵	مُعید: نایب استاد ۲۸۵، ۶۵، ۳۳
مهاره: هودج ۲۸۹	مُعَامِزِی: مقعرِزی (مشت و مال) ۱۹۱، ۳۱
می‌آرند: می‌آورند (نقل می‌کنند) ۱۲۸	مُعَنی: آوازخوان ۲۰۲، ۷۲
میانی‌بی: میانجی‌گری ۲۰۳	مُعَبَّات: اسرار ۵
می‌باشیدم: مانده بودم ۲۸۰	مُفَرِّج: شراب ۳۸
می‌بیاید: می‌باید ۱۰۵	مُفَلِّسِف: فلسفه‌باف ۲۷
می‌سِگلی: می‌گسلی ۱۲۰	مُقابله: مقابل ۲۶۵، ۲۵۳، ۲۳۷
می‌شاید: شایسته است ۱۱۸	مَقام: جا ۲۰۷، ۲۰۲، ۱۵۸، ۱۳۲، ۷۸، ۵۳، ۳۱
می‌شکنجد: اذیت می‌کند ۱۲	۲۸۹، ۲۶۳، ۲۴۵، ۲۴۴
می‌غیراند: شُر می‌دهد ۲۵	مُقَدِّدی: اقتداکننده (به امام جماعت) ۲۶۰
می‌گذاشت: رها می‌کرد ۱۴	مُقَدِّمه: قبلاً ۱۸۹
می‌نروی: نمی‌روی ۲۷۸	مِقراض: قیچی ۹۳
ناچِخی: نچخی (نستیزی) ۱۶۸	مُقِل‌حال: تهی‌دست ۲۰
ناخواستن: نخواستن ۲۳۱	مُقِم: مُدام ۱۲۱
نادانسته: ندانسته ۱۴۰	مُکاری: کرایه‌دهنده‌ی ستور ۲۱۹، ۱۹۱
نادیده: ندیده ۲۲۲	مکافات: پاداش ۲۲۱
نادیده می‌آرد: ندیده می‌گیرد ۲۰۶	مَکتوم: پوشیده ۲۵۴
نارفتن: نرفتن ۲۷۷	مِکِیس کرده بود: چانه زده بود ۲۵۲
نارسیده: نرسیده ۱۰۹	ملازم: خدمتگزار ۲۱۷
نازپوست: نازک پوست ۱۲۶	مِلَّت: دین ۲۱۹، ۱۳۴، ۸۶، ۷۲
نازک: لطیف ۱۲۰، ۳۰	مَر: گذرگاه ۲۵۵، ۲۵۳
نازکی: لطافت ۳، ۵۲، ۶۱، ۱۵، ۲۴۳، ۲۶۳، ۲۸۰	مُسیک: بخیل ۲۸۹
ناس: مردم ۲۸۶	مُنَادا کردند: جار زدند ۱۶۴
ناشناخت: نشناختن ۲۶۱	مُنَادا کنیم: جار بزنیم ۲۴۰

نَفسک: نفس ۱۸۹، ۵۵	ناشنوده: نشیده ۲۲۲
نَفسیر: فریاد ۲۷۴، ۸۹	ناشنیدن: نشیدن ۶۰
نک: اینک ۱۱۰	ناکردن: نکردن ۱۵۴، ۱۴۹
نگاه داشت: نگاه داشتن ۱۶۳	ناگفته: نگفته ۶۸
نگونسار: واژگون ۲۷۳	نامد: نیامد ۷
نماز پیشین: ظهر ۲۲	نامضبوط: بی سامان ۲۷۳
نماز دیگر: عصر ۱۲	نان انبان: شکم ۴۵
نمازلق: سجاده ۱۷۵	نانبا: نانوا ۱۹۶
نَمَط: شیوه ۸۰	نانبیسنده: نانویسنده ۲۰۵
نمکستان: نمکزار ۵	نای انبان: فی انبان ۶۰
نمی هلد: نمی گذارد ۵۲	ناید: نیاید ۲۳
نَوَاله: لقمه ۲۸۵، ۳۵، ۳۲، ۸	نباید: مبادا ۱۱، ۱۷، ۵۰، ۵۹، ۹۸، ۱۰۹، ۱۱۳
نوبرده: برده‌ی تازه ۱۴۶	۲۳۲، ۲۱۴، ۱۱۶
نوطلب: طالب تازه کار ۸۱	نبشت: نوشت ۱۸۷
نوم: خواب ۱۰۶	نبشتم: نوشتم ۴۱
نومرید: مرید تازه کار ۸۱	نبشتم: نوشتن ۱۶۹، ۸۲
نُونو: تازه تازه ۸۶	نبشته: نوشته ۲۹۰، ۲۶۱، ۱۷۱، ۸۴
نَهَلد: نگذارد ۲۵۱، ۲۲۳	نبشقی: می نوشت ۲۵۱
فی: نیست ۷۸، ۶۸، ۵۹، ۴۹، ۴۷، ۴۶، ۳۴، ۲۰، ۴	نپرسید: احوالپرسی نکرد ۲۴۰
۹۳، ۱۱۷، ۱۳۷، ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۵۹، ۱۶۶	ندانست: نشناخت ۲۲۴
۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۸۳، ۱۹۶، ۲۰۲، ۲۰۵	ندانی: نشناسی ۱۶۷
۲۳۰، ۲۵۱، ۲۷۷	نرمادگی: محنتی ۱۱۴
نیز هم: نیز ۱۹۲، ۹۹	نرمک نرمک: نرم نرم ۱۸۳
نیشکرده: نیشکرده (آلتِ چرم بُری) ۲۵۳	نَسِگَلَم: نگسَلَم ۱۴
نیک نیک: به خوبی ۲۰۹	نشاندن: خاموش کردن ۳۷
نیکونیکو: به خوبی ۱۱۸، ۸۷	نشاید: شایسته نیست ۱۰۷، ۸۲، ۶۵، ۱۶، ۹
واز: باز ۷۰	۱۳۶، ۲۰۴، ۲۴۶، ۲۷۷، ۲۸۰
وازغی شناسی: بازغی شناسی ۱۱۱	نشایند: شایسته نیستند ۲۴۶
واشوقا: چه شوقی ۱۴۰	نَصْرانی: ترسا (مسیحی) ۱۰۲، ۷۲، ۵۷، ۴۶
واقعت: واقعه ۲۷۲	۱۷۶، ۱۸۹، ۲۷۵
واقعه: مکاشفه‌ی بین خواب و بیداری ۳۴، ۱۹	نُصوص: احکام ۲۴۷
۶۱، ۱۴۴، ۱۵۷، ۱۹۴	نُصیه: بهره ۲۵۵
وَالک: وای بر تو ۱۶۸	نُصیه جویی: بهره جویی ۶۴
وُثاق: خانه ۱۵۷، ۷۸	نُعاس: چُرت ۵
وُثاق باشی: سرده‌ی غلامان ۲۰۰	نَعْلین: کفش ۲۵۸، ۱۷۲، ۲۵
وَحَل: گل ولای ۱۷۴، ۱۱۲، ۴۱	نَغزی: زیبایی ۱۹۳
وَر: بر ۵	نَعول: عمیق ۲۰۲، ۹۱
وَسواسه: وسوسه ۲۷۶	

یاد می‌دهی: یادآوری می‌کنی ۲۵۳	هراینه: ناچار ۲۷۸، ۲۱۲، ۱۷۶، ۱۴۹، ۶۶
یارکان: یاران ۲۸۱، ۱۳۸	هریره: بولاج ۲۹۰
یاوه: گم ۱۹۳، ۱۹۱، ۱۳۷، ۱۲۱، ۷۰، ۲۰	هَباز: شریک ۸۹، ۲۶
یج آب: آب یج ۸۹	همچنین: همچون ۱۶۶
یسیر: اسیر ۲۸۱	همخرقه: همردیف ۲۵
یکان یکان: یکی یکی ۲۰۸، ۱۸۸، ۱۷۸، ۱۳۳	هَمَزات: وسوسه ۲۴۳
یکسالینه: یکساله ۲۸۹	همزانو: همقد ۱۶۰
یکسواره: تنها ۲۱۴	همسنگ: هموزن ۲۵۳
یکی: یک ۹۶، ۸۳، ۵۹، ۴۴-۴۲، ۱۹، ۱۸، ۱۴	هَیان: کیسه‌ی پول ۱۲۹
۹۸، ۱۱۰، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۸، ۱۳۶	هوش دارید: توجه کنید ۱۸۹، ۱۳۰
۱۶۸، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۹۰، ۲۰۵، ۲۲۶	هول: عظیم ۸۸
۲۴۸، ۲۷۰	هیئت: ترس ۲۷۰، ۲۶۸، ۱۶۸، ۶۹، ۴۸
یوز: یوزپلنگ ۱۴۸	هیئت و سیاست: هول و ولا ۷۷
	یادداشت: یادداشتن ۲۷۹

نامنامہ

ابوہریرہ [عبدالرحمان ابن صخر] ۵۸	آدم ۲۴، ۸۴، ۱۶۱، ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۶۶
اتابک بوبکر ۵	۲۶۸، ۲۷۳
احمد زندق ۱۵۷، ۱۵۸	آفتاب ۵۴، ۹۲، ۱۲۰، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۶، ۲۵۴
احمد غزالی ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۹	۲۸۶
«احیا» [«احیاء العلوم»] ۵۴	آقسرا ۷۰، ۱۶۴، ۱۷۴، ۱۸۵، ۱۸۹، ۲۵۵، ۲۸۴
آخلاطیان [اھالی شہر اخلاط] ۲۴۸	۲۸۸، ۲۸۹
إخوان صفا [إخوان الصفا] ۱۴۸	ایاحتیان ۱۳۰
إدریس ۲۵۹	ایازید [ایازید بسطامی] ۴۸، ۶۵، ۶۹، ۸۷، ۹۱
ارزروم ۲۲۷	۹۷، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۲
ارزنجان ۱۵، ۱۶	۱۶۳، ۱۶۴، ۱۷۰، ۱۷۹، ۱۸۵، ۱۹۳، ۱۹۶
ارشد ۱۶۸	۲۱۲، ۲۲۹، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۸۹
أُسْتَنْ حَتَّانَه [ستون تکیہ گاہ پیغامبر] ۲۲۶	ایازید تقوی ۷۷
استنبول [استانبول] ۲۶۵	ابراہیم [ابراہیم خلیل] ۸۴، ۱۸۵، ۱۸۷، ۲۲۵
اسد متکلم، ۲۳۲	۲۶۸
«اشارات» ۵۴	ابراہیم ← شیخ ابراہیم ۸۸، ۱۴۰
اصولیان ۲۶۶	ابراہیم اڈہم [ابراہیم ابن ادھم بلخی] ۲۶، ۱۴۴
افلاطون ۴۳، ۸۹، ۱۱۴، ۱۳۷	۱۴۵
الیاس ۴۸، ۸۴	ابراہیم خلیل ← ابراہیم ۲۰۳
امیر المؤمنین علی ← علی ۲۶۸	اُکَلَسْتَان ۱۸۵
امیر المؤمنین عمر ← عمر ۲۲۱	ابلیس، ۵۹، ۶۰، ۱۰۲، ۱۱۴، ۱۴۷، ۱۸۵، ۲۰۶
امین الدین [امین الدین میکائیل] ۱۵۴، ۲۷۹	۲۱۰، ۲۵۹، ۲۸۴
امین قیاز ۲۷۲	ابن عباس [عبداللہ ابن عباس ابن عبدالمطلب] ۸۷
انطاکیہ ۳	ابوالحسن خرقانی ۲۵۶
اوحد ← اوحد الدین ۳۶، ۵۳، ۷۶، ۱۶۴	ابوبکر ۱۴۹، ۲۲۲، ۲۴۰
اوحد الدین [ابوحامد اوحد الدین احمد کرمانی] ۱۶۵	ابوحنیفہ [نعمان ابن ثابت] ۹۴، ۲۲۷
اولوالقزم [نوح، ابراہیم، موسا، عیسا، محمد] ۱۲۸	ابوسعید [شیخ ابوسعید فضل اللہ ابن ابی الخیر] ۶۹
۲۲۴	۱۰۹، ۱۷۰، ۲۸۳، ۲۸۴
أویس قرنی ۶۷	ابوہمام [ابومسلم خراسانی] ۱۱۵
آیاز [ابوالنجم ایاز ابن یمیق] ۴۹، ۵۰، ۱۲۶	ابومنصور حَفْدَه [ابومنصور محمد ابن اسعد عطاری توسی] ۱۱۱

جبرئیل ۲۵۹، ۲۵۰، ۱۸۶، ۱۵۲، ۱۲۰، ۸۲، ۴۴، ۲۷۳، ۲۶۴
 جلال الدین ۲۶۴
 جمال الدین ۱۳۵
 جُنید [ابوالقاسم جُنید ابن محمد ابن جُنید بغدادی]
 ۵۳، ۵۵، ۶۵، ۶۶، ۱۲۴، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۷۰، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۹۳، ۲۲۹
 جوحی ۲۰۱، ۱۵۶، ۷۵
 جهودان ۲۴۰، ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۵۵، ۱۲۵، ۱۰۷
 جیحون (رود) ۱۶۰
 حَجَّاج [شیخ حَجَّاج نَسَاج] ۲۸۴، ۱۳۸
 حَجَّاج ابن یوسف [حَجَّاج ابن یوسف نَقْفی] ۱۳۵
 حرا (کوه) ۱۸۸
 حکیم سنایی ← سنایی ۱۸۳
 حَلَّاج [حسین ابن منصور] ۱۷۰، ۱۱۹، ۲۴
 حَلَب ۳، ۳۷، ۱۸۵، ۱۸۹، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۳۲
 ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۷۷، ۲۸۵، ۲۹۰
 حمص ۲۲
 حوا ۲۷۳، ۸۴
 خاتم النبیین ← محمد ۱۸۹، ۳۲
 خُجَندی ← شمس خُجَندی ۱۱۲
 خداوند شمس الدین ← شمس ۲۰۹
 خداوند شمس الدین تبریزی ← شمس ۲۰۹
 خراسان ۱۹۱، ۱۵۲
 خَرَقان ۲۵۶
 خِضر ۳، ۲۲، ۳۰، ۴۸، ۸۴، ۱۸۰، ۲۲۴، ۲۳۶
 ۲۷۳
 خلیل ← ابراهیم ۱۸۶، ۹۱
 خواجگی [خواجگی گهواره گر] ۱۶۸
 خواجه ۲۸۱، ۲۷۹
 خواجه احمد ۲۱
 خوارزم ۹۵
 خوارزمشاه [محمد خوارزمشاه] ۸۸، ۴۳
 خِیام [حکیم عمر خِیام نیشابوری] ۲۴۵
 داوود ۱۳۲، ۱۰۰
 دَجَال ۸۵، ۸۴
 دمشق ۳۹، ۴۱، ۱۱۲، ۱۷۰، ۱۸۵، ۲۱۲، ۲۵۰
 ۲۸۸، ۲۵۹

۲۲۸، ۲۱۵
 ایسیه [آسیه - زن فرعون] ۸۴
 آیوب ۱۲۱، ۷۴
 بصره ۶۵
 بغداد ۲۰، ۱۵۳، ۱۵۷، ۲۲۶، ۲۶۱، ۲۶۹، ۲۷۰
 ۲۸۸
 بُقراط [هیپوکراتس] ۱۴۸
 بلخ ۲۶
 بنفشک ۲۷۸
 بوئکر زبانی ۲۶۴، ۲۰۱، ۷۵
 بوعلی [ابن سینا] ۸۹، ۵۴
 بولطیف ۹۵
 بوهَب [ابو هَب ابن عبدالمطلب] ۱۳۲
 بونجیب [ابونجیب شهروردی] ۳۴
 بها ← بهاء الدین ۲۷۴، ۲۷۷
 بهاء الدین [بهاء الدین محمد - سلطان ولد] ۱۹۰
 ۱۹۳، ۲۳۵، ۲۷۶، ۲۸۴
 بهشت ۳۹، ۵۴، ۸۱، ۸۳، ۱۰۶، ۱۱۸، ۱۲۰
 ۱۳۱، ۱۵۰، ۱۶۱، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۱۲، ۲۴۰
 ۲۶۰
 بَهلول ۱۰۵
 پسرِ علا ۸۱
 پیرمحمد ۲۵
 پیغامبر ← محمد [محمد ابن عبدالله] ۷۸، ۶۷، ۴۶
 ۱۰۴، ۱۲۲، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۶۶
 ۱۷۰، ۱۷۹، ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۲۰، ۲۳۳
 ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۶۰، ۲۸۲
 تاج الدین ۲۸۰
 تبریز ۲۸۸، ۲۱۶، ۲۰۸، ۲۰۷، ۱۹۱
 تبریزیان ۱۵۲
 تَتار [تاتار - مغول] ۲۷۵، ۱۰، ۶
 تَتاران ۱۰
 تُرکان ۲۱۴
 تَلّی باشر ۲۱۶
 «تنبيه» [«التنبیه فی فروغ الشّافعیه»] ۷
 «تورات» ۴۲، ۱۴۸، ۱۸۷
 توسی ← زین توسی ۱۲۳
 جالینوس ۷۴

- دوزخ ۱۲۰، ۹۴، ۸۳، ۸۱، ۷۲، ۶۹، ۵۴، ۳۲، ۱۵۳، ۱۵۰، ۱۳۱، ۲۶۰، ۲۴۲-۲۴۰، ۲۰۰، ۲۸۲، ۲۷۲
- دیو ← ابلیس ۱۸۰
- دیو سپید ۴۷
- ذوالدین [خرباق ابن حبیب سلمی] ۱۲۰
- رابعہ [رابعہ ی عدویہ - أم الخیر] ۱۵۳
- رستم [رستم دستان] ۴۷
- رسول ← محمد ۸، ۶۴، ۶۵، ۸۳، ۱۰۷، ۱۵۵-۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۵، ۲۰۳، ۲۱۵، ۲۲۰، ۲۶۵
- رشید ۱۲۵
- رشید الدین ۲۳۲
- روم ۴، ۲۶۵
- ری ۹۵
- زاهد [معین الدین محمد ابن رمضان تبریزی] ۶۳
- زہرا ۲۷۴، ۲۷۷
- زین توسی ۹۶
- سیاہان ۲۱۸
- سیدرت المتہا ۱۳۶
- سدید غدیری ۱۰۴
- سراج ← سراج الدین ۲۳۲
- سراج الدین [قاضی سراج الدین ارموی] ۱۱۳، ۲۲۹
- سُرماری [یوسف سُرماری] ۲۵۹
- سعید مسیب ۲۰
- سُقراط ۱۴۸
- سلطان العارفین ← ابایزید ۱۲۹
- سلطان محمود [سلطان محمود غزنوی] ۱۹۸، ۴۹
- سنایی [ابوالجد مجدود ابن آدم] ۱۱۷، ۱۲۸، ۱۴۸، ۱۴۶
- سَنگان ۲۰۷
- سُنیان ۱۲۹
- سید [سید برہان الدین محقق ترمذی] ۱۲۵، ۷۶، ۱۴۰، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۸۰
- سید ← محمد ۶۴، ۲۱۰
- سیف زنگانی ۱۵۲
- سیمرغ ۸۴
- شافعی [ابوعبدالله محمد ابن ادريس] ۲۴۷
- شام ۱۷۱، ۲۶۵
- شاه محمود ← سلطان محمود ۵۰
- شیلہ [سراج الدین ابو حفص عمر] ۱۹۳
- شرفِ ثاوری ۱۷۵، ۱۵۵
- شُعیب ۱۲۱
- شمس [شمس الدین محمد تبریزی] ۱۶۶، ۱۷۴، ۱۸۹، ۲۲۸، ۲۳۷، ۲۷۲، ۲۷۶، ۲۷۸، ۲۷۹
- شمس الدین ← شمس ۱۹۰، ۲۴۱
- شمس الدین خویی [قاضی شمس الدین ابوالعباس احمد ابن خلیل] ۱۷۰، ۲۴۲
- شمس خُجندی [شمس الدین خُجندی] ۱۱
- شہاب ← شہابِ مقتول ۲۲۸
- شہاب ← شہابِ ہریوہ ۴۱، ۴۴، ۴۵، ۱۵۲، ۱۷۹، ۱۸۰، ۲۲۸، ۲۵۰، ۲۵۷
- شہاب الدین ← شہابِ مقتول ۳۷، ۳۸
- شہاب الدین ← شہابِ ہریوہ ۱۸۰
- شہابِ شہروردی [شہاب الدین ابو حفص عمر ابن محمد] ۳۸
- شہابِ شہروردی ← شہابِ مقتول ۳۷
- شہابِ مقتول [یحیا ابن حبش ابن امیرک سہروردی - شیخ اشراق] ۴۰، ۲۲۸
- شہاب نیشابوری ← شہابِ ہریوہ ۱۸۰
- شہابِ ہریوہ ۴۱، ۱۱۲، ۲۵۰
- شیخ ابراہیم ۱۷۳، ۱۹۱، ۲۴۵
- شیخ ابوالحسن خرقانی ← ابوالحسن خرقانی ۴۹
- شیخ ابوبکر [شیخ ابوبکر سلہاف تبریزی] ۷۶، ۲۱۵
- شیخ ابونصور ۳۱
- شیخ احمد غزالی ← احمد غزالی ۲۰۷
- شیخ اوحد ← اوحد الدین ۳۶
- شیخ حمید ۸۵
- شیخ شہاب الدین ← شہابِ سہروردی [ابو حفص] ۵۴، ۱۸۰
- شیخ محمد ← شیخ محمد ابن عربی ۳۹، ۴۰، ۱۰۰، ۱۵۵، ۱۷۹، ۱۸۰، ۲۸۱
- شیخ محمد ابن عربی [عہی الدین محمد ابن علی ابن محمد ابن عربی] ۳۹

شیطان ← ابلیس ۸۹، ۹۰، ۱۱۳، ۲۱۶، ۲۴۳
 صدر شجاسی ۲۶۴
 صدیق ← ابوبکر ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۷۲، ۲۷۳
 صراط (پل) ۲۸۱
 صوفیان ۱۵، ۲۴، ۳۱، ۳۵، ۲۱۴
 طور (کوه) ۸۷
 عاج ابن عنق ۱۶۰، ۱۶۱
 عایشه ۲۱۵، ۲۴۱، ۲۷۷
 عراقیه ۲۸۱
 عطار [فریدالدین ابوحامد عطار نیشابوری] ۱۴۸
 عطار (ستاره) ۱۶۵
 علا ← علاءالدین ۲۲۱، ۲۳۴، ۲۶۴
 علاءالدین [یسر مولانا] ۲۲۴
 علاءالدین خوزی ۲۷۱
 علی [علی ابن ابی طالب] ۱۴۹، ۲۲۱، ۲۲۲
 «عم» [«قرآن»: سورهی ۷۸ تا ۱۱۴]
 ۱۳۹
 عماد ۷۶، ۹۲، ۱۱۴، ۱۴۰، ۲۴۱، ۲۷۳
 عمر [عمر ابن خطاب] ۶۷، ۹۰، ۱۴۸، ۱۶۵
 ۲۲۲
 عمر خیتام ← خیتام ۵۴
 عمر غزالی ۲۰۵
 عیسیٰ ۵۷، ۸۴، ۸۸، ۱۰۱، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۵۱
 ۱۷۵، ۱۸۹، ۲۲۳، ۲۵۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۵
 غزالی ← محمد غزالی ۵۴
 فاطمه [دختر پیغامبر] ۸۳، ۲۱۵، ۲۸۲
 فخر ۱۹۱
 فخرالدین ۱۵۱
 فخر رازی [فخرالدین محمد ابن عمر ابن حسین]
 ۴۰، ۴۳، ۱۳۴، ۱۵۲، ۱۸۵، ۲۸۲
 فرات (رود) ۲۳۸
 فرعون ۴۱، ۶۲، ۶۶، ۷۶، ۱۰۶، ۲۳۰
 قارون ۱۳۶
 قاضی ← شمسالدین خویی ۲۲۶
 قاضی بهاء ۶۴
 قاضی خویی ← شمسالدین خویی ۱۲۴
 قاضی شمس ← شمسالدین خویی ۱۹۰
 قاضی شمسالدین ← شمسالدین خویی ۱۶۷

قاضی شمس خویی ← شمسالدین خویی ۲۳۲
 قاضی عز [قاضی عزالدین] ۹۷
 قاف (کوه) ۸۴، ۲۶۰
 قیطی ۱۳۲
 «قرآن» ۱۱، ۱۵، ۲۷، ۳۰، ۴۰، ۴۲، ۵۵-۵۷، ۶۱، ۷۰، ۸۲، ۸۶، ۹۴، ۱۱۸، ۱۲۳، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۴۷، ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۷۱، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۹۲، ۱۹۳، ۲۵۰، ۲۶۱
 قمچاق [قیچاق] ۲۲۷
 قلندرین ۲۲۱
 قونیه ۷۰، ۹۳، ۱۲۳، ۲۸۱
 قیاز ۱۲
 قیاز (آبادی) ۱۸۹
 کامل تبریزی ۲۵
 کرا ← کراخاتون ۱۷۳، ۱۹۳، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۸۱
 ۲۸۸
 کراخاتون [زن مولانا] ۲۶۰
 کرمان ۵۱
 کریم ← کریم علی ۲۲۱
 کریمالدین ۱۴۹
 کریم علی ۲۲۱، ۲۳۹
 کعبه ۳۹، ۶۹، ۱۰۹، ۱۱۹، ۱۲۷، ۱۶۹، ۲۶۵
 کلیم ← موسا ۶۱
 کلیم الله ← موسا ۳، ۴۲
 کیمیا [زن شمس] ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۷۹
 لارنده ۲۸۱
 «لُباب» [«لُباب النظر»] ۲۰۵
 لوط ۱۷۵
 لیلی ۱۹۶
 «مأخذ» [«مأخذ الخلاف»] ۲۰۵
 ماه ۱۶۵، ۲۵۴، ۲۷۸
 ماه تاب ← ماه ۱۶۷
 مجمع البحرین ۳
 مجنون ۱۹۶
 محمد ۱۴۸، ۱۴۹
 محمد [محمد ابن عبدالله] ۱۸، ۳۷، ۳۹، ۵۷، ۸۵، ۸۸، ۹۰، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۳

۲۹۱-۲۸۹، ۲۸۶-۲۸۴، ۲۸۲-۲۷۸، ۲۷۶	۱۶۹، ۱۶۸، ۱۶۶، ۱۶۲، ۱۶۱، ۱۴۹، ۱۴۸
مولانا ← مولانای بزرگ ۲۸۴، ۱۶۸، ۱۴۰	۲۲۰، ۲۱۴، ۲۰۷، ۲۰۳، ۱۸۹، ۱۸۷
مولانا شمس الدین ← شمس ۱۹۲، ۱۵۵، ۸۰	۲۷۳، ۲۷۱، ۲۵۰، ۲۴۹، ۲۴۷، ۲۲۴-۲۲۲
مولانا شمس الدین تبریزی ← شمس ۲۱۳، ۱۹۴	۲۷۸، ۲۷۵
۲۳۵، ۲۳۴	محمد رازی ← فخر رازی ۱۳۴
مولانای بزرگ [بهاء الدین ولد - سلطان العلماء]	محمد غزالی ۲۰۵، ۵۴
۱۵۹، ۱۱۶	شیرگوییانی ۲۸۱، ۱۲۳، ۴۱
میکائیل ۱۵۲	محمود ← سلطان محمود ۲۲۸
نارنج ۲۸۴	مصر ۲۸۴
نجم الدین ۲۶۶	مصطفی ← محمد ۸۵، ۶۷، ۶۵، ۶۰، ۵۸، ۲۷، ۲۵
نجم کبرا [نجم الدین خوارزمی - شیخ ولی تراش]	۹۲، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۸
۹۵	۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۵۷
نصوح ۳۶، ۳۵	۱۶۵، ۱۷۲، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۴، ۲۲۲، ۲۶۵
نظامی [نظامی گنجوی] ۱۴۸	۲۸۶
نمروذ ۲۳۰، ۲۲۵	مُعترَزه ۱۸۳، ۱۲۹
نوح ۲۶۴، ۲۴۳، ۲۱۴، ۲۰۳، ۱۶۰، ۱۱۴، ۸۴	مکه ۱۹۲، ۶۵
نیشابور ۹۸	مَظْطیه ۲۱۲، ۱۸۵
نیشابوریان ۲۵۷	مَلِک ظاهر ۳۸، ۳۷
نیل (رود) ۱۳۲	مَلِک عادل ۲۱۹
هارون الرشید ۱۹۶	منصور ← حلاج ۱۷
هریوه ← شهاب هریوه ۱۵۲	موسا ۳، ۴، ۳۰، ۴۲، ۴۷، ۵۷، ۶۰-۶۲، ۸۴
هریوه [هرات] ۲۸۵، ۲۵۷	۱۰۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۶۰، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۶
هَمام الدین ۲۱۷	۲۰۷، ۲۲۴، ۲۳۶، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۷۵
همدان ۳۲	موصل ۲۸۸
هندوستان ۲۳۱	مولانا [جلال الدین محمد] ۱۰۶، ۸۸، ۷۶، ۷۱
یاسین [«قرآن»: سوره ی ۳۶] ۲۵۶، ۶۸	۱۱۱، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۹
یاجوج ۸۱	۱۳۰، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۰-۱۴۴، ۱۴۷
یاجوج و مأجوج ۱۳۰	۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۷، ۱۶۹
یحیا ۵۵	۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۸۴، ۱۸۵
یوسف ← یوسف صدیق ۲۵۴، ۱۵۷	۱۸۷، ۱۸۹-۱۹۷، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۰۹
یوسف صدیق ۱۷۰، ۱۶۸	۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵-۲۱۸، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷
یوشع ۳	۲۳۱-۲۳۵، ۲۳۷، ۲۴۷، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷
یونانیان ۱۴۸	۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۶، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۵

Persian Classical Prose-3

Maqâlât-i Shams

Discourses
of
Shamsoddin Muhammad Tabrizi
(in the years he was in Konya:
A.D. 1244-1248 / A. H. 642-645)

edited by
Jaafar Modarres Sâdeghi

first edition 1995
6th printing 2006



© 1995 Nashr-e Markaz Publishing Co.

All rights reserved. No part of this book may be reproduced in any form or incorporated into other books or any information retrieval system, electronic or mechanical, without the written permission of the publisher

Tehran P.O.Box 14155-5541

E-mail: info@nashr-e-markaz.com

Printed in Iran

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
1375/03/27

